



جلد اول

شاهنامہ
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۷۳۱ به تاریخ ۵۳/۱۲/۱۰

۷

شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۲

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۵۳

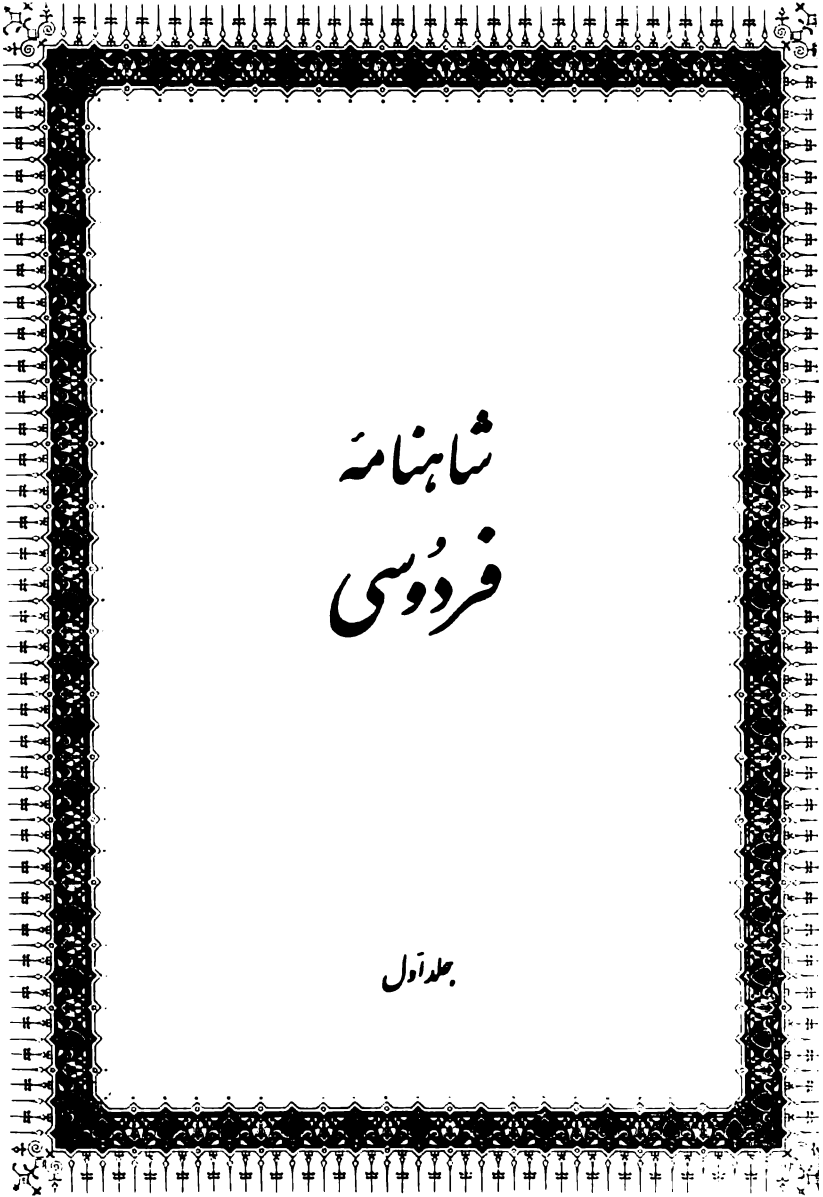
شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

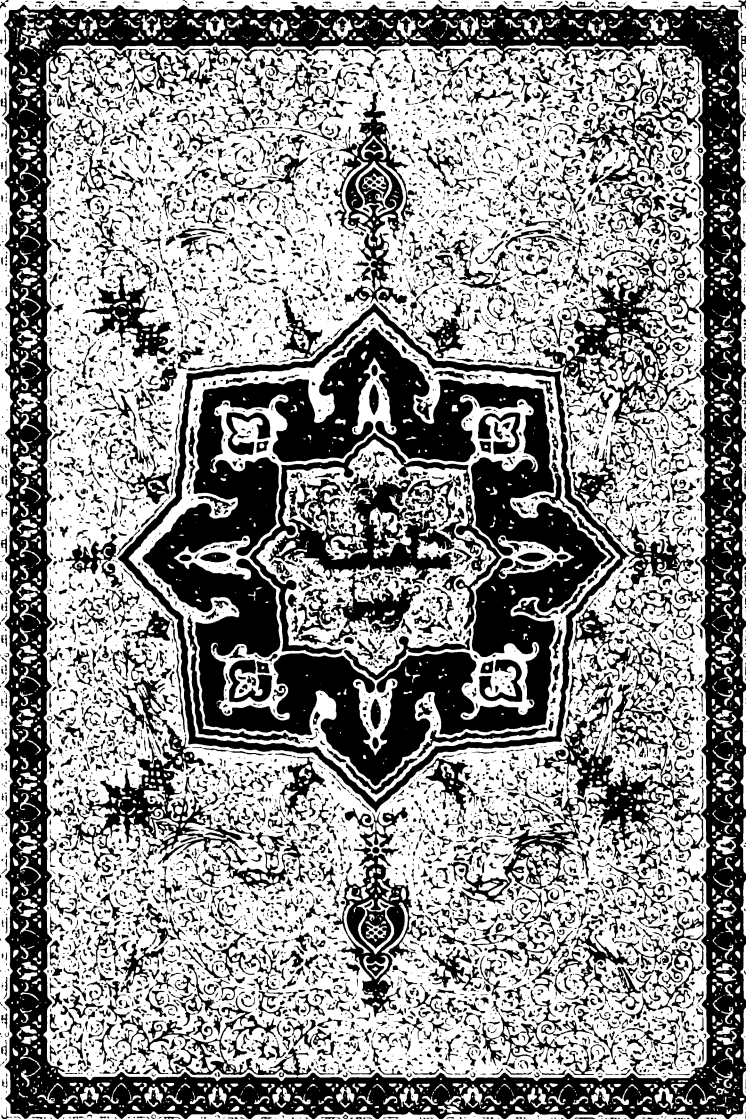
این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهریور
صحافی شده است

همه حقوق محفوظ است.



شاهنامه
فردوسی

جلد اول



آغاز کتاب



بسم الله الرحمن الرحيم

کزین برتر اندیشه برنگدرد	بنام خداوند جان و خرد
خداوند روزی ده رهنمای	خداوند نام و خداوند جای
فرروزنده ماه و ناهمید و مهر	خداوند کیموان و گردان سیمهر
نگارنده بر شده گوهر است	ز نلم و نشان و گمان برتر است
• نه بینی مرتجان دو بماننده را	به بمانندگان آفریننده را
که او برتر از نلم و از جایگاه	نماید بدو نیز اندیشه راه
نماید بدو راه جان و خرد	سخن هر چه زین گوهران بگذرد
همان را گزیند که بماند همی	خرد گر سخن برگزیند همی
ممان بندگی را ببایدت بست	ستودن نداند کس او را چو هست
در اندیشه سخت کی گنجد او	خرد را و جان را همی سخند او
ستود آفریننده را چون توان	بدین آلت و رای و جان و روان

به هستیم باشد که خستوشوی
 پرستنده باعی و جوینده راه
 توانا بود هر که دانا بود
 از این پرده برتر سخن گاه نیست

زگفتار بیکار یک سوشوی
 بفرمانها زوی کردن نگاه
 زدانش دل پیر برنا بود
 به هستیم اندیشه را راه نیست ۱۰

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند وصفی خرد
 بگو تا چه داری بمار از خرد
 خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
 خرد رهنمای و خرد دلکشای
 ازو شادمانی ازویت غم است
 خرد تیره و مرد روشن روان
 چه گفت آن هنرمند مرد خرد
 کسی کو خرد را ندارد زبیش
 هشیوار دیوانه خواند ورا
 ازوی بهر دوسرای ارجمند
 خرد چشم جان است چون بنگری
 نخست آفرینش خرد را شناس
 سماس تو گوش است و چشم وزبان
 خرد را و جانرا که یارد ستود
 حکما چوکس نیست گفتن چه سود
 تویی کرده کردگار جهان
 همیشه خرد را تو دستور دار
 بگفتار دانندگان راه جوی

بدین جایگه گفتن اندر خورد
 که گوش نموشنده زو بر خورد
 ستایش خرد را به از راه داد
 خرد دست گمرد بهر دوسرای
 ازویت فزونی ازویت کم است ۲۰
 نباشد همی شادمان یک زمان
 که دانا زگفتار او بر خورد
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 همان خویش بهمگانه خواند ورا
 کسسته خرد پای دارد به بند ۲۰
 تویی چشم جان آن جهان نسمری
 نگهبان جان است و آن را سماس
 کرینت رسد نمک وید بهمگان
 وگر من ستا هر که یارد شنود
 ازین پس بگو کآفرینش که بود ۳۰
 شناسی همی آشکار و نهان
 بدو جاننت از نا سزا دور دار
 به گیتی بهوی و بهر کس بگوی

زهر دانی چون سخن بشنوی
 از آموختن يك زمان لغتوی
 چو دیدار یابی بشاخ سخن
 بدانی که دانش نماید به بن ۳۰

گفتار در آفرینش عالم

ز آغاز باید که دانی درست
 که یزدان زناچمز چمز آفرید
 وزو مایه گوهر آمد چهار
 یکی آتشی بر شده تابناک
 نخستین که آتش ز جنبش دمید
 وز آنمس ز آرام سردی نمود
 چو این چار گوهر بجای آمدند
 گهرها يك اندر دگر ساخته
 پدید آمد این گنبد تمز رو
 ابر ده و دو هفت شد کدخدای
 درو بخشش و داد آمد پدید
 فلکها يك اندر دگر ساخته شد
 چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
 بمالمد کوه آبها بر دمید
 زمینرا بلندی نبد جایگاه
 ستاره بسر بر شگفتی نمود
 همی بر شد آتش فرود آمد آب
 گها رُست با چند گونه درخت
 بمالد ندارد جز این نمرودی
 وز آنمس چو جنبنده آمد پدید

سر مایه گوهران از نخست
 بدان تا توانائی آمد پدید
 بر آورده بی رخ و بی روزگار
 میان باد و آب از بر تیره خاک
 رگرمیش پس خشکی آمد پدید ۳۱
 ز سردی همان بار تری فرود
 ز بهر سیخی سرای آمدند
 ز هر گونه گردن بر افراخته
 شگفتی نمایند نوبنو
 گرفتند هر يك سزاوار جای ۳۲
 به بخشید داننده را چون سزید
 به جنبید چون کار پیموسته شد
 زمین شد بکردار روشن چراغ
 سر رستنی سوی بالا کشید
 یکی مرکزی تیره بد و سماه ۳۳
 بجاک اندرون روشنائی فرود
 همی گشت گرد زمین آفتاب
 بمالا بر آمد سران شان ز بخت
 نمود چو پویندگان هر سوئی
 هم رستنی زیر خویش آورد ۳۴

<p>وزان زندگی کلم جوید هی زخار وزخاشاک تن پرورد نخواهد ازو بندگی کردگار ازیرا نکرد اچ پنهان هنر نداند کسی آشکار و نهان *</p>	<p>خور و خواب و آرام جوید هی نه گویا زبان و نه جو یا خرد نداند بد و نمک فرجام کار چو دانا توانا بد و دادگر چنین است فرجام کار جهان</p>
--	--

گفتار در آفرینش مردم

<p>شد این بندها را سراسر کلمد بگفتار خوب و خرد کار بند مر اورا دد و دام فرمان برد که معنی مردم چه باشد یکی جز این را ندانی نشانی هی ۶۰ بچندین میانجی به پرورده اند تویی خویشتن را ببازی مدار چه دانم راز جهان آفرین چو کاری بمای بی برگزین که خود رنج بردن بدانش سزاست ۷۰ سر اندر نیاری بدام بلا نکو کار گردی بر کردگار که درمان ازویست ازویست درد نه این رنج و تمار بگزایدش نه چون ما تباهی پذیرد هی ۸۰ بد و نمک نزدیک او آشکار</p>	<p>چو زین بگداری مردم آمد پدید سرش راست بر شد چو سرو بلند پذیرنده هوش و رای و خرد ز راه خرد بنگری اندکی مگر مردی خمره دانی هی ترا از دو گیتی بر آورده اند نخستین فطرت پسمین شمار شنیدم ز دانا دگر گونه زین نگه کن سر انجام خود را به بمن بزنج اندر آری تنگ را رواست چو خواهی که پای زهر بد رها بوی در دو گیتی زید رستگار نگه کن ازین گنبد تمز گرد نه گشت زمانه بفرسایدش نه از جنبش آرام گمرد هی ازودان فزون ازودان شمار</p>
---	--

گفتار اندر آفرینش آفتاب

زیاقوت سرخ است چرخ کمبود	نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ	بما راسته چون به نوروز باغ
روان اندر و گوهر دل فروز	کز روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زین سمر	زمشرق برآرد فروزنده سر ^{۸۰}
زمین پوشد از نور پمراهنا	شود تهره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی خاور کشد	زمشرق شب تهره سر بر کشد
نگرند مریک دگر را گذر	نباشد ازین یک روش راست تر
ایا آنکه تر آفتابی می	چه بود که بر من نتابی می

در آفرینش ماه

چرا غمست مر تهره شب را بسج	ببد تا توانی تو هرگز مهیج ^{۸۱}
دو روز و دو شب روی نمایدا	هنانا که گردش بفرسایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد	چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید	م اندر زمان او شود نا پدید
دگر شب همایش کند پمشر	ترا روشنائی دهد پمشر
بدو هفته گردد تمام و درست	بدآن باز گردد که بود از نخست ^{۸۲}
بود هر شبانگاه باریکتر	بحور شد تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد	بود تا بود م بدین یک نهاد

ستایش پیغمبر صلی الله علیه

ترا دانش و دین رهاند درست	ره رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نرند	نخواهی که دانه بوی مسمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی	دل از تهرگمها بدین آب شوی ^{۸۳}

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی
که خورشید بعد از رسولان مه
عمر کرد اسلام را آشکار
بس از هر دو آن بود عثمان گزین
چهارم علی بود چفت بتول
که من شهر علم علم درست
گواهی دم کین سخن راز اوست
علی را چنین دان و دیگر همین
نبی آفتاب و محابان جو ماه
من بنده اهل بیت نبی
ابا دیگران مر مرا کار نیست
حکم این جهان را چو دریا نهاد
چو هفتاد کشتی برو ساخته
یکی پهن کشتی بسان عروس
محمد بدواندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست کوموج خواهد زدن
بدل گفت اگر با نبی ووصی
هانا که باشد مرا دستگمر
خداوند جوی وی وانگبین
اگر چشم داری بدیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
برین زادم و برین بگذرم
دلت گر براه خطا مایلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش

خداوند امر و خداوند نهی
نتابید بر کس زبویکر به
بمآراست گیتی چو باغ بهار
خداوند شرم و خداوند دین
که اورا بخوبی ستاید رسول
درست این سخن قول پیغمبر است
نوگوئی دو گوشم بر آواز اوست
کزیشان قوی شد بهر گونه دین
بم بستنی یکدگر راست راه
ستاینده خاک پای وصی
جزین مر مرا راه گفتار نیست
برانگیزنه موج ازو تند باد
همه بادبانها برافراخته
بمآراسته م چو چشم خروس
همان اهل بیت نبی ووصی
کرانه نه پیدا وین نا بدید
کس از غرق بیرون نخواهد شدن
شم غرقه دارم دو یار وفی
خداوند تاج و لوا و سریر
همان چشمه شیر و مای معین
بنزد نبی ووصی گمر جای
چنین است آئین و راه منست
چنان دان که خاک پی همدم
ترا دشمن اندر جهان خود دلست
که یزدان باتش بسوزد تنش

هر آنکس که در دلش بغض علمست
نگر تا نداری بمبازی جهان
چه نمکیت باید آغاز کرد
ازین در سخن چند رافه می

ازو زارتر در جهان زار کمست
نه برگردی از نمک پی هرمان
چو با نمکنا مان بوی م نورد
هانا کرانش ندانه می

گفتار اندر فرام آوردن شاه نامه

سخن گفته شد گفتنی م نماند
سخن هر چه گوید همه گفته اند
اگر بر درخت برومند جای
کسی کوشود زیر نخل بلند
تواند مگر پایگه ساختن
کزین نامه نامور شهریار
تو اینرا دروغ و فسانه بدان
از هر چه اندر خورد با خرد
یکی نامه بود از گه باستان
پراکنده در دست هر موبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار نخست
ز هر کشوری موبدی سال خورد
بمیرسمد شان از نژاد کیمان
که گیتی با آغاز چون داشتند
چگونه سر آمد به نمک اختری
بگفتند پیمش یکایک مهان

۳۰ من از گفته خوام یکی با تو راند
بر باغ دانش همه رفته اند
نماید که از بر شدن نیست رای
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فگن
۳۱ بگمتی مماند یکی یادگار
بمک سان روش در زمانه بدان
وگر بر ره رمز معنی برد
فراوان بدواندرون داستان
ازو بهره برده هر بخردی
۳۲ دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته سخنها همه باز جست
بمآورد کمن نامه را گرد کرد
وز آن نامدازان فرخ گوان
که ایدر هما خوار بگداشتند
۳۳ برایشان همه روز کنداوری
سخنهای شاهان و گشت جهان

مرا گفت که این نامه شهریار
 دل من بگفتار او رام شد
 بدین نامه من دست کردم دراز
 خداوند تاج و خداوند تخت
 گرت گفته آید بشاهان سمار
 روان بدین شاد ویدرام شد ۱۱۰
 بنام شهنشاه گردن فراز
 جهاندار پمروز و بیدار بخت

اندر ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
 چو خورشید برگاه بمود تاج
 چه کوئی که خورشید تابان که بود
 ابو القاسم آن شاه فمروز بخت
 ز خاور بپا راست تلا باختر
 مرا اختر خفته بیدار گشت
 بدانستم آمد زمان سخن
 بر اندیشه شهریار زمین
 دل من چون نور اندران تیره شب
 چنان دید روشن روان ب خواب
 همه روی گمیتی شب لاجورد
 درو دشت بر سان دیبا شدی
 نشسته برو شهر یاری چو ماه
 رده بر کشیده سیاهش دو میل
 یکی پاک دستور پیمیش بهای
 مرا خیره گشتی سراز فر شاه
 چو آن چهره خسروی کیدمی
 که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
 چنو مرزبانی نیامد پدید
 زمین شد بکردار تابنده عاج
 کزودر جهان روشنائی فرود ۱۲۰
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 پدید آمد از فراوکان زر
 به مفراندر اندیشه بسمار گشت
 کنون نوشود روزگار کهن
 بختم شبی لب پراز آفرین ۱۳۰
 بخته کشاده دل و بسته لب
 که رخشنده شمع بر آمد ز آب
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 یکی تخت پمروزه پمدا شدی
 یکی تاج بر سر بجای کلاه ۱۴۰
 بدست چشم هفت صد زنده پمیل
 بداد و بدین شاه را رهنمای
 وز آن زنده پملان و چندین سپاه
 از آن نامداران بهمرسیدی
 ستارست پمیش اندرش یا سپاه ۱۵۰

یکی گفت این شاه روم است و هند
به ایران و توران و را بنده اند
بمآراست روی زمین را بداد
جهاندار محمود شاه بزرگ
زکتمیر تا پیمش دریای چمن
چو کودک لب از شیر مادر بشست
تو نیز آفرین کن که کوینده
نه پیچد کسی سر زفرمان او
چو بیدار گشتم بحسبم ز جای
بر آن شهریار آفرین خواندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است
برو آفرین کو کند آفرین
ز فرشی جهان شد چو باغ بهار
زابر اندر آمد بهنگام نم
بایران همه خوبی از داد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل
سر بخت بد خواه از خشم اوی
نه کنداوری گمرد از تاج و گنج
هر آنکس که دارد زیروردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار
شده هر یکی شاه بر کشوری
نخستین برادرش کهتر بسال
زگمتی پرستنده فر نصر
کسی کش پدر ناصر التین بود

ز قاصح تا پیمش دریای سند
برای و بفرمان او زنده اند
بمردخت از آن تاج بر سر نهاد
تآبشخور آرد می ممش و گرگ
۲۱۰ برو شهریاران کنند آفرین
بگهواره محمود گوید نخست
بدونام جاوید جوینده
نیارد گذشتن زیمان او
چه مایه شب تیره بودم بمای
۲۱۵ نبودم درم جان بر افشانمدم
که آواز او در جهان فرخ است
بر آن بخت بیدار و تاج و نکین
هوا پر زابر و زمین پر نگار
جهان شد بکردار باغ ارم
۲۲۰ کجا هست مردم همه یار اوست
برزم اندرون تمیز چنگ ازدهاست
به کفی ابر بهمن بدل رود نمل
چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه دل تیره دارد زرزم و زرنج
۲۲۵ زآزاد واز نیک دل بردگان
بفرمان به بسته کمر استوار
روان نام شان در همه دفتری
که در مردمی کس ندارد همال
زید شاد در سایه شاه عصر
۲۳۰ سر تخت او تاج پروین بود

<p>بدوشادمان مهتران سر بسر که در جنگ در شمر دارد فسوس همی آفرین جوید از دهر بهر سر شاه خواهد که ماند بجای همیشه هماناد جاوید شاد ۳۳۰ زدرد وغم آزاد ویمروز بخت سوی نامه نامور شهریار</p>	<p>خداوند مردی وزای و هنر ودیگر دلاور سمهدار طوس بجشد درم هر چه یابد ز دهر بمزدان بود خلق را رهمنای جهان بی سر و تاج خسرو مباد همیشه تن آزاد با تاج و تخت کنون باز گردم با آغاز کار</p>
---	---



آغاز داستان



پادشاهی کیمورث اول ملوک عجم سی سال بود

مخن گوی دهقان چه گوید نخست
که بود آن که دیهم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
که نام بزرگی که آورد پیمش
پژوهنده نامه باستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه
چو آمد بمرج حمل آفتاب
بتابید از انسان زبرج بره
کیمورث شد بر جهان کدخدای
سر تخت و بختش بر آمد زکوه
از و اندر آمد همی پرورش
بگیتی درون سال سی شاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی
دد و دام هر جانور کش بدید
دوتا میشدندی بر تخت او
برسم نماز آمدندیش پیمش
پسر بد مر اورا یکی خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
زگیتی بدیدار او شاد بود

که تاج بزرگی به گیتی که جست
ندارد کس از روزگار آن بيماد
بگوید ترا يك بيمك از پدر
کرا بود از آن برتران پایه بيمش
که از پهلوانان زند داستان
کیمورث آورد و او بود شاه
جهان گشت با فتر و آئمن و آب
که گیتی جوان گشت از و یکسره
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشمندی نو بد و نو خورش
بخوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته ز سر و سهی
زگیتی بنزدیک او آرمد
از آن بر شده فتره و بخت او
از آن جایگه برگرفتند کیمش
هنرمند و همچون پدر نامجوی
کیمورث را دل بدو زنده بود
که بس بارور شاخ بنهاد بود

- بجانش بر از مهر گریان بدی
 بر آمد برین کار یک روزگار
 بگمتی نبودش کسی دشمنان
 بر شک اندر آهرمن بد سگال
 یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
 سیه کرد و نزدیک او راه جست
 جهان شد بر آن دیو بچه سیاه
 همی گفت با هر کسی راز خویش
 کی مورت ازین خود کی آگله بود
 یکایک بیامد مخسته سروش
 بگفتش بر از این سخن در بدر
- ۲۰ ز بیم جدائمش بریان بدی
 فرورنده شد دولت شهریار
 مگر در نهران رعی آهرمنان
 همی رای زد تا ببالمد بال
 دلاور شده با سیاه بزرگ
 همی تخت و دیهم کی شاه جست
 ز بخت سیامک م از بخت شاه
 جهان کرد یکسر پر آواز خویش
 که او را بدرگاه بدخواه بود
 بسان پری با پلنگینه پوش
 که دشمن چه سازد همی با پدر
- ۳۰

کشته شدن سیامک بر دست دیو

- سخن چون بگوش سیامک رسید
 دل شاه بچه بر آمد بجوش
 بموشید تنرا بچرم پلنگ
 پذیره شدش دیورا جنگ جوی
 سیامک بیامد برهنه تنان
 بزد چنگ وازونه دیو سیاه
 فگند آن تن شاه بچه بچاک
 سیامک بدست چنان دشت دیو
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت و پله کنان
 دور خاره پر خون و دل سوگوار
 سیه سر بسر زار و گریان شدند
- ۳۰ ز کردار بد خواه دیو پلیمد
 سیاه انجمن کرد و یکشاد گوش
 که جوشن نبد آنگه آئین جنگ
 سیه را چو روی اندر آمد بروی
 بیامد بخت با یور آهرمنان
 دوتا اندر آورد بالای شاه
 بچنگال کردش جگرگاه چاک
 تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
 ز تهمار گمتی بر او شد سیاه
 بناخن تنش گوشت یارده کنان
 دژم کرده بر خویشتن روزگار
 بر آن آتش سوگ بریان شدند

<p> کشمدهد صفی بر در شهریار دوچشمان پراز خون و رخ باده رنگ برفتند و پله کنان سوی کوه ۳۵ زدرگاه کی شاه بر خاست گرد پیمام آمد از داور کردگار کزین بمش محروش و باز آرز هوش بر آوری یکی گرد از آن انجمن بمرداز و بردخته کن دل زکین ۴۰ بر آورد و بد خواست بر بد گمان بخواند و بمالود مژگانش را شب و روز آرام و خفتن نیافت </p>	<p> خرویی برآمد ز لشکر بزار همه جامها کرده پمروزه رنگ دد و مرغ و بچم گشته گرو برفتند با سوگواری و درد نشستند سالی چنین سوگوار درود آوریدش خجسته سروش سیه ساز و برکش بفرمان من از آن بدکنش دیوروی زمین کی نامور سر سوی آسمان بدان برترین نام یزدانش را وز آن پس بکین سمامک شتافت </p>
---	--

رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه

<p> که نزد نما جای دستور داشت توگفتی همه هوش و فرهنگ بود ۵۵ نما پروریده مر اورا ببر جز او بر کسی چشم نگماشتی بخواند آن گرامایه هوشنگ را همه رازها بر کشاد از نهفت خرویی بر آورد خوام هی ۶۰ که من رفتنی ام تو سالار نو ز درندگان گرگ و ببر دلیر سمهدار با کبر و کنداوری نمیره به پیش اندرون با سباه هی با آسمان بر بر آگند خاک ۶۵ </p>	<p> سیامک خجسته یکی پرور داشت گرامایه را نام هوشنگ بود بنزد نما یادگار پدر نیایش بجای پسر داشتی چو بنهاد دل کینه و جنگ را همه رفتنمها بدو باز گفت که من لشکری کرد خوام هی ترا بود باید هی پیمش رو پری و پلنگ انجمن کرد و شمر سباه دد و دام و مرغ و سری پس پشت لشکر کیومرث شاه بمآمد سیه دیو با ترس و بان </p>
--	--

شده سست بر چشم گمهان خدیو
شدند از دد و دام دیوان ستوه
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
سهمبد برید آن سر بی همال
دریده بر و چرم و برگشته کار
سر آمد کمورث را روزگار
نگر تا کرا نزد او آبروی
ره سود بنمود و مایه نخورد
نماند بد و نیک بر هیچکس

زهرای دزدگان چنگ دیو
بهم در فتادند هر دو گروه
بمازید هوشنگ چون شمر چنگ
کشیدش سرا پای یکسر دوال
بمای اندر افگند و بسپرد خوار
چو آمد مر آن کمنه را خواستار
برفت و جهان مردری ماند ازوی
جهان فریبنده را گرد کرد
جهان سرچس چون فسانست و بس



هوشنگ



یادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جای نما تاج بر سر نهاد	جهاندار هوشنگ با رای و داد
پراز هوش مغز و پراز داد دل	بگشت از برش چرخ سال چهل
چنین گفت بر تخت شاهنشهی	چو بنشست بر جایگاه مهی
بهر جای پیمروز و فرمان روا	که بر هفت کشور منم یادشا
بداد و دهش تنگ بسنه کبر	بفرمان یزدان پیمروزگر
همه روی گمتی پراز داد کرد	وز آنمیس جهان یکسر آباد کرد
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ	نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
کز آن سنگ خارا کشیدش برون	سر مایه کرد آهن آب گون
کجا زو تبر آزه و تمشه کرد	چو بشناخت آهنگری پیمشه کرد
زدریا بر آورد و هامون نواخت	چو این کرده شد چاره آب ساخت
بفرکنی ریخ کوتاه کرد	بحوی و برورد آبرا راه کرد
پزاکنده تخم و کشت و درود	چو آگاه مردم بر و بر فنود
بورزید و بشناخت سامان خویش	بسپید پس هر کسی نان خویش
نبد خوردنمها جز از میوه هیچ	از آن پیمش که این کارها شد بسچ
که پوشیدنی شان همه بود برگ	همه کار مردم نبودی به برگ

بنیاد نهادن جشن سده

پرستیدن ایزدی بود پیمش	نما را همی بود آهن و کیمش
چو مر تازیان است محراب سنگ	بدآن گه بدی آتش خوبرنگ
کز روشنی در جهان گسترید	بسنگ اندر آتش ازو شد پدید

یکی روز شاه جهان سوی کوه
 پدید آمد از دور چمنی دراز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
 بزور کمانی رهانید زدست
 بر آمد بسنگ گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کشته ولمکن زراز
 هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 بگفتا فروغیست این ایزدی
 شب آمد بر افروخت آتش چوکوه
 یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی فر و جاه کمان
 جدا کرد گاو و خر و گوسمنند
 جهاندار هوشنگ با هوش گفت
 بدیشان بورزید و زیشان خرید
 ز پویدگان هر که مویش نکوست
 چو سخاب چو قاقم چو روباه گرم
 بدینگونه از چرم پویدگان
 به بخشید و گسترد و خورد و سپرد
 بسی رنج برد اندر آن روزگار

گذر کرد با چند کس م گروه
 سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
 زدود دهانش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیمس جنگ
 جهانسوز مار از جهانجو بچست
 همان و همین سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 از روشنائی پدید آمدی
 نمایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نلم آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او دگر شهریار
 جهانی به نمکی از زیاد کرد
 زنجیر گور و گوزن زبان
 بورز آورد آنچه بد سودمند
 بدارید شانرا جدا جفت جفت
 همی تاج را خویشتن پرورید
 بکشت و از ایشان بر آهجت پوست
 چهارم سمرست کش موی نرم
 بیوشید بالای گویندگان
 برفت و جز از نلم نمکی نبرد
 بافسون و اندیشه بی شمار

چو پیمش آمدش روزگار بهی ازو مردی ماند تخت مہی
زمانہ نہ دادش زمانی درنگی شد آن شاہ ہوشنگ با ہوش و سنگی ۴۰
نہ پیوست خواهد جہان با تو مہر نہ نیز آشکارا نمایدت چہر



طهمورث

— (۱۰۰۰) * (۱۰۰۰) —

یادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

یسر بد مراورا یکی هوشمند
بیامد به تخت پدر بر نشست
همه مویدانرا ز لشکر بخواند
چنین گفت که امروز این تخت و گاه
جهان از بدیها بشوید برای
زهر جای کوتاه کم دست دیو
هر آن چیز که اندر جهان سودمند
پس از پشت میمش و پیره یتم و موی
بکوشش از آن کرد پوشش بجای
زیویندگان هر که بد تمز رو
رمنده ددان را همه بنگرید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
زمرغان همان آنکه بد نیک ساز
بیاورد و آموختن شان گرفت
بفرمود شان تا نوازند گرم
چو این کرده شد ماکمان و خروس
بیاورد و یکسر چنان چون سرید
چنین گفت خدا را نمایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه

گرا نایبه طهمورث دیو بند
بشاهی کبر بر میان بر به بست
بجری چه مایه عینها براند
مرا زبید و تاج و گرز و کلاه
پس آنکه زگمتی کم گرد پای
که من بود خوام جهانرا خدیو
کم آشکارا کشاید زبند
برید و برشتن نهادند روی
بگسترندی م بد او رهنمای
خورش کرد شان سبزه و گاه و جو^{۱۰}
سیمه گوش و یوز از میان برگزید
به بند آمدند آنکه بد زان گروه
چو باز و چو شاهین گردنفرز
جهانی بدو ماند اندر شکفت
نخوانند شان جز باواز نرم^{۱۰}
کجا بر خروشد گاه زخم کوس
نهفته همه سودمندی گزید
جهان آفرین را ستایش کنید
ستایش مراورا که بنمود راه

مراورا یکی یاک دستور بود
گزیده بهر جای و شمداسپ نلم
همه روز بسته زخوردن دولب
همان بر دل هر کسی بوده دوست
سر مایه بد اختر شاه را
همه راه نمکی نمودی بشاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی
برفت اهرمن را بافسون به بست
زمانه تا زمان زینش بر ساختی
چو دیوان بدیدند کردار او
شدند انجمن دیو بسمار هر
چو طهورت آگه شد از کارشان
بفر جهاندار بستش میان
همه نژد دیوان و افسونگران
دمنده سیه دیوشان پمش رو
هوا تیره فلم وزمین تیره گشت
جهاندار طهورت بافرین
زیکسو غو آتش و دود دیو
یکایک بهما راست با دیو جنگ
از ایشان دو بهره بافسون ببست
کشیدند شان خسته و بسته خوار
که مارا مکش تا یکی نروهنر
کی نامور داد شان زینهار
چو آزاد شان شد سراز بند او
نبشتن بخسرو بمآموختند

۲۰ که رایش ز کردار بد دور بود
نزد جز به نمکی بهر جای گلم
به پمش جهاندار بر پای شب
نماز شب و روزه آئین اوست
وزو بند بد جان بد خواه را
۳۰ م از راستی خواستی پایگاه
که تا بید ازو نتره ایردی
چو بر تمیز رو بارکی بر نشست
همی گرد گمتیش بر تاختی
کشیدند گردن زگفتار او
۳۰ که پرداخته ماند ازو تاج زر
بر آسفت و بشکست بازارشان
بگردن بر آورد گرز گران
برفتند جادو سماهی گران
همی باسمان بر کشیدند غو
۳۰ دو دیده درو اندرون خمره گشت
بمآمد کهر بسته رزم و کمن
زیکسو دلبران گمهان خدیو
نبد جنگ شانرا فراوان درنگ
دگر شان بگرز گران کرد پست
۳۰ بجان خواستند آن زمان زینهار
بمآموزی از ماکت آید ببر
بدآن تا نهانی کنند آشکار
بجستند ناچار پموند او
دلشرا بدانش بر افروختند

<p> چه روی چه تازی و چه پارسی ه نگاریدن آن کجا بشنوی چگونه پدید آوریدی هنر همه رخ او ماند ازویادگار چو میندروی پروریدن چه سود سماریش ناگه بجاك نرند ه </p>	<p> نبستن یکی نه که نزدیک سی چه سفدی چه چینی و چه پهلوی جهاندار سی سال ازین بمشتر برفت و سرآمد برروزگار جهاننا مهور چو خواهی درود بر آری یکی را بچرخ بلند </p>
---	---



چشمید

- ❁ ❁ ❁ -

یادشاهی جمشید هفت صد سال بود

گرامیایه جمشید فرزند اوی
برآمد بر آن تخت فرخ پدر
کهر بست با فرشاهنشهی
زمانه بر آسوده از داوری
جهانرا فرزوده بدو آبروی
مم گفت با فره ایزدی
بدانرا زید دست کوتاه کم
نخست آلت جنگ را دست برد
بفرکتی نرم کرد آهنا
چو خفتان و چون درع برگستوان
بدین اندرون سال پخاه رخ
دگر پخه اندیشه جامه کرد
زکتان و ابریشم و سوی و قز
بمآموخت شان رستن و تافتن
چو شد بافته شستن و دوختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زهر پیمشهور انجمن گرد کرد
گروهی که آموزیان خواندیش
جدا کرد شان از میان گروه

کهر بسته ودل پراز پند اوی
برسم کمان بر سرش تاج زر
جهان سر بسر گشت او را ره
بفرمان او دیو و مرغ و پیری
فروزان شده تخت شاهی بدوی
هم شهر یاری و م مویدی
روانرا سوی روشنی ره کم
در نام جشن بگردان سهرد
چو خود وزره کرد و چون جوشنا
همه کرد پمدا بروشن روان
بیمود وزین چند بنهاد گنج
که پوشند بهنگام بزم و ببرد
قصب کرد پرمایه دینا و خز
بتار اندرون پودرا بافتن
گرفتند ازوی کسر آموختن
زمانه بدوشاد و اونمز شاد
بدین اندرون نیز پخاه خورد
برسم پرستندگان دانمش
پرستنده را جایگاه کرد کوه

- بدآن تا پرستش بود کار شان
صغی بر دگر دست بنشانند
کجا شمر مردان جنگ آورند
کمریشان بود تحت شاهی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس
بکارند و ورزند و خود بدروند
زفرمان سر آزاده و زنده پوش
تن آزاد و آباد گیتی بسوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
چهارم که خوانند آهن خویشی
کجا همکنان کار شان پیشه بود
برین اندرون سال پخاه نمیز
ازین هر یکمرا یکی پایگاه
که تا هر کس اندازه خویش را
بفرمود دیوان ناپاکرا
هر آنچه زگل آمد چو بشناختند
بسنگ و بکچ دیو دیوار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند
زخارا گهر جست بکمر و زگار
بچنگ آمدش چند گونه گهر
زخارا بافسون برون آورید
دگر بویهای خوش آورد باز
چوبان و چوکافور و چون مشکتاب
پزشکی و درمان هر درد مند
همان رازها کرد نیز آشکار
۲۰. نوان پیمش روشن جهاندار شان
همی نام نيمساریان خواندند
فرزنده لشکر و کشورزند
وزیشان بود نام مردی بهای
کجا نیست برکس ازیشان سیماس
۲۱. بگاه خورش سرزنش نشنوند
وز آواز بیمغاره آسوده گوش
بر آسوده از داور و گفتگوی
که آزادها کاهلی بند کرد
همان دست ورزان با سرکشی
۲۲. وز انسان همیشه پراندیشه بود
بخورد و به بخشید بسمار چمیز
سزاوار بگزید و بنمود راه
ببمید بدانند کم و بیش را
بآب اندر آمیختن خاکرا
۲۳. سبک خسترا کالبد ساختند
نخست از برش هندسی کار کرد
چو ایوان که باشد پناه از گزند
همی کرد ازوروشنی خواستار
چو یاقوت و بیچاده و سم و زر
۲۴. شد آن بندهارا سراسر کلید
که دارند مردم ببویش نماز
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
در تندرستی و راه گزند
جهانرا نماید چو خواستار

گذر کرد از آن‌س بکشتی در آب
 چنمین سال یخبه بورزید نیز
 همه کردندمها چو آمد پدید
 چو آن کارهای وی آمد بجای
 بفر کمائی یکی تخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت او
 بچشمید بر گوهر افشاندند
 سر سال نو هر مز فرودین
 بزرگان بشادی بیماراستند
 چنمین روز فرخ از آن روزگار
 چنمین سال سی صد هی رفت کار
 زرنج وزید شان نبود آگهی
 بفرمانش مردم نهاده دوگوش
 چنمین تا برآمد برین سالمان
 جهان بد بآرام از آن شادکلم
 چو چندین برآمد برین روزگار
 جهان سر بسر گشت مراورا رهی
 یکایک بخت مهی بنگرید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس
 گزایمگانرا ز لشکر بخواند
 چنمین گفت با سالخورده مهان
 هنر در جهان از من آمد پدید
 جهانرا بخوبی من آراستم

ز کشور بکشور بر آمد شتاب ۲۵
 ندید از هنر بر خرد بسته چمز
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید
 زهای مهمن برتر آورد پای
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 ز هامون بگردون برافراستی ۵۰
 نشسته بر و شاه فرمان روا
 فررومانده از فتره بخت او
 مر آن روز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل زکین
 می و جام و رامشگران خواستند ۵۵
 همانده از آن خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندر آن روزگار
 میان بسته دیوان بسان رهی
 زرامش جهان بد پر آواز نوش
 هی تافت از شاه فر کمیان ۶۰
 یزدان بدو بنوبد پیام
 ندیدند جز خوبی از شهر یار
 نشسته جهاندار با فرهی
 بگیتی جز از خویشتنرا ندید
 یزدان به پیچید و شد ناسپاس ۶۵
 چه مایه سخن پیمش ایشان نراند
 که جز خویشتنرا ندان جهان
 چو من نامور تخت شاهی ندید
 چنان گشت گیتی که من خواستم

- خور و خواب و آرام تان از من است
بزرگی و دیهم و شاهی مراست
بدارو و درمان جهان گشت راست
جز از من که برداشت مرگی از کسی
شمارا ز من هوش و جان در تن است
گرایدون که دانم که من کردم این
همه موبدان سر فگنده نگون
چو این گفته شد فریزدان ازوی
هر آنکس زد رگه بر گشت روی
سه و بست سال از در بارگاه
هنر چون نه پموست با کردگار
چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش
بیزدان هر آنکس که شد نا سیماس
بجشمید بر تیره بگون گشت روز
همی راند از دیده خون در کنار
همی کاست ازو فتره ایزدی
- ۷۰ همه پوشش و کام تان از من است
که گوید که چرم من کسی پادشاست
که بهاری و مرگی کسرا نکاست
وگر بر زمین شاه باشد بسی
من نگرود هر که آهر من است
مرا خواند باید جهان آفرین
چرا کس نیارست گفتن نه چون
گسست و جهان شد پراز گفتگوی
نماند ب همیشه یکی نا لجوی
پراگنده گشتند یکسر سیاه
شکست اندر آورد و پر بست کار
چو خسرو شوی بندگمرا بکوش
بدلش اندر آید زهر سوهراس
همی کاست آن فر گیتی فروز
همی کرد یوزش در کردگار
بر آورده بروی شکوه بدی

داستان خچاک با پدرش

- یکی مرد بود اندر آن روزگار
گرا نمایه م شاه و م نیمکرد
که مرداس نام گرا نمایه بود
مراورا زدوشمدنی چار پای
بز و اشتر و میشرا همچنین
همان گار دوشا بفرمان بری
بشمر آن کسیرا که بودی نیاز
زدشت سواران نمزه گذار
ز ترس جهاندار با باد سرد
بداد و دهش برترین مایه بود
زهر یک هزار آمدندی بجای
بدوشندگان داده بد پاکدین
همان تازی اسمان همچون پیری
بدآن خواسته دست بردی دراز

پسر بود مرآن یا کدلرا یکی
 جهانجوی را نام سخاک بود
 نجای پمورس میش همی خواندند
 کجا پمور از پهلوانی شمار
 از اسمیان تازی به زرین ستام
 شب و روز بودی دو بهره بزین
 چنان بد که ابلیمس روزی بگاه
 دل پرورش از راه نمکی ببرد
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 بدو داد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیمس دید آن که او دل بیاد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز
 همی گفت دارم سخنها بسی
 جوان گفت برگوی و چندین مهیای
 بدو گفت پهلانت خوام نخست
 جوان نمیکدل بود پهلانش کرد
 که راز تو با کس نگوهر زین
 بدو گفت جز تو کسی در سرای
 چباید پدر چون پسر چون تو بود
 زمانه درین خواجه سالخورد
 بگمرا این سرمایه درگاه اوی
 برین گفته من چو داری وفا
 چو سخاک بشنید اندیشه کرد
 بابلیمس گفت این سزاوار نیست
 بدو گفت اگر بگذری زین سخن

کش از مهر بهره نمود اندکی
 دلیر و سبکسار و نایاب بود
 چمن نام بر پهلوی راندند ۱۰
 بود در زبان دری ده هزار
 ورا بود پمور که بردند نام
 ز راه بزرگی نه از راه کمن
 بمآمد بسان یکی نمیکخواه
 جوان گوش گفتار او را سپرد ۱۰
 نبود آگه از زشت کردار اوی
 برآگند بر تارک خویش خاک
 برافگند از آن گشت بسیار شاد
 جوانرا زدانش تھی بود مغز
 که آنرا جز از من نداند کسی ۱۰
 بیاموز ما را توای نمک رای
 پس آنگه سخن درکشاید درست
 چنان که بفرمود سوگند خورد
 ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 چرا بپاید ای نامور کدخدای ۱۱
 یکی پندت از من بپاید شنود
 همی دیر ماند تو اندر نورد
 ترا زبید اندر جهان جاه اوی
 جهانرا تو بای یکی پادشا
 زخون پدر شد دلش پر ز درد ۱۱
 دگر گوی که این از درکار نیست
 بتابی زیهان و سوگند من

هماند بگردنت سوگند ویند
سر مرد تازی بدام آورید
بهرسید کمن چاره بر من بگوی
بدوگفت من چاره سازم ترا
تو در کار خاموش مهباش و بس
چنان چون نباید بسازم تمام
مرآن پادشارا در اندر سرای
گرامیایه شبگمر برخواستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ
برآن راه واژونه دیورنژند
بس ابلیمس واژونه این ژرف چاه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
همی پروریدش بنواز و بزنج
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
بخون پدر گشت م داستان
که فرزند بدگر بود نزه شمر
اگر در نهانی سخن دیگر است
فرومیایه ختاک بیدادگر
بسر بر نهاد افسر تازیان
چو ابلیمس پمسته دید این سخن
بدوگفت چون سوی من تافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی

شوی خوار و ماند پدرت ارچند
چنان شد که فرمان او برگزید
نه بر تاه از رای تو هیچ روی
بخورشید سر بر فرازم ترا
نباید مرا یاری از هیچکس
تو تیغ سخن بر مکش از نیم
یکی بوستان بود بس دلکشای
ز بهر پرستش بیماراستی
پرستنده با او نمردی چراغ
یکی ژرف چاهی بره بر بکند
بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتری ناچجوی
یکایک نگون شد سر بخت شاه
شد آن نمکدل مرد یزدان پرست
بفرزند بر نا زده باد سرد
بدو بود شاد و بدوداد گنج
نجست از ره شرم پموند اوی
زدانا شنیدستم این داستان
بخون پدر م نباشد دلیر
پژوهنده را راز با مادر است
بدین چاره بگرفت گاه پدر
بریشان بخشود سود و زیان
یکی پند دیگر نوافگند بن
رگمتی همه کلم دل یافتی
نه پچی زگفتار و فرمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست
 دگرگونه چاره گرفت ای شکفت
 دد و دام با مرغ و ماهی تراست
 دگرگونه چاره گرفت ای شکفت

خوالنگری کردن ابله‌س

جوانی بر آراست از خوبستن
 همیدون بغضایک بنهاد روی
 بدو گفت اگر شاهرا در خورم
 چو بشنمده خنای بنواختش
 کلمه خورش خانه پادشا
 فراوان نمود آن زمان پرورش
 جز از رستنها بخوردند چمز
 پس آهرمن بدکنش رای کرد
 زهرگونه از مرغ و از چار پای
 بخوش بمرورد بر سان شمر
 سخن هرچه گویدش فرمان برد
 خورش زرده خلیه دادش نجست
 بخورد و بر و آفرین کرد محبت
 چنین گفت ابله‌س نهرنگ ساز
 که فردا از آن گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاجورد
 خورشها زکبک و تدر و سفید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 سوم روز خوانرا مرغ و بره

سخن گو و بینا دل و پاک تن ۱۳۰
 نبودش جز از آفرین گفت و گوی
 یکی نامور پاک خوالمگرم
 زبهر خورش جلیگه ساختش
 بدو داد دستور فرمان روا
 که کتر بد از کشتنهای خورش ۱۴۰
 زهر چیز زمین سر بر آورد نمر
 بدل کشتن جانور جای کرد
 خورش کرد و یکمک به آورد بجای
 بدان تا کند پادشارا دلبر
 بفرمان او دل گروکان کند ۱۵۰
 بدان داشتش چندگه تن درست
 مزه یافت از آن خوردنش نمکبخت
 که جاوید زی شاه گردنفرز
 کز و باشدت سر بسر پرورش
 که فردا چه سازد ز خوردن شکفت ۱۶۰
 بر آورد و بنمود یاقوت زرد
 بسازد و آمد دل پر امید
 سرکم خرد مهر او را سهرد
 به آراستش گونه گون یکسره

۱۰۰ خورش ساخت از پشت گاو جوان
 همان سال خورده می و مشکنا ب
 شکفت آمدش زآن هشموار مرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
 همیشه بزنی شاد و فرمان روا
 ۱۰۱ همه توشه جاف از چهر تست
 وگرچه مرا نمست این پایگاه
 بموزم بمالم بررو چشم ورو
 نهانی ندانست بازار او
 بلندی بگمرد مگر نام تو
 ۱۰۲ همی بوسه داد برکتی او
 کس اندر جهان این شکفتی ندید
 غمی گشت و از هر سوی چاره جست
 سردگر همانی ازو در شکفت
 برآمد دگر باره ازکتی شاه
 ۱۰۳ همه یک بمک داستانها زدند
 مرآن درد را چاره نشناختند
 بفرزانگی نزد خنک رفت
 همان تا چه ماند نباید درود
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 ۱۰۴ مگر خود بمیرند ازین پرورش
 چه جست و چه دیدند این گفتگو
 که پردخته ماند زمردم جهان

بروز چهارم چو بنهاد خوان
 بدو اندرون زعفران و گلاب
 چو خنک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزوی
 خورشگر بدو گفت کای پادشا
 مرا دل سراسر پیر از مهر تست
 یکی حاجتسم ز نزدیک شاه
 که فرمان دهد شاه تا کتفی اوی
 چو خنک بشنید گفتار اوی
 بدو گفت دادم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت او
 چو برسید شد در زمین ناپدید
 دو مار سیه از دو کتفش برست
 سرانجام ببزید هر دو زکتی
 چو شاخ درخت آن دو مار سیه
 پزشکیان فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیرنگها ساختند
 بسان پزشکی پس ابلیم تفت
 بدو گفت کیم بودنی کار بود
 خورش ساز و آرامشان ده بخورد
 بجز مغز مردم مده شان خورش
 نگر نره دیواندر آن جست و جو
 مگر تا یکی چاره سازد نهان

تباه شدن روزگار چشمید

از آن پس برآمد از ایران خروش
سینه گشت رخشنده روز سفید
برو تیره شد فتره ایزدی
پدید آمد از هر سوی خسروی
سینه کرده و جنگرا ساخته
یکایک از ایران برآمد سماه
شنودند کآنجا یکی مهتر است
سواران ایران همه شاه جوی
بشاهی برو آفرین خواندند
کی ازدهافش بیآمد چو باد
از ایران و از تازیان لشکری
سوی تخت چشمید بنهاد روی
چو چشمید را بخت شد کندرو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
نهان گشت و گیتی برو شد سماه
چو صد سالش اندر جهان کسی ندید
صدم سال روزی بدریای چین
چو غمخاکش آورد ناگه بچنگ
بازه مرو را بدو نم کرد
نهان بود چند از دم ازدها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ازو بپیش بر تخت شاهی که بود
گذشته بدو سالمان هفتصد
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
گسستند پیوند با چشمید
بکزی گرانید و نا بخردی ۱۴۰
یکی نامداری زهر پهلوی
دل از مهر چشمید پرداخته
سوی تازیان برگرفتند راه
پیر از هول شاه ازدها پیکر است
نهادند یکسر بضمک روی ۱۴۵
وزا شاه ایران زمین خواندند
بایران زمین تاج بر سر نهاد
گزین کرد گردان هر کشوری
چوانگشتری کرد گیتی بروی
بتنگ آوریدهش جهاندار نو ۲۰۰
بزرگی و دیهم و گنج و سماه
سپردش بضمک تخت و کلاه
ز چشم همه مردمان نا پدید
پدید آمد آن شاه نایک دین
یکایک ندادش زمانی درنگ ۲۰۵
جهانرا ازویاک وی بیم کرد
بفرجام م زو نیامد رها
زمانه ربودش چو بیچاده گاه
از آن رخ بردن چه آمدش سود
پدید آوریدهش بسی نیک و بد ۲۱۰

<p> که گمتی نخواهد کشادنت راز جز آواز نرمت نماید بگوش که خواهد نمودن بمن مهر چهر همه راز دل بر کشادی بدوی بدلت اندر از درد خون آورد ۲۱۰ خدایا مرا زود بر همان زرنج </p>	<p> چبلید همی زندگانی دراز همی پروراندت با شهد ونوش یکلیک چو گونی که گسترده مهر بدو شاد باعی ونازی بدوی یکی نغز بازی بسرون آورد دم سهر شد زین سرای سمنج </p>
--	---



ضحاک



پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نهان گشت آئمن فرزندگان
هنر خوار شد جادوی ارچند
شده بر بدی دست دیوان دراز
دو پاکمزه از خانه چشمید
که چشمه‌درا هر دو دختر بدند
زیوشمده رویان یکی شهرناز
بایوان ضحاک بردند شان
بهرورد شان از ره بد خوئی
ندانست خود جز بد آموختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
خورشگر ببردی بایوان شاه
بکشتی و مغزش ببرداختی
دو پاکمزه از کشور پادشا
یکی نامش ارمیل پاكدين
چنان بد که بودند روزی بم
زبم‌دادگر شاه و از لشکرش
یکی گفت مارا بحواله‌گیری

برو سالمان انجمن شد هزار
بر آمد برین روزگاری دراز
پراگنده شد کلم دیوانگان
نهان راستی آشکارا گرند
زنمکی نبودی عین جز براز
هرون آوریدند لرزان چو بید
سر بانوانرا چو انسر بدند
دگر ماهرئی بنلم ارنواز
بدان ازدهافتش سهردند شان
بم‌آموخت شان کژی و جادوی
جز از کشتن و غارت و سوختن
چه که‌تر چه از تخمه پهلوان
وزو ساختی راه درمان شاه
مر آن ازدهارا خورش ساختی
دو مرد گرامیایه پارسا
دگر نم گرمیل پمش بمین
عین رفت هر گونه از بمش و کم
وزان رسمهای بد اندر خورش
بباید بر شاه رفت آوری

- وز آن پس یکی چاره ساختن
مگر زین دو تنرا که ریزند خون
برفتند و خوالمگری ساختند
خورش خانه پادشاه جهان
چو آمدش هنگام خون ریختن
از آن روزبانان و مردم کُشان
زنان پیمش خوالمگران تاختند
پراز درد خوالمگرانرا جگر
همی بنگرید این بدان آن بدین
از آن دو یکمرا بمرداختند
برون کرد مغز سرگوسفند
یکمرا بجان داد زنهار و گفت
نگر تا نبای بآباد شهر
بجای سرش زان سر بی بها
ازین گونه هر ماهیان بی جوان
چو گرد آمدندی ازیشان دریست
خورشگر بریشان بز و چند میش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
بود خانها شان سراسر پلاس
پس آئین سخاک و ازونه خو
زمردان جنگی یکی خواستی
کجا نامور دختر خوبیروی
پرستنده کردیش بر پیمش خویش
۲۰. زهرگونه اندیشه انداختن
یکمرا توان آوریدن برون
خورشها باندازه پرداختند
گرفت آن دو بیدار خرم نهان
ز شیرین روان اندر آویختن
گرفته دو مرد جوانرا گشان
زبالا بروی اندر انداختند
پراز خون دودیده پراز کیمنه سر
ز کردار بمداد شاه زمین
جز این چاره نیز نشناختند
بر آمیخت با مغز آن ارچند
نگر تا بیماری سر اندر نهفت
ترا در جهان کوه و دشتست بهر
خورش ساختند از پی ازدها
ازیشان همی یافتندی روان
بر آنسان که نشناختندی که کبست
بدادی و محرا نهادیش پیمش
کز آباد نیاید بدل برش یاد
ندارند در دل زیزدان هرلس
چنان بد که چون می بدش آرزو
بکشتی که با دیو بر خاستی
ببرده درون پاک بی گفت و گوی
نه رسم کئی بد نه آئین نه کمیش

اندر خواب دیدن سخاک فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند
 در ایوان شاهی شبی دیر باز
 چنان دید کز شاخ شاهنشهان
 دو مهتر یکی کهتر اندر میان
 کمر بستن و رفتن شاهوار
 دمان پیمش سخاک رفتی بچنگ
 یکایک همان گرد کهتر بسال
 بدان زه دودستش بیستی چوسنگ
 بدین خواری وزاری و گرم و درد
 همی تاختی تا دماوند کوه
 به پیچید سخاک بیدادگر
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون
 بچستند خورشید رویان زجای
 چنین گفت سخاکرا ارنواز
 بآرام خفته تودر خان خویش
 جهانی سراسر بفرمان تست
 زمین هفت کشور بشاهی تراست
 چه بودت کم انسان بچستی زجای
 بخورشید رویان سیمهدار گفت
 گرایدون که این داستان بشنوید
 بشاهی گرامیایه گفت ارنواز
 توانم کردن مگر چاره
 برآورد پس او نهان از نهفت

نگر تا بسر برش یزدان چه راند
 بخواب اندرون بود با ارنواز
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان ۴۰
 ببالای سرو و پچهر کیان
 بچنگ اندرون گرزّه گارسار
 زدی بر سرش گرزّه گاورنگ
 زسر تا بمایش کشیدی دوال
 نهادی بگردن برش پالهننگ ۵۰
 پراگنده بر تارکش خاک و گرد
 کشان و دمان از پس اندر گروه
 بلرزید و ناگه برآورد سر
 که لرزان شد آن خانه صدستون
 از آن غلغل نامور کدخدای ۵۵
 که شاهها چه بودت بگویی برار
 چه دیدی بگویی چه آمدت پیمش
 دد و دیو و مردم نگهبان تست
 سرمایه تا پشت ماهی تراست
 بما باز گوی جهان کدخدای ۶۰
 که این خوابرا باز باید نهفت
 شود تان دل از جان من نا امید
 که بر ما بباید کشادنت راز
 که بپاره نیمست پتیماره
 همه خواب یکمک بدیشان بگفت ۶۵

چمن گفت با نامور خوهری
 نگین زمانه سر تخت تست
 توداری جهان زیر انگشتری
 زهر کشوری گرد کن مهتران
 سخن سر بسر موبدانرا بگوی
 نگه کن که هوش تو بردست کیست
 چو دانستمش چاره کن آن زمان
 شه یرمنشرا خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پتر زاع
 تو گفתי که برگنبد لاجورد
 سبهد هر آنجا که بد موبدی
 ز کشور بنزدیک خویش آورید
 بخواند و بمک جای شان گرد کرد
 بگفتا مرا زود آگه کنید
 نهانی سخن کرد شان خواستار
 که بر من زمانه کی آزد بسر
 گر این راز بر ما ببايد کشاد
 لب موبدان خشک و رخساره سرد
 که گر بودنی باز گوئیم راست
 و گر نشنود بودندنها درست
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 بروز چهارم برآشفته شاه
 که گر زنده تان دار باید بسود
 همه موبدان سر فکنده نگون
 از آن نامداران بسیمار هوش

که مگذار اینرا ره چاره جوی
 جهان روشن از نامور بخت تست
 دد و مرغ و مردم و دیو و پیری
 زاختر شناسان و از بگردان
 پژوهش کن و رازها باز جوی
 زمرد نژاد از زدیو و پریست
 بچیره مترس از بد بدگمان
 که آن سرو سمن بر افگند بن
 م آنگه سراز کوه بر زد چراغ
 بگسترد خورشید یاقوت زرد
 سخن دان و بیدار دل بخردی
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 و زایشان همیست درمان درد
 روانرا سوی روشنی ره کنید
 ز نمک و زید گردش روزگار
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر
 و گر سر بخواری ببايد نهاد
 زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد
 شود جان بیکبار و جان ببهبانست
 ببايد م اکثرون ز جان دست شست
 سخن کس نمارست کرد آشکار
 بدان موبدان بمایند راه
 و گر بودندنها ببايد نمود
 بدونه دل دیدگان پر ز خون
 یکی بود بمناد دل و راست کوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام
دلش تنگتر گشت و بی باک شد
بدو گفت پردخته کن سر زیاد
جهاندار پیمش از تو بسمار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
اگر باره آه نیمی بمیای
کسمرا بود زین سمس تحت تو
کجا نام او آفریدون بود
هنوز آن سیهبد ز مادر نژاد
چو او زاید از مادر پیر هنر
مردی رسد بر کشد سر به ماه
ببالا شود چون یکی سر و برز
زند بر سرت گرزّه گاو روی
بدو گفت خنک نا پاک دین
دلور بدو گفت اگر بخردی
بر آید بدست تو هوش پدرش
یکی گاو پر مایه خواهد بدن
تبه گردد آن م بدست تو بر
چو خنک بشنید و بکشاد گوش
گرامی به از پیمش تحت بلند
چو آمد دل تاجور باز جای
نشان فریدون بگرد جهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

از آن مویدان اوزدی پیمش گلم
کشاده زبان پیمش خنک شد
که جز مرگرا کس ز مادر نژاد
که تحت مهمرا سزاوار بود
چو روز درازش سر آمد مرد
سهمرت بساید نمائی بجای
بخاک اندر آرد سر بخت تو
ز مینرا سوهری هلیون بود
نیامد که ترسش و سرد باد
بسان درختی بود بارور
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
بگردن بر آرد زیولاد گرز
ببندت در آرد زایوان بکوی
چرا بنددم چیست با منش کمن
کسی بی بهانه نه جوید بدی
وز آن درد گردد پیر از کینه سرش
جهانجویرا دایه خواهد بدن
بدین کمن کشد گرزّه گاو سر
ز تخت اندر افتاد و زور رفت هوش
بتابید رویش زیم گزند
بخت کمان اندر آورد پای
همی باز جست آشکار و نهان
شده روز روشن بدو لاجورد

اندر زادن فریدون

- برآمد برین روزگاری دراز
 نخست فریدون ز مادر بزاد
 بمالید برسان سر و سہی
 جهانجوی با فر چشمید بود
 جهانرا چو باران بمایستگی
 بسر بر ہی گشت گردان سہر
 همان کاوکش نام پرمایه بود
 ز مادر جدا شد چو طائوس نر
 شدہ انجمن بر سرش بگردان
 کہ کس در جهان گاوچون آن ندید
 زمین کرد خٹاک پر گفت و گوی
 فریدون کہ بودش پدر آبتمن
 گریزان وار خوبستن گشته سمر
 از آن روز بانان نایاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چویوز
 خردمند مام فریدون چو دید
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 روان گشت و دل خسته از روزگار
 کجا نامور گاو پرمایه بود
 بہ پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت کمن کودک سمر خوار
 پدر وارش از مادر اندر پذیر
 اگر بارہ خواهی روانہ تراست
- کہ شد از دہافش بتنگی فراز
 ۱۱۰ جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
 ہی تافت زو فر شاہنشہی
 بگردار تابندہ خورشید بود
 روانرا چو دانش بشایستگی
 شدہ رام با آفریدون بہر
 ۱۲۰ زگاو ان ورا برترین پایہ بود
 بہر سوی بر تازہ رنگی دگر
 ستارہ شناسان و مویدان
 نہ از پیر سرکار دانان شنید
 بگرد زمین در ہمین جست و جوی
 ۱۳۰ شدہ تنگ بر آبتمن بر زمین
 بر آویخت ناگاہ در دام شیر
 تی چند روزی بدو باز خورد
 بر روی سر آورد خٹاک روز
 کہ بر جفت او بر چنان بد رسید
 ۱۳۰ بہر فریدون دل آگندہ بود
 ہی رفت گریان سوی مرغزار
 کہ روشنندہ بر تنش پرمایہ بود
 خورشید و بارید خون در کنار
 زمن روزگاری بر نہار دار
 ۱۳۰ وزین گاو نغزش بہرور بشمر
 گروکان کم جان بدان کت ہواست

چنمین داد یاسخ بدان یاک مغز
 بیاشم پذیرنده پند تر
 بگفتش بدو گفتنی پندرا
 ۱۴۰ همی داد هشموار زنهار گمر
 شد از گاوگمتی پراز گفتگوی
 چنمین گفت با مرد زنهار دار
 فراز آمدست از ره بخردی
 که فرزند و شمیرین روانه یکمست
 ۱۴۵ شوم با یسر سوی هندوستان
 مر اینرا برم تا بالبرز کوه
 چو غم زیان سوی کوه بلند
 که از کارگمتی بی اندوه بود
 مم سوگواری از ایران زمین
 ۱۵۰ همی بود خواهد سر انجمن
 سیمارد کهریند او خاکرا
 پدروار لرزنده بر جان اوی
 نیآورد هرگز بدو باد سرد
 از آن همیشه وگاوآن مرعزار
 ۱۵۵ مر آن گاو پرمایه را کرد یست
 بمفگند ازیشان به پردخت جای
 فراوان پژوهمد وکسرا نیافت
 زیبای اندر آورد کاخ بلند

پرستنده همیشه وگاو نغز
 که چون بنده بر پیش فرزند تر
 فرانک بدو داد فرزندرا
 سه سالش پدروار از آن گاو شمر
 نشد سیر سخاک از آن جست و جوی
 دران مادر آمد سوی مرعزار
 که اندیشه در دم ایزدی
 همی کرد باید کز آن چاره نمست
 بیتم پی از خاک جادوستان
 شوم نا پدید از میان گروه
 بمآورد فرزندرا چون نوند
 یکی مرد دینی بدان کوه بود
 فرانک بدو گفت کای یاک دین
 بدان کمن گرامیایه فرزند من
 ببرد سر و تاج سخاکرا
 ترا بود باید نگهبان اوی
 بپذرفت فرزند او نمک مرد
 خبر شد بسخاک یک روزگار
 بمآمد پراز کمن چون پمل مست
 همه هرچه دید اندرو چار پای
 سبک سوی خان فریدون شتافت
 بایوان او آتش اندر فگند

پرسیدن فریدون نژاد خود را ز مادر

- چو بگذشت بر آفریدون دو هفت
 بر مادر آمد پزوهمد و گفت
 بگو مرا تا که بودم پدر
 چگوهر کم بر سر انجمن
 فرانک بدو گفت که ای نامجوی
 تو بشناس کز مرز ایران زمین
 زخم کمان بود و بمدار بود
 ز طهورت گرد بودش نژاد
 پدر بد ترا و مرا نمک شوی
 چنان بد که خاک جادو پرست
 از من نهانت همی داشتم
 یدرت آن گرامیایه مرد جوان
 ابرکتی خاک جادو دو مار
 سر بابت از مغز پرداختند
 سرنجام رفتم سوی همیشه
 یکی گاو دیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پای کرده بکش
 بدو دادمت روزگاری دراز
 زیستان آن گاو طابوس رنگ
 سرنجام از آن گاو و آن مرغزار
 زیمشه ببردم ترا ناگهان
 بمآمد بکشت آن گرامیایه را
 وز ایوان ما تا بخور شد خاک
- از البرز کوه اندر آمد بدشت
 که بکشای بر من نهان از نهفت
 کم من بخم از کدامین گهر
 یکی دانشی داستانی بزن
 بگوهر ترا هر که گفتی بگوی
 یکی مرد بد نام او آبتمن
 خردمند و گرد بی آزار بود
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد
 نمد روز روشن مرا جز بدوی
 از ایران بجان تو یازید دست
 چه مایه ببد روز بگذاشتم
 ۱۱۰ فدا کرد یمش تو روشن روان
 برست و بر آورد به ایران دمار
 مر آن از دهارا خورش ساختند
 که کسرا نبود هیچ اندیشه
 سراپای او پر ز رنگ و نگار
 ۱۱۵ نشسته به یمش اندرون شاهنش
 همی پروریدت ببر بر بناز
 برافراختی چون دلاور نهنگ
 یکلیک خمر شد سوی شهریار
 گریزان ز ایران و از خان و مان
 چنان بی زبان مهربان دایه را
 ۱۲۰ بر آورد و کرد آن بلندی مفاک

<p>زگفتار مادر برآمد بپوش برابرو زخم اندر آورد چمن نگردد مگر بآرمودن دلهر ۱۸۵ مرا برد باید بشمرد دست برآرم زایوان خنک خاک ترا با جهان سر بسر پای نیست ممان بسته فرمان او را سماه کسر بسته او را کند کارزار ۱۹۰ جهانرا بچم جوانی مبین بگمتی جز از خویشتر ندید ترا روز جز شاد و ختم مباد بچر گفت مادر دگر باد باد</p>	<p>فریدون بر آشفست و یکشاد گوش دلش پر زرد و سرش پر زکمن چنمن داد باخ مدار که شمر کنون کردنی کرد جادو پیرست بموره بفرمان پردان پاک بدوگفت مادر که این رای نیست جهاندار خنک با تاج و گاه چو خواهد زهر کشوری صد هزار جز این است آئین پیوند و کمن که هر کوبید جوانی چشمه بدآن مستی اندر دهد سر بمباد ترا ای پسر پند من یاد باد</p>
---	--

داستان خنک با کاوه آهنگر

<p>بماد فریدون کشادی دولب ۲۰۰ دلش زآفریدون شده پر نهمب نهاده بسر بر زیمروزه تاج که در پادشاهی کند پشت راست که ای پسر هنر نامور بخردان که بر بخردان این سخن روشنست ۲۰۰ بترسم همی از بد روزگار م از مردم زم زدبو ویری ابا دیو مردم برآمیختن که من ناشکهم برین داستان که جز تخم نمکی سوهبد نکشت</p>	<p>چنان بد که خنک خود روز و شب بد آن برز بالا زبمش نشمب چنان بد که یکروز بر تخت عاج زهر کشوری مهترانرا بخواست از آن پس چنمن گفت با موبدان مرا در نهانی یکی دشمنست ندارم همی دشمن خرد خوار همی زین فنون بایدم لشکری یکی لشکری خوام انگیزتن بباید برین بود هداستان یکی محضر اکنون بباید نبشت</p>
--	--

نخواهد بداد اندرون کاستی ۲۰۰
 بدان کار گشتند هداستان
 گواهی نبشتند برنا و میر
 برآمد خروشمیدن دادخواه
 بر نامدارانش بنشانند
 که برگوی تا از که دیدی سم ۲۱۰
 که شاهامن کاوه دادخواه
 همی نالم از تو بزنج روان
 بمغزاید ای شاه مقدار تو
 زنی بر دم هر زمان نمشتر
 بفرزند من دست بردن چرا ۲۱۵
 از ایشان یکی مانده است این زمان
 که سوزان شود هر زمانه جگر
 و گری گنایم بهانه مجوی
 میغزای بر خویشتن درد سر
 دلی بی امید و سری پر زرد ۲۲۰
 بگمتی چو فرزند پیموند نیست
 همی دور ستمرا بهانه بود
 که بر من سگالی بد روزگار
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 ببايد بدین داستان داوری ۲۲۵
 چرا رخ و سختی همه بهر ماست
 بدان تا جهان ماند اندر شکفت
 که نوبت زگمتی من چون رسید
 همی داد ببايد بهر انجمن

نگوید سخن جز همه راستی
 ز بیم سیهد همه مهتران
 در آن محضر ازدها ناگزیر
 م آنکه یکایک ز درگاه شاه
 سم دیدها پیمش او خواندند
 بدو گفت مهتر بروی دژم
 خروشمید وز دست بر سر ز شاه
 بده داد من کامدسم دوان
 اگر داد دادن بود کار تو
 ز تو بر من آمد سم بمشتر
 سم گر نداری تو بر من روا
 مرا بود هر زده پسر در جهان
 بجشای بر من یکی را نگر
 شما من چه کردم یکی باز گوی
 بحال من ای تاجور در نگر
 مرا روزگاری چنین کوز کرد
 جوانی بماندست و فرزند نیست
 ستمرا ممان و کرانه بود
 بهانه چه داری تو بر من بهار
 یکی بی زیان مرد آهنگر
 تو شاهمی و گر ازدها پیمکری
 اگر هفت کشور بشاهی تراست
 شماریت با من ببايد گرفت
 مگر کز شمار تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من

شکفت آمدش کآن شکفتی بدید ۲۳۰
 بخوری بچستند پموند اوی
 که باشد بدان محضر اندرگوا
 سبک سوی پمیران آن کشورش
 بریده دل از ترس گیهان خدیو
 سپردید دلها بگفتار اوی ۲۳۵
 نه هرگز برانیدیتم از پادشا
 بدزدید وبسپرد محضر بیای
 از ایوان برون شد خروشان بکوی
 که ای نامور شهریار زمین
 نمارد گذشتن بسوز نبرد ۲۴۰
 بسان هالان کنی سرخ روی
 بدزد به پیچد زفرمان تو
 توگفتی که عهد فریدون گرفت
 بماند هر خیره بدین کار در
 که از من شکفتی بیاید شنود ۲۴۵
 دو گوش من آوی اورا شنید
 یکی آهنی کوه گفتی برست
 شکفتی مرا در دل آمد شکست
 که راز سمه‌ری ندانست کس
 برو انجمن گشت بازارگاه ۲۵۰
 جهانرا سراسر سوی داد خواند
 بموشند هنگام زخم درای
 همانگه زبازار برخاست گرد
 که ای نامداران یزدان پرست

سمه‌بد بگفتار او بنگرید
 بدوباز دادند فرزند اوی
 بفرمود پس کاوه را پادشا
 چو بر خواند کاوه همه محضرش
 خروشمید که ای پای مردان دیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 نباشم بدین محضر اندرگوا
 خروشمید و بر جست لرزان زجای
 گرامیایه فرزند او پیمش اوی
 مهان شاهرا خواندند آفرین
 زچرخ فلک بر سرت باد سرد
 چرا پیمش تو کاوه خام گوی
 همی محضر ما به پیمان تو
 سرودل یراز کینه کرد و برفت
 ندیدید ازین کار ما زشتتر
 کی نامور پاسبان آورد زود
 که چون کاوه آمد زدرگاه بدید
 میان من و او بایوان درست
 همیدون چو آورد بس بر دودست
 ندان چه شاید بدن زین سمس
 چو کاوه برون آمد از پیمش شاه
 همی بر خروشمید و فریاد خواند
 از آن چرم کاهنگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نمزه کرد
 خروشان همی رفت نمزه بدست

کسی کو هوای فریدن کند
 یکایک بنزد فریدون شوهر
 بگوئید که این مهتر آمرمنست
 بدان بی بها نا سزاوار پوست
 همی رفت پیمش اندرون مردگرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 بیآمد بدرگاه سالار نو
 چو آن پوست بر نمزه بردید کی
 بمآراست آنرا بدیبای روم
 بزرد بر سر خویش چون گرد ماه
 فروهشت ازوسرخ وزرد وبنفش
 از آنم هر آنکس که بگرفت گاه
 بر آن بمبها چرم آهنگران
 زدیبای پر مایه ویرنمان
 که اندر شب تمهه خورشید بود
 بگشت اندرین نمز چندی جهان
 فریدون چو گمتی بر آن گونه دید
 سوی مادر آمد کبر بر میان
 که من رفتنی ام سوی کارزار
 زگمتی جهان آفرین برتر است
 فرور بخت آب از مژه مادرش
 بمزدان همی گفت زنهار من
 بگردان زجانش نهمب بدان
 فریدون سبک ساز رفتن گرفت
 برادر دو بودش دو فتح همال

۲۰۰ سراز بند سخاک بمرون کند
 بدان سایه فزار بفسوه
 جهان آفرینرا بدل دشمنست
 پدید آید آواز دشمن زدوست
 سماهی بروانجمن شده خرد
 سر اندر کشید وهمی رفت راست
 ۲۱۰ بدیدندش از دور و برخواست غور
 بنیکی یکی اختر افگند پی
 زگوهر برو پمکر از رز بوم
 یکی فال فتح پی افگند شاه
 همی خواندش کاویانی درفش
 ۲۲۰ بنشای بسر بر نهادی کلاه
 برآویختی نوبنو گوهران
 بر آنگونه گشت اختر کاویان
 جهانرا ازودل پرامید بود
 همی بودنی داشت اندر نهان
 ۲۳۰ جهان پیمش سخاک واژونه دید
 بسر بر نهاده کلاه کیمان
 ترا جن نمایش مباد ایچ کار
 دروزن بهر نمک وید هر دودست
 همی خواند با خون دل داورش
 ۲۴۰ سهردم بتوای جهاندار من
 بمپرداز گمتی زنا بخردان
 سخن را زهرکس نهفتن گرفت
 ازوهر دو آزاده مهتر بسال

- یکی بود ازیشان کمانوش نام
 فریدون بریشان سخن برکشاد
 که گردون نه گردد بجز بر بهی
 بمارآید داننده آهنگران
 چو بکشاد لب هر دو بشتافتند
 از آن بیشه هر کس که بد ناجوی
 جهانجوی پرگار بگرفت زود
 نگاری نگارید بر خاک پیمش
 بدان دست بردند آهنگران
 به پیمش جهانجوی بردند گرز
 پسند آمدش کار پولادگر
 همی کرد شان نیز فرخ امید
 که گر ازدهارا کم زیر خاک
 جهانرا همه سوی داد آورم
- ۲۸۰ دگر نام پرمایه شادکلم
 که ختم زبند ای دلبران وشاد
 ماباز گردد کلاه مهی
 یکی گرز سازند مارا گران
 ببازار آهنگران تافتند
- ۲۸۵ بسوی فریدون نهادند روی
 وز آن گرز پمکر بریشان نمود
 همیدون بسان سرگاو میش
 چو شد ساخته کار گرز گران
 فروزان بکردار خورشید برز
 بچشمه شان جامه وسم وزر
- ۲۹۰ بسوی داد شان مهتری را نوید
 بشوید شمارا سراز گرد پاک
 چو از نلم دادار یاد آورم

رفتن فریدون بچنگ نخاک

- فریدون بخورشید بر برد سر
 برون شد بشادی بخرداد روز
 سماه انجمن شد بدرگاه او
 بمیلان گردنکش وگاو میش
 کمانوش و پرمایه بر دست شاه
 همی رفت منزل بمنزل چوباد
 رسمدند بر تازیانی نوید
 در آمد بدین جای نمکان فرود
- ۲۹۰ بکمن پدر تنگ بستش کهر
 بنمک اختر وفال گمتی فروز
 بابر اندر آمد سرگاه او
 سپهرا همی توشه بردند پیمش
 چو که هتر برادر ورا نمکخواه
 سری پر زکمنه دلی پر زداد
 بجائی که یزدان پزستان بدند
- ۳۰۰ فرستاد نزدیک ایشان درود

خوشب تهرترگشت از آجایگاه
 فروشته از مشک تا پای موی
 سروشی بدو آمده از بهشت
 سوی مهتر آمد بسان پری
 که تا بندها را بداند کلمد
 فریدون بدانست کین ایزدبست
 شد از شادمانی رخسار عوان
 خورشها بمآراست خوالمگران
 چو شد نوش خورده شتاب آمدش
 چو آن ایزدی رفتن و کار اوی
 برادر سبک هر دو بر خاستند
 یکی کوه بود از بر برزکوه
 بمائین که شاه خفته بناز
 بکه بر شدند آن دو بمدادگر
 چوایشان از آن کوه کردند سنگ
 وز آن کوه غلطان فروگاشتند
 بفرمان یزدان سر خفته مرد
 بافسون همان سنگ بر جای خویش
 برادر بدانست که آن ایزدبست
 فریدون کهر بست و اندر کشید
 براند و بدش کاوه پمش سماه
 برافراشته کاویانی درفش
 باروند رود اندر آورد روی
 اگر پهلوانی ندانی زبان
 دگر منزل آن شاه آزاد مرد
 خرامان بمآمد یکی نمکخواه
 بکردار حور بهشتمش روی
 که تا باز گوید بدو خوب وزشت
 نهانی بمآموختش افسونگری ۳۰۵
 کشاده بافسون کند نا پدید
 نه آهرمنی و نه کار بدیست
 که تنرا جوان دید و دولت جوان
 یکی پاک خون از در مهتران
 گران شد سرش رای خواب آمدش ۳۱۰
 بدیدند و آن بخت بیدار اوی
 تبه کردندشرا بمآراستند
 برادرش هر دو نهان از گروه
 شده یکزمان از شب دیر یاز
 وزیشان نمید هیچکسرا خبر ۳۱۵
 بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
 مر آن خفته را کشته پنداشتند
 خروشمیدن سنگ بیدار کرد
 بمست و بغلطید یکدزّه بمش
 نه از راه بمکار و دست بدیست ۳۲۰
 نکرد آن سخن را بدیشان پدید
 برافراز راند آواز آن جایگاه
 هلیون همان خسروانی درفش
 چنان چون بود مرد دیهم جوی
 بتازی تو اورندرا دجله خوان ۳۲۵
 لب دجله و شهر بغداد کرد

خوشب تهرترگشت از آجایگاه
 فروشته از مشک تا پای موی
 سروشی بدو آمده از بهشت
 سوی مهتر آمد بسان پری
 که تا بندها را بداند کلمد
 فریدون بدانست کین ایزدبست
 شد از شادمانی رخسار عوان
 خورشها بمآراست خوالمگران
 چو شد نوش خورده شتاب آمدش
 چو آن ایزدی رفتن و کار اوی
 برادر سبک هر دو بر خاستند
 یکی کوه بود از بر برزکوه
 بمائین که شاه خفته بناز
 بکه بر شدند آن دو بمدادگر
 چوایشان از آن کوه کردند سنگ
 وز آن کوه غلطان فروگاشتند
 بفرمان یزدان سر خفته مرد
 بافسون همان سنگ بر جای خویش
 برادر بدانست که آن ایزدبست
 فریدون کهر بست و اندر کشید
 براند و بدش کاوه پمش سماه
 برافراشته کاویانی درفش
 باروند رود اندر آورد روی
 اگر پهلوانی ندانی زبان
 دگر منزل آن شاه آزاد مرد

- چو آمد بنزدیک اروند رود
 که کشتی وزروق م اندر شتاب .
 بدان تازیان گفت پمروز شاه
 مرا با سهام بدان سورسان
 ۳۳. نیامد کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 مرا گفت کشتی مران تا نخست
 فریدون چو بشنید شد خشمناک
 بتندی میان کیمانی ببست
 سرش تمز شد کمنه وجنگرا
 بیستند یارانش یکسر کمر
 بدان بادپایان با آفرین
 سر سرکشان اندر آمد بخواب
 ز آب اندرون تن برآورد ویال
 بخشکی رسمند سر کمنه جوی
 چو بر پهلوانی زبان راندند
 بتازی کنون خانه پاک خوان
 از آن دشت نزدیک شهر آمدند
 زیك میل کرد آفریدون نگاه
 که ایوانش برتر ز کیموان نمود
 فروزنده چون مشتری بر سیهر
 بدانست که آن خانه ازدهاست
 بیمارانش گفت آنکه زین تیره خاک
 بترسم همی آنکه با او جهان
 ۳۴. هان به که مارا برین جای جنگ
- فرستاد زی رودبانان درود
 گذارید یکسر برآن روی آب
 که کشتی برافگن م اکنون براه
 ازینها یکمرا بدان سورمان
 ۳۳. نیامد بگفت فریدون فرود
 چنین گفت با من سخن در نهان
 جوازی بمای بهمم درست
 از آن ژرف دریا نیامدش باک
 بدان باره شمر دل بر نشست
 ۳۴. بآب اندر افگند گلرنگرا
 همیدون بدریا نهادند سر
 بآب اندرون عرقه کردند زین
 ز تازیدن بادپایان بآب
 چنان چون شب تیره تار خیال
 ۳۴. به بمت المقدس نهادند روی
 همی گنگ دژ موختش خواندند
 برآورده ایوان ختاک دان
 از آن شهر جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
 ۳۴. توگفتی ستاره بخاوهد ربود
 همی جای شادی وآرام ومهر
 که جای بزرگی وجای بهاست
 برآورد چنین جا بلند از مفاک
 یکی راز دارد مگر در نهان
 ۳۵. شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگزر گران دست برد
توگفتی یکی آنشی شد درست
گران گرز برداشت از پیمش زین
باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
کس از روز بانان بدر بر ماند

عدان باره تمز تک را سپرد
که پیمش نگهبان ایوان برست
توگفتی همی در نوردد زمین
جهان ناسپرده جوان سترگ
فریدون جهان آفرینرا بخواند

دیدن فریدون دختران جمشیدرا

طلسمی که خنک سازیده بود
فریدون زبالا فرود آورد
یکی گرز ز گاو پمکر سرش
وز آن جادوان کلندر ایوان بدند
سزان شان بگزر گران کرد پست
نهاده بر تخت خنک پای
زهر سو بایوان او بدگرید
برون آورد از شبستان اوی
بفرمود شستن تنان شان بخت
ره داور پاک بفرمود شان
که پرورده بت پرستان بدند
پس آن دختران جهاندار فر
کشادند بر آفریدون سخن
چه اختر بد این از توای نمکبخت
که ایدون ببالمن شهر آمدی
چه مایه کشید بر زنج و بلا
چه مایه جهان گشت بر ما ببد
ندید بر کس که خنیم زهره داشت

سرشرا باسمان فراریده بود
که آن جز بدم جهاندار دید
زدی هر که آمد همی در برش
هم نامور نره دیوان بدند
نشست از برگاه جادو پرست
کلاه کئی جست و بگرفت جای
نشانی از هیچ گونه ندید
بتان سمه چشم خورشید روی
روان شان پس از تیرگمها بخت
ز آلودگمها بمالود شان
سراسمه بر سان مستان بدند
ز رنگس گل سرخ دادند فر
که نوباش تا هست کمیتی کهن
چه باری ز شاخ کدامین درخت
سنگاره مرد دلیر آمدی
ازین اهرمن کمش دوش ازدها
ز کردار این جادو کم خرد
بد آنجایگه از هنر بهره داشت

وگر آرزو جاه او آمدی ۳۷۰
 نماند بکس جاودانه نه بخت
 که خنک بگرفت از ایران زمین
 نهادم سری تحت خنک روی
 زبهر تنش هجو پیمایه بود
 چه آمد مرآن مرد نایک رای ۳۸۰
 از ایران بکمن اندر آورده روی
 بکوم نه بخشایش آرم نه مهر
 کشاده شدش بر دل پاک راز
 که ویران کنی تنبل و جادویی
 کشاد جهان از کبر بست تست ۳۸۵
 شده رام با او زبم هلاک
 چگونه توان بردن ای شهریار
 که گر چرخ دادم دهد از فراز
 بشوره جهانرا ز نایک پاک
 که آن بمبها ازدهافش کجاست ۳۹۰
 مگر ازدهارا سرآمد بکاز
 بشد تا کند بند جادوستان
 هراسان شدست از بد روزگار
 که پردختگی گردد از تو زمین
 همیدون فر ویزمرد بخت تو ۳۹۵
 همان زندگانی برو نا خوشست
 بگمرد کند در یکی آبرزن
 شود گفت اخترشناسان نگون
 برنج درازست مانده شکفت

کش اندیشه گاه او آمدی
 چمن داد پايخ فریدون که تحت
 مم پور آن نمکجفت آبتمن
 بکشتش بزاری ومن کمنه جوی
 همان گاو پرمایه کم دایه بود
 زخون چنان بی زبان چار پای
 کبر بسته ام لا جرم جنگجوی
 سرشرا بدان گرزّه گاوچهر
 سخنها چو بشنید از ارنواز
 بدو گفت شاها فریدون تویی
 کجا هوش خنک بر دست تست
 ز تخم کمان ما دو پوشمده پاک
 همی خفتن و خاست با جفت مار
 فریدون چمن پايخ آورد باز
 بستم پی ازدهارا ز خاک
 ببايد شما را کنون گفت راست
 برو خوبرويان کشادند راز
 بگفتند کوسوی هندوستان
 ببرد سر بی گناهان هزار
 کجا گفته بودش یکی پمش بمن
 که آید که گمرد سر تحت تو
 دلش زان زده فالش بر آتشت
 همی خون دام ودد و مرد وزن
 مگر کوسروتن بشوید بخون
 همان نیز از آن مارها بر دو کفت

وزآن کشور آید بدیگر شود
 بمآمد کتون گاه باز آمدنش
 زرنج دومار سیمه نغنوند ۳۰۰
 که جای نباشد فراز آمدنش
 نهاده بدو گوش گردنفرز

داستان فریدون با وکمل خنک

چو کشور ز خنک بودی تهی
 که او داشتی تخت و گنج و سرای
 ورا کندرو خواندندی بنام
 بکاخ اندر آمد روان کندرو
 نشسته بآرام در پیمشگاه
 ز یکدست سر و سهی شهر ناز
 همه شهر یکسر پراز لشکرش
 نه آسمه گشت و نه پیرسید راز
 برو آفرین کرد که ای شهریار
 نجسته نشست تو با فرهی
 جهان هفت کشور ترا بنده باد
 فریدون بفرمود تا رفت پیمش
 بفرمود شاه دلاور بدوی
 نبمذ آر ورامشگرانرا بخوان
 کسی کو برامش سرای منست
 بمآر انجمن کن بر تخت من
 سخنها چو بشنید از و کندرو
 می روشن آورد ورامشگران
 فریدون چو می خورد ورامش گزید
 چو شد بامداد آن روان کندرو

یکی مایه‌ور بد بسان ره‌ی
 شکفتی بدلسوزگی کدخدای
 به کندی زدی پیمش بهمداد گام ۳۰۵
 در ایوان یکی تاجور دید نو
 چو سروری بلند از برش گرد ماه
 زدست دگر ماه روی ارنواز
 کبر بستگان صفی زده بر درش
 نمایش کنان رفت و بردش بماز ۳۱۰
 همیشه بنزی تا بود روزگار
 که هستی سزوار شاهنشهی
 سرت برتر از ابر بارنده باد
 بگفت آشکارا همه راز خویش
 که روآلت بزم شاهی بجوی ۳۱۵
 به پهای جام و بمآرای خوان
 ببزم اندرون دلکشای منست
 چنان چون بود در خور تخت من
 بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
 م اندر خورش با گهر مهتران ۳۲۰
 شنی کرد جشنی چنان چون سرید
 برون آمد از پیمش سالار نو

سوی شاه خنک بنهاد روی
 مرورا بگفت آنچه دید و شنید
 ۳۲۵ زیرگشتن کارت آمد نشان
 فراز آمدند از دگر کشوری
 بمالای سروان پچهر کمان
 از آن مهتران او نهاد پای پیمش
 همی تابد اندر ممان گروه
 ۳۳۰ دو پرمایه با او همیدون براه
 همه بند و نه رنگ تو کرد پست
 زمردان مرد وز دیوان تو
 همی مغز با خون بر آمیخت شان
 که ممان بود شاد باید بدن
 ۳۳۵ که ممان ابا گرز گاسار
 ز تاج و کبر بسترد نام تو
 چنین گرتو ممان شناسی شناس
 که ممان گستاخ بهتر بفال
 که آری شنیدم تو یاسخ شنو
 ۳۴۰ چه کارستش اندر شبستان تو
 نشنید ز ند رای بر پیمش و کم
 بدیگر عقیق لب از نواز
 بزیر سر از مشک بالمن کند
 که بودند همواره دلخواه تو
 ۳۴۵ شنید آن سخن آرزو کرد مرگ
 بتندی بشورید با شور بخت
 ازین پس نباشی نگهبان من

نشست از بر باره راه جوی
 بمآمد چو پیمش سهید رسید
 بدو گفت که ای شاه گردنکشان
 سه مردی سرافراز با لشکری
 ازین سه یکی که تر اندر ممان
 بسالست که تر فرودمیش بپمش
 یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
 باسپ اندر آمد بایوان شاه
 بمآمد بخت کئی بر نشست
 هر آنکس که بود اندر ایوان تو
 سر از باره یکسر فرور بخت شان
 بدو گفت خنک شاید بدن
 چنین داد یاسخ برو پیمشکار
 همردی نشنید در آرام تو
 بتمن خویش آورد ناسماس
 بدو گفت خنک چندین منال
 چنین داد یاسخ بدو کندرو
 گر این نامور هست ممان تو
 که با دختران جهاندار جم
 بیک دست گمرد رخ شهر باز
 شب تیره گون خود بتر زین کند
 چو مشک آن دو کمسوی دو ماه تو
 بر آشفست خنک بر سان گرگ
 بدشنام زشت و با آواز بخت
 بدو گفت هرگز تو در خان من

چمن داد پاسبان و را پیمشکار
 کزین پس نیای تو از بخت بهر
 چوبی بهر باسی زکار می
 زگاه بزرگی چوموی از خمر
 چرا بر نسازی تو از کار خویش
 که ایدون گمان من ای شهریار
 من چون دهی کدخدائی شهر
 مرا کار سازندگی چون دهی ۳۰۰
 برون آمدی مهترا چاره گمر
 که هرگزت نیامد چمن کار بیش

بند کردن فریدون نخلکار

جهاندار نخلک از آن گفت و گوی
 بفرمود تا بر نهادند زمین
 بیآمد دمان با سهای گران
 ز بی راه مرکاخ را بام و در
 سیاه فریدون چو آگه شدند
 از آسمان جنگی فرو ریختند
 بهر بام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 ببارید چون ژاله زابر سیاه
 بشهر اندرون هر که برنا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 ز آواز گردان بتوفند کوه
 بسر بر زگرد سیه ابر بست
 خروعی بر آمد ز آتشگده
 همه پیر و پرنش فرمان بره
 نخواهم برگاه نخلکار
 بموش آمد وزود بنهاد روی
 بر آن راه پویان باریک بمن
 همه نتره دیوان و جنگ آوران ۳۰۰
 گرفت و یکمین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بمره شدند
 در آن جای تنگی بر آویختند
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 که از جور نخلک پر خون بدند ۳۰
 بکوی اندرون تمغ و تهر خدنگ
 کسی را نبد بر زمین جایگاه
 چو پیمان که در جنگ دانا بدند
 ز نهرنگ نخلک بمرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه ۳۰۰
 بنمزه دل سنگ خارا نخست
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکلیک ز گفتار او نگدره
 مر آن ازدهادوش نایاکرا

۳۶۰ سراسر بچنگ اندرون همگروه
 برآمد که خورشید شد لاجورد
 زلشکر سوی کاخ بنهاد روی
 بدان تا نداند کس از انجم
 بدست اندرون شست یازی کند
 ۳۷۰ پراز جادویی با فریدون بناز
 کشاده بنفرین فغاک لب
 رهائی نماید ز دست بدی
 به ایوان کند اندر افگند راست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 ۳۸۰ نه بکشاد راز و نه برگفت نام
 بخون پیری چهرگان تشنه بود
 بهآمد فریدون بکردار باد
 بزود بر سرش ترگرا کرد خرد
 مرن گفت کورا نمآمد زمان
 ۳۸۵ ببر تا دوکوه آیدت پیمش تنگ
 نماید برش خویش ویموند اوی
 کندی بهآراست از چرم شمر
 که نکشاید آن بند پهل زبان
 بمیگند نا خوب آئین اوی
 ۳۹۰ که ای نامداران با فر و هوش
 وزین باره جوئید یکی نام و رنگ
 بهمکزی جوئید هر دو هنر
 سزاوار هرکس پدیدست کار
 پیر آشوب گردد سراسر زمین

سهامی و شهری بکردار کوه
 از آن شهر روشن یکی نمره گرد
 م از رشک فغاک شد چاره جوی
 به آهن سراسر بهوشمد تن
 برآمد یککاپک یککاخ بلند
 بدید آن سمه نرگس شهرنار
 دور خساره روز و دوزلفش چو شب
 بدانست که آن کار هست ایزدی
 بغز اندرش آتش رشک خاست
 نه از تحت یاد و نه جان ارجمند
 همان تمز خنجر کشمد از نمل
 بچنگ اندرش آبگون دشنه بود
 زبالا چو پی بر زمین بر نهاد
 بدان گرز گاو سر دست برد
 بهآمد سروش خجسته دمان
 همدون شکسته ببندش چوسنگ
 بکوه اندرون به بود بند اوی
 فریدون چو بشنید نهآسود دیر
 ببندی ببستش دو دست و میان
 نشست از بر تحت ز زمین اوی
 بغرمود کردن بدر بر خروش
 نباید که باشد با ساز جنگ
 سهامی نباید که با پیمشهور
 یکی کارورز و دیگر گرزدار
 چو این کار آن جوید آن کار این

۴۴۰ جهانرا زکردار اوباك بود
 برامش سوى ورزش خود شويد
 از آن پرهتر مرد با دستگاه
 كسيرا كه بود از زر و گنج بهر
 هه دل بفرمانش آراسته
 ۴۵۰ زراه خرد پايگه ساخت شان
 هه ياد كرد از جهان آفرين
 بفال اختر و بوم تان روشنست
 برانگيخت مارا زالبرز كوه
 بفر من آيد شمارا رها
 ۴۶۰ به نمكى ببايد سمر دن رهش
 نبايد نشستن بيكجاي بر
 بسى با شما روز يهودى
 زدرگاه برخاست آواى كوس
 خروشان بر آن روز كوتاه بر
 ۴۷۰ به بند كندى چنان چون سزيد
 و زان شهر نا يافته هچ بهر
 بهشت همونى برافگنده زار
 جهانرا چواين بشنوى پير خوان
 گذشتست و بسپار خواهد گذشت
 ۴۸۰ سوى شمر خوان برد بيدار بخت
 هه خواست كه آرد سرشرا نگون
 بخوبى يكي راز گفتش بگوش
 بمر همچنين تازيان بي گروه
 به هنگام سختى بمر كمردت

ببند اندرست آن كه نا پاك بود
 شما دير مانمد و خرم بويد
 شنيدند مردم سخنهای شاه
 وز آئمس هه نامداران شهر
 برفتند با رامش و خواسته
 فريدون فرزانه بناوخت شان
 هه پند شان داد و كرد آفرين
 هه گفت كه اين جايگاه منست
 كه يزدان پاك از ميان گروه
 بدان تا جهان از بد اژدها
 چو بخشايش آورد نمكى دهش
 منم كدخدای جهان سر بر سر
 و گرنه من ايدر هه بودى
 مهان پمش او خاك دادند بوس
 هه شهر ديده بدرگاه بر
 كه تا اژدهارا برون آوريد
 دمامم برون رفت لشكر ز شهر
 ببردند فتحا كرا بسته خوار
 هه برد از اين گونه تا شمر خوان
 بسا روزگارا كه بر كوه ودشت
 بر آن گونه فتحا كرا بسته بخت
 هه راند اورا بكوه اندرون
 بهآمد همانگاه مخسنه سروش
 كه اين بستهرا تا دماوند كوه
 ممر جن كسيرا كه نكزيردت

بمآورد خفاکرا چون نوبد
 چو بندی بر آن بند بفرود نهمز
 ازونام خفاک چون خاک شد
 کسسته شد از خویش ویموند او
 بکوه اندرون جای تبگش گزید
 بمآورد مسماهای گران
 فرویست دستش بدان کوه باز
 هماند او برین گونه آویخته
 بما تا جهانرا بید نسمریم
 نباشد همی نیک وید پلیدار
 همان گنج و دینار و کاخ بلند
 سخن ماند از تو همی یادگار
 فریدون فرخ فرشته نبود
 بداد ودهش یافت آن نمکوئی
 فریدون زکاری که کرد ایزدی
 یکی بمشتر بند خفاک بود
 و دیگر که کمن پدر باز خواست
 سه دیگر که گیتی زناخردان
 جهانها چه بد مهر وید گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گرد
 به بد در جهان یانصد سال شاه
 برفت و جهان دیگری را سمرد
 چمنم یکسر که و مه هم

بکوه دماوند کردش ببنند
 نبود از بد بخت مانده چمیز
 جهان از بد او مه پاک شد
 همانده بکوه اندرون بند او
 نگه کرد غاری بنش نا پدید
 بجای که مغزش نبود اندران
 بدان تا هماند بختی دراز
 و زو خون دل بر زمین ریخته
 بکوشش هم دست نمکی بریم
 همان به که نمکی بود یادگار
 نخواهد بدن مرترا سودمند
 سخرا چمن خوارمایه مدار
 زمشک و زعنبر سرشته نبود
 توداد ودهش کن فریدون تویی
 نخستین جهانرا بنشست از بدی
 که بمدادگر بود واپاک بود
 جهان ویمه بر خویشتن کرد راست
 بهالود و بستد زدست بدان
 که خود پیروزی و خود بشکری
 که از یمر خفاک شاهی ببرد
 باخر شد و ماند ازو جایگاه
 بجز حسرت از دهر چمیزی ببرد
 تو خواهی شبان باش و خواهی رمه



فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود



بر تخت نشستن فریدون

فریدون چو شد بر جهان کامگار
برسم کمان تاج و تخت مهی
بروز بختنه سر مهر ماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی
دل از داوریهها بمرداختند
نشستند فرزانشان شادکام
می روشن و چهره شاه نو
بفرمود تا آتش افروختند
پرستمدن مهرگان دین اوست
کنون یادگارست از ماه مهر
وزا بد جهان سالمان پانصد
جهان چون بر او بر ماند ای پسر
ماند چنین دان جهان بر کسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان
ز خنک شد تخت شاهی تهی
پس آگاهی آمد ز فتح پسر
نمایش کنان شد سر و تن بهشت
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
هی آفرین خواند بر کردگار

ندانست جز خویشتن شهریار
بمآزاست با کاخ شاهنشاهی
بسر بر نهاد آن کهانی کلاه
گرفتند هر یک ره ایزدی
بآمن یکی جشن نو ساختند
گرفتند هر یک ز یاقوت جام
جهان گشت روشن سر ماه نو
همه عنبر و زعفران سوختند
تن آسانی و خوردن آمن اوست
بکوش و برنج ایچ مفای چهر
که نگذرد یک روز بنیاد بد
تو نیز از میرست و انده محور
درو شادکامی نماید بسی
که فرزند او شاه شد بر جهان
سر آمد برو روزگار بهی
بمادر که فرزند شد تاجور
به پیمش جهاندار آمد بخت
هی خواند نفرین بخصاک بر
بر آن شادمان گردش روزگار

وژ آنهس بر آنکس که بودش نماز
 نهانش نوا کرد و کسرا نگفت
 یکی هفته زین گونه بخشید چهر
 دگر هفته مر بزمرا کرد ساز
 بماراست چون بوستان خان خویش
 وژ آنهس همه گنج آراسته
 همه گنهارا کشادن گرفت
 کشادن در گنج را گاه دید
 همان جامه و گوهر شاهوار
 همان جوشن و خود و زویمین و تمغ
 همه خواسته بر شتر بار کرد
 فرستاد نزدیک فرزند چهر
 چو آن خواسته دید شاه زمین
 بزرگان لشکر چو بشناختند
 که ای شاه بمرور بزدان شناس
 چنمین روز روزت فزون باد بخت
 ترا پمروزی از آسمان
 وژ آنهس جهان دیدگان پیمش شاه
 همه زر و گوهر بر آمیختند
 همان مهتران از همه کشورش
 زبزدان همه خواندند آفرین
 همه دست برداشته با آسمان
 که جاوید باد ای چنمین شهریار
 وژ آنهس فریدون بگرد جهان
 هر آن چهر کز راه بمداد دید

۲۰ همی داشت روز بد خویش راز
 همان راز او داشت اندر نهفت
 چنان شد که درویش بخت نیر
 مهانرا که بودند گردن فراز
 مهانرا همه کرد مهان خویش
 ۲۵ فراز آوریده نهان خواسته
 نهاده همه رای دادن گرفت
 درم خوار دید چون پسر شاه دید
 همان اسپ تازی بزرین عذار
 کلاه و کمر م نبودش دریغ
 دل پاک سوی جهاندار کرد
 ۳۰ زبانی پراز آفرین داشت نمر
 به پذیرفت و بر مام کرد آفرین
 بر شهریار جهان تاختند
 ستایش مراورا و زویمت سماس
 بد اندیشگانرا نگون باد بخت
 ۳۵ مبادی بجز راد و نیکی گمان
 زهر کوشه بر گرفتند راه
 بخت سهید فرو ریختند
 بدان ختری صف زده بر درش
 بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
 ۴۰ همی خواندندی بدیگی گمان
 برومند بادا چنمین روزگار
 بگردید و دید آشکار و نهان
 هر آن بوم و برکان نه آباد دید

به نیکی به بست او همه دست بد
 به آراست گهتی بسان بهشت
 زامل گذر سوی تمیشه کرد
 کجا کز جهان کوس خوانی همی
 چنان کز ره شهریاران سزد^{۴۰}
 بجای گما سرو و گلبن بکشت
 نشست اندر آن نامور همیشه کرد
 جز این نلم نمزش ندانی همی

فرستادن فریدون جندل را بهمن

زسالش چو یک بخته اندر رسید
 به بخت جهاندار هر سه پسر
 ببالا چو سرو و برخ چون بهار
 ازین سه دو پاکمزه از شهرناز
 پدر بود نا کرده از ناز نلم
 از آن پس بدیشان نگه کرد شاه
 فریدون از آن نامداران خویش
 کجا نام او جندل راه بر
 بدو گفت بر گرد گرد جهان
 به خوبی سزای سه فرزند من
 پدر نلم نا کرده از ناز شان
 سه خواهر زیك مادر و يك پدر
 ببالا و دیدار هر سه یکی
 چو بشنید جندل ز خسرو سخن
 که بیدار دل بود و پاکمزه مغز
 زیمش سمهد برون شد براه
 یکلیک زایران سر اندر کشید
 بهر کشوری کز جهان مهتری
 نهفته بجستی هم راز شان
 سه فرزندش آمد گرامی پدید
 سه فرخ نژاد از در تاج زر
 بهر چمزم مانده شهریار
 یکی کهتراز خوب رخ از نواز
 همی یمش یملان نهادند گلم
 که گشتند زیمای تخت و کلاه
 یکی را گرامیایه تر خواند یمش^{۴۱}
 بهر کار دلسوز بر شاه بر
 سه دختر گزین از نژاد مهان
 چنان چون بشایند یموند من
 بدان تا بخوانند به آواز شان
 پری چهره و یاک و خسرو گهر^{۴۲}
 که این را ندانند از آن اندکی
 یکی رای پاکمزه افگند بن
 زبان چرب و شایسته کار نغز
 ابا چند تن مر ورا نمکخواه
 پژوهد و هر گونه گفت و شنید^{۴۳}
 بمرده درون داشتی دختری
 شنیدی هم نام و آواز شان

که پموسنه آفریدون سرید
 بمآمد بر سر و شاه یمن
 ۷۰ سه دختر چنانچون فریدون بچست
 بشادی چو پیمش گل آید تدر و
 بر آن مهتری آفرین بر فرزند
 همیشه فرورنده تاج و گاه
 که بی آفرینت مبادا دهن
 ۸۰ فرستاده یا گرای مهی
 همیشه ز تو دور دست بدی
 یملم آوریده بشاه یمن
 سخن هر چه پرسم پاسخ دم
 بزرگ آن کسی کونداردش خرد
 ۹۰ که برگاه تا مشک بوید بپوی
 پراکنده رخ و پیر آکنده گنج
 کز اختر بوی جاودان بی زیان
 هانا که چیزی نباشد بدمز
 چو پموند فرزند پموند نمست
 ۱۰۰ سه فرزند مارا سه دیده بسست
 که دیده بدیدنش دارد سوس
 کجا داستان زد ز پموند نغز
 مگر کش به از خویشتن خواستم
 همی دوستی را بچوید همال
 ۱۱۰ نه نمک بود بی سمه شهریار
 ها گنج و مردی و نمروری دست
 خردمند با دانش و دستگاه

از ایران پرمایه کسرا ندید
 خردمند و روشن دل و پاک تن
 نشان یافت جندل مر او را درست
 خرامان بمآمد بدزدیک سرو
 زمینرا بموسمد و پیوزش نمود
 که جاوید بادا سرافراز شاه
 جندل چنهن گفت شاه یمن
 چه پمفلم داری چه فرمان دهی
 بدو گفت جندل که خرم بدی
 از ایران یکی کهترم چون سمن
 درود فریدون فرخ دم
 ترا آفرین از فریدون گرد
 مرا گفت شاه پمدرا بگویی
 همیشه تن آزاد بادت زنج
 بدان ای سرمایه تازیان
 که شمیرنتر از جان و فرزند چمز
 پسندیده ترکس ز فرزند نمست
 سه دیده اندر جهان گرکس است
 گرامیتر از دیده آنرا شناس
 چگفت آن خردمند پاکمزه مغز
 که پموند کسرا نیما راسم
 خرد یافته مرد نمکی سگال
 چو خرم بمردم بود روزگار
 مرا پادشاهتی آباد هست
 سه فرزند شایسته تاج و گاه

بهر آرزو دست ایشان دراز
 بباید همی شاه زاده سه جفت
 بدین آگهی تمیز بشتافم ۹۰
 سه یاکمزه داری توای ناجوی
 چو بشنیدم این شد دم شادکام
 چو اندر خور آید نکردیم یاد
 بر آمیخت باید ابا یکدگر
 سزا در سزا کار بی گفت و گوی ۱۰۰
 تو پیاخ گذار آنچه آیدت یاد
 بهر مرد چون ز آب کنده سمن
 نه بماند سه ماه این جهان بمن من
 نباید کشادن بهماخ دولب
 بهر کار باشند انباز من ۱۰۰
 مرا چند راز است با رهمنون
 پس آنگه بکار اندرون بنگرید
 باندوه اندیشناک در نشست
 بر خویش خواند آزموده سران
 هم رازها پیمش ایشان بگفت ۱۱۰
 سه شمعت روشن بدیدار پیمش
 بگسترد پیمش یکی خوب دام
 یکی رای خوام زدن با شما
 که ما را سه شاهست زیبای گاه
 بسه روی پوشیده فرزند تو ۱۱۰
 دروغ آن نه اندر خورد با شهی
 شود دل پر آتش پراز آب روی

زهر کلم وهر خواسته بی نماز
 مریب سه گرامیایه را در نهفت
 زکار آگهان آگهی یافت
 کجا از پس پرده پوشیده روی
 مر آن هر سه را نوز ناکرده نلم
 که ما نمز نام سه فرخ نژاد
 کنون ای گرامی دو گونه گهر
 سه پوشیده رخرا سه دیهم جوی
 فریدون پیمام برین گونه داد
 پیمامش چو بشنید شاه بمن
 بدل گفت اگر پیمش بالین من
 مرا روز روشن شود تار شب
 کشاده بر ایشان بود راز من
 شتابی نباید بهماخ کنون
 فرستاده را جایگاهی گزید
 بر آمد در بار دادن بیست
 فراوان کس از دشت نمزه وران
 نهفته برون آورید از نهفت
 که ما را زگمتی ویموند خویش
 فریدون فرستاد زی من پیمام
 همی کرد خواهد ز چشمم جدا
 فرستاده گوید چنین گفت شاه
 گراینده مهر ویموند تو
 اگر گور آری و دل زان تهی
 وگر آرزوها سهارم ندوی

وگر سر به پیچم زگفتار اوی
 نسی کوشود شهریار زمین
 شدند آن سخن مردم راه جوی
 ازین در سخن هرچه تان است یاد
 جهان آزموده دلار سران
 که ما همکدان آن نه بنیم رای
 اگر شد فریدون چنین شهریار
 سخن گفتن و بخشش آئین ماست
 بخضر زمینرا میستان کنیم
 سه فرزند اگر بر توهست ارچند
 وگر چاره کرد خواهی می
 ازو آرزوهای پرمایه جوی
 چو بشنید از آن کاردانان سخن

۱۲۰ هر اسان شود دل زآزار اوی
 نیازست با او سگالمد کمن
 که خاکرا زوجه آمد بروی
 سراسر من بر بباید کشاد
 کشادند یکمک بماسخ زبان
 که هر بادرا تو بجندی زجای
 نه ما بندگالم با گوشوار
 عنان و سنان تافتن دین ماست
 بنمزه هوارا میستان کنیم
 در گنج بکشای و لبرا ببند
 بترسی ازین پادشاهی می
 که کردار آنرا نمینند روی
 نه سر دید آنرا بگمتی نه بن

یا سخ دادن شاه بمن چندلرا

فرستاده شاهرا پیمش خواند
 که من شهریار ترا کهتر ام
 بگویش که گرچه توهستی بلند
 پسر خود گرای بود شاهرا
 سخن هرچه گفتی پندیرم می
 اگر پادشاه دیده خواهد زمن
 مرا خوارتر زآن که فرزند خویش
 پس ار شاهرا اینچنین است کلم
 بفرمان شاه آن سه فرزند من
 کجا من به بهم سه شاه ترا

۱۳۰ فراوان عهدرا بخوبی براند
 بهر چه او بفرمود فرمان برم
 سه فرزند تو بر تو است ارچند
 بویژه که زیبا بود گاهرا
 زفرزند اندازه گمرم می
 وگر دشت گردان و تخت بمن
 نه بهم به هنکلم پایست پیمش
 نشاید زدن جز بفرمانش گلم
 برون آنگه آید زیموند من
 فرورزنده تاج و گاه ترا

بمآیند شادان بنزدیک من
شود شادمان دل بدیدار شان
پس آنگه سه روشن جهانبین من
ببمهم که شان دل پراز داد هست
گر آید بدیدار ایشان نیاز
سراینده جندل چو یاسخ شنهد
پراز آفرین لب زایوان اوی
بمآمد چو نزد فریدون رسید
سه فرزند را خواند شاه جهان
از آن رفتن جندل و رای خویش
چنین گفت که این شهریار یمن
زنا سفته گوهر سه دخترش بود
سروش ار بمابد چو ایشان عروس
ز بهر شما از پدر خواستم
کنون تان بمآید بر او شدن
سراینده باشید و بسمار هوش
بجری سخنهای یاسخ دهید
ازیرا که پرورده پادشا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین
زبان راستی را بمآراسته
شما هرچه گویم زمن بشنوید
یکی ژرفی بمن است شاه یمن
سخن گوی روشن دل و پاک تن
همش گنج بسمار و لشکرست
نباید که یابد شما را زیون

شود روشن آن جان تاریک من
ببمهم روانهای بمیدار شان
بدیشان سیارم بآئین من
بزنهار شان دست گیم بدست
فرستم سبک شان بر شاه باز ۱۳۵
ببوسید تختش چنان چون سرید
سوی شهریار جهان کرد روی
بگفت آن کجا گفت و یاسخ شنید
نهفته برون آورید از نهان
سخنهای پاک بنهاد پیمش ۱۴۰
سر انجمن سروسایه فگن
نبودش پسر دختر افسرش بود
مگر پیمش هر سه دهد خاک بوس
سخنهای بایسته آراستم
زهر بمش و کم رای فرخ زدن ۱۴۵
بگفتار او بر نهاده دو گوش
چو پرسد سخن رای فرخ نهید
نباید که باشد مگر پارسا
بکاری که پیمش آیدت پیمش بمن
خرد خواسته گنج نا خواسته ۱۵۰
اگر کار بندید ختم بوید
که چون او نباشد بهر انجمن
سزای ستودن بهر انجمن
همش دانش و رای و افسرست
بکار آورد مرد دانا فسون ۱۵۵

بروز نخستین یکی بزمگاه
 سه خورشید رخزا چو باغ بهار
 نشاند بر آن تخت شاهنشاهی
 ببالا و دیدار هر سه یکی
 ازین هر سه که تر بود پمش رو
 نشیند کهمین نزد مهتر پسر
 میانه نشیند م اندر میان
 بهر سه شمارا کزین سه مال
 میانه کدامست و که تر کدام
 بگوئید که آن برترین که تر است
 میانه خود اندر میانه است راست
 گرانمایه و پاک هر سه پسر
 زیمش فریدون برون آمدند
 بجز رای و دانش چه اندر خورد

بسازد شمارا دهد پمشگاه
 بمآرد پرازبوی و رنگ و نگار
 سه خورشید رخزا چو سرو سهی
 که از مه ندانند باز اندکی
 مهمن از پس و در میان ماه نو
 مهمن باز نزد کهمین تاجور
 بدان کت زدانش نیاید زیان
 کدامین شناسید مهتر بسال
 ببااید بدین گونه تان برد نام
 مهمنرا نشستن نه اندر خورست
 بر آمد ترا کار و پیکار کاست
 همه دل نهاده بگفت پدر
 پراز دانش و پرفسون آمدند
 پسررا که چون آن پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

برفتند و هر سه بمآراستند
 کشیدند بالشکری چون سهر
 چواز آمدن شان شد آگاه سرو
 فرستاد شان لشکری گشن پمش
 شدند آن سه پرمایه اندر یمن
 همه گوهر و زعفران ریختند
 همه بال اسبان پراز مشک وی
 همه کاخ آراسته چون بهشت
 بدیبای روی بمآراسته

ابا خویشتن موبدان خواستند
 همه نامداران خورشید چهر
 بمآراست لشکر چوپر تدر و
 چه بیگانه فرزندگان و چه خویش
 برون آمدند از یمن مرد وزن
 همه مشک با می برآمیختند
 پراگنده دینار در زیر پی
 همه سم و زور اندر افکنده خشت
 چه مایه بدواندرون خواسته

فرود آورید اندر آن کاخ شان
 سه دختر چنانچون فریدون بگفت
 بدیدار هر سه جو تابنده ماه
 نشستند هر سه بر آن م نشان
 از آن سه گرامیایه پرسید مه
 میانه کدام است و مهتر کدام
 بگفتند از آن گونه کاموختند
 شکفتی فروماند سر و یمن
 بدانست شاه گرامیایه زود
 چنین گفت آری همین است زه
 بدانگه که بپوسته شد کار شان
 سه افسرور از پیمش سه تاجور
 سوی خانه رفتند پرناز و شرم
 چو شب روز شد کرد گستاخ شان
 ۱۰۰ سپهبد بزور آورید از نهفت
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 که گفتست فریدون بگردنکشان
 کزین سه ستاره کدامست که
 ببايد برین گونه تان برد نام
 ۱۰۵ بیک چشم نمرنگ بردوختند
 همیدون دلبران آن انجمن
 کز آمیختن رنگ نیآیدش سود
 که منرا بکه داد و مهرا مه
 بام در کشمیدند بازار شان
 ۲۰۰ رخانشان پراز خون زشم پدر
 پراز خون رخ و لب پر آواز نرم

افسونگری آزمودن سرور بر پسران فریدون

سر تازیان سر و شاه یمن
 برامش بیمار است و بکشاد لب
 سه یور فریدون سه داماد اوی
 بدانگه که می چهره شد بر خرد
 سبک بر سر آبگمر گلاب
 بهالمز زیر گل افشان درخت
 سر تازیان شاه افسونگران
 بزور آمد از گلشن خسروی
 می آورد و میخواره کرد انجمن
 همی خورد تا تهرتر گشت شب
 بخوردند می جز همه یاد اوی
 ۲۰۵ کجا خواب و آسایش اندر خورد
 بفرمود شان ساختن جای خواب
 بچفت آن سه آزاده نیمکجفت
 یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
 بیمار است آرایش جادوی

بر آورد سرما و بادی دمان
 چنان شد که بفسرد هامون و رباغ
 سه فرزند آن شاه افسون کشای
 بدان ایزدی فر و فرزانیگی
 بر آن بند جادو بستند راه
 چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
 بنزد سه داماد آزاد مرد
 فسرده بسرما و بر گشته کار
 چنین خواست کردن بدیشان نگاه
 سه آزادها دید چون ماه نو
 بدانت که افسون نماید بکار
 نشستگی ساخت شاه بمن
 در گنجهای کهن کرد باز
 سه خورشید رخرا چو باغ بهشت
 ابا تاج و با گنج نا دیده رنج
 بمآورد و هر سه بدیشان سهرد
 ز کینه بدل گفت شاه بمن
 بد از من که هرگز مبادم نشان
 به اختر کسی دان که دختر نیست
 به یمش همه موبدان سرو گفت
 بداند که این سه جهانمین من
 بدان تا چو دیده بدارند شان
 خورشید و بار عروسان ببست
 ز گوهر بمن گشت آفرخته
 چو فرزند باشد به آئین و فر

۲۱۰ بدان تا سر آرد بدیشان زمان
 بسر بر نمارست پتوید زاغ
 بچستند از آن سخت سرما ز جای
 به افسون شاهان و مردانگی
 نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
 ۲۱۵ بمآمد سبک مرد دانش پزوه
 که بهند رخان شان شده لاجورد
 همانده سه دختر بدو یادگار
 نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
 نهسته بر آن خسروی گاه نو
 ۲۲۰ نماید بدین برد خود روزگار
 همه نامداران شدند انجمن
 کشاد آن که یکچند گه بود راز
 که مویذ چو ایشان صنوبر نکشت
 مگر زلفشان دیده رنج شکج
 ۲۲۵ که سه ماه نبود و سه شاه گرد
 که بد ز آفریدون نیامد بمن
 که ماده شد از تخم نره کمان
 چو دختر بود روشن اخترش نیست
 که زیبا بود ما هرا شاه جفت
 ۲۳۰ سهردم بدیشان به آئین من
 چو جان یمش دل برنگارند شان
 ابر برز شرزه همونان ببست
 عاری یک اندر دگر دوخته
 گرامی بدل بر چه ماده چه نر

عماری بیشت همون مست
ابا چتر و با خواسته شاهوار
بسوی فریدون نهادند روی

چنان چون بود ساز و آئین بیست ۲۳۵
گسی کرد شان و بر آراست کار
جوانان بمناد دل و راه جوی

آزمودن فریدون پسران خود را

چواز باز گردیدن آن سه شاه
زدل شان همی خواست که آگه شود
بیمآمد بسان یکی ازدها
خروشان و جوشان بخشم اندرون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بر انگیخت گرد و بر آورد جوش
بیمآمد دمان سوی مهتر پسر
پسر گفت با ازدها روی جنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
ممانه برادر چواورا بدید
چنین گفت اگر کارزار است کار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
بدوگفت کز پیمش ما باز شو
کرت نلم شاه آفریدون بگوش
که فرزند اوئم هر سه پسر
گر از راه بمراه یکسور سوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید
برفت و بیمآمد پدروار پیمش
اباکوس و با زنده پملان مست
بزرگان لشکر پس پشت اوی

شد آگه فریدون بیمآمد براه
زبدها گمانیش کوتاه شود
۲۳۶ کزو شمر گفتی نمابد رها
همی از دهانش آتش آمد برون
بگرد اندرون کوه تاریک دید
جهان گشت از آواز او پیر خروش
که او بود پرمایه و تاجور
۲۳۷ نسازد خرد یافته مرد هنگ
پدر زی برادرش بنهاد روی
کیانرا بزه کرد و اندر کشید
چه شمر دمنده چه جنگی سوار
خروشید که آن ازدها را بدید
۲۳۸ نهنگی تو در راه شمران مرو
رسیدست هرگز بدینسان مکوش
همه گرزداران پرخشاختر
و گرنه نهمت افسر بد روی
هنرها بدانست و شد نا پدید
چنان چون سزا بد به آئین خویس ۲۳۹
همان گرز زه گاو پمگر بدست
همان آمده یاک در مشت اوی

چو دیدند پرمایگان روی شاه
 برفتند و بر خاک دادند بوس
 پدر دست بگرفت و بنواخت شان
 چو آمد بکاخ گرامیله باز
 بسی آفرین کرد برکردگار
 وز آنمس سه فرزند خود را بخواند
 چنین گفت که آن ازدهای دژم
 پدر بود که جست از شما مردی
 کنون نلم تان ساختستم نغز
 نوی مهتر و سلم نام تو باد
 که جستی سلامت زچنگ نهنگ
 دلاور که ندیدشد از پیل و شمر
 میانه کز آغاز تمزی نمود
 و را تور خوانم شمر دلیر
 هنر خود دلیرست بر جایگاه
 دگر که تر آن مرد با هنگ و جنگ
 ز خاک و ز آتش میانه گرید
 دلیر و جوان و هشموار بود
 کنون ایرج اندر خور نلم اوی
 بدان کوبه آغاز خوشی نمود
 بنلم پری چهرگان عرب
 زن سلم را نلم کرد آرزوی
 زن ایرج نلم پی را سخی
 پس از اخترگرد گردان سیمهر
 نوشته بمآورد و بنهاد پمش .

پیماده دوان بر گرفتند راه
 فرومانده از شور پیلان و کوس
 بر اندازه بر پایگه ساخت شان
 به پمش جهان داور آمد بر از
 کز دید نلم و بد روزگار
 به تخت گرامیگی بر نشاند
 کجا خواست گمتی بسوزد بدم
 چو بشناخت بر خاست با خرتی
 چنان چون سزاید خداوند مفرز
 بگمتی بر آگنده کلم تو باد
 بگاه گریزش نکردی درنگ
 تو دیوانه خوانش بخوانش دلیر
 ز آتش مر اوزا دلیری فزود
 کجا ژنده پملش نیارد بریر
 که بد دل نباشد خداوند گاه
 که م با شتابست و م با درنگ
 چنان کز ره هوشماران سرید
 بگمتی جز اوزا نباید ستود
 در مهتری باد فرجام اوی
 بگاه درشتی دلیری نمود
 کنون برکشاید بشادی دولب
 زن تور را ماه آزاده خوی
 کجا بد سهیلش بخوی روی
 که اختر شناسان نمودند چهر
 ندید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون بود زاختر نشان
دگر طالع تور فرخنده شمیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
از اختر بدینسان نشانی نمود
شد اندوهگین شاه چون آن بدید
به ایرج بر آشفته دیدش سهر
به اندیشه پور روشن روان

نبودش مگر مشتری و کمان
خداوند خورشید سعد دلیر
کشی طالع آمد خداوند ماه ۲۰۰
که آشوبش و جنگ بایست بود
یکی باد سرد از جگر بر کشید
نمد ساز گاریش با او بمهر
نمد جز به اندیشه بدگمان

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

نهفته چو بمرور کشید از نهان
یکی روم و خاور یکی ترک و چین
نخستین بسلم اندرون بنگرید
بفرمود تا لشکری بر کشید
بخت کمان اندر آورد پای
دگر تور را داد توران زمین
یکی لشکری نامزد کرد شاه
ببامد بخت می بر نشست
بزرگان برو گوهر افشاندند
پس آنگه نیابت به ایرج رسید
۴ ایران و م دشت نمزه و ران
بدو داد که او را سزا دیدگاه
سرانرا که بد هوش و فرهنگ و رای
نشستند هر سه به آرام و شاد

بسه بخش کرد آفریدون جهان ۲۰۰
سم دشت گردان ایران زمین
همه روم و خاور مراورا گزید
گرازان سوی خاور اندر کشید
همی خواندندیش خاور خدای
ورا کرد سالار ترکان و چین ۲۰۰
کشید آنگهی تور لشکر براه
کبر بر مهمان بست و بکشاد دست
جهان پاک توران شهنش خواندند
مراورا پدر شهر ایران گزید
همان تخت شاهی و تاج سران ۲۰۰
همان تمغ و مهر و نگین و کلاه
مراورا چه خواندند ایران خدای
چندان مرزبانان فرخ نژاد

رشك بردن سلم بر ايرج

- بر آمد برون روزگار دراز
 فریدون فرزانه عدد سالخورد
 برین گونه گردد سراسر سخن
 چو آمد بکار اندرون تیرگی
 بجنبید مر سلم را دل ز جای
 دلش گشت غرقه به از اندرون
 نبودش پسندیده بخش پدر
 بدل پر زکهن شد برخ پر زچمن
 بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
 فرستاد نزد برادر بملم
 بدان ای شهنشاہ ترکان وچمن
 زگمتی زیان کرده مارا پسند
 به بمدار دل بنگر این داستان
 سه فرزند بود پر زیبای تخت
 اگر مهترم من بسال و خرد
 گذشته زمن تاج و تخت و کلاه
 سزد گر بملم هر دو دژم
 چو ایران و دشت یلان و عین
 سمارد ترا دشت ترکان وچمن
 بدین بخشش اندر مرا پای نهست
 همونی فرستاد چون باد پای
 بخوی شنیده همه باد کرد
 چو این راز بشنید تور دلیر
- زمانه بدل در همی داشت راز
 ۳۰۰ بباغ بهار اندر آورد گرد
 شود سست نهر و چو گردد کهن
 گرفتند پرمایگان خمیرگی
 دگر گونه تر شد به آهن و رای
 پر اندیشه بندست با زلفون
 ۳۱۰ که دادش بکهنتر پسر تخت زر
 فرسته فرستاد زی شاه چمن
 فرستاده را برافگند زود
 که جاوید زی خرم و هادکام
 هنرمند و روشن دل و به گزین
 ۳۱۵ منش پست و بالا چو سرو بلند
 کزین گونه نشندی از باستان
 یکی کهنتر از ما به آمد بخت
 زمانه بهر من اندر خورد
 نریمد مگر بر توای پادشاه
 ۳۲۰ کز یفسان پدر کرد بر ما ستم
 به ايرج دهد روم و خاور من
 که از ما سهدار ایران زمين
 همز پدرت اندرون رای نیست
 بمآمد بنزدیک تووان خدای
 ۳۳۰ سر توری همز پر باد کرد
 بر آشفت ناگاه چون تند شمر

چمن داد پاسخ که با شهریار
 که مارا بگاہ جوانی پسر
 درختیست این خود نشانده بدست
 ترا با من اکنون برین گفت و گوی
 زدن رای هشار و کردن سماه
 زبان آوری چرب گوی از مہان
 بدو گفت از من بگوی این پہلم
 بجای زبونی و جای فریب
 نسازد درنگ اندر این کار هیچ
 فرستاده چون پاسخ آورد باز
 برفت آن برادر زروم این زچمن
 رسمدد پس یک بدیگر فرار

بگوی این چمن ہمین باد دار
 ازین گونه بفریفت ای دادگر
 کجا بار او خون و برگش گبست
 بماید بروی اندر آورد روی ۳۳۰
 ہمونی برفکنند بنزدیک شاه
 فرستاد بنزدیک شاه جہان
 کہ ای شاه ہمنا دل و نیک نلم
 نماید کہ یابد دلاور شکمب
 کہ خوار آید آسایش اندر بسج ۳۳۵
 برهنه ازو گشت پوشمده راز
 بزهر اندر آمیخته انگہمن
 چمن راندند آشکارا و راز

یہفلم سلم و تور بنزدیک فریدون

گریدند پس موہدی تہر ویر
 زہنگاہ پردختہ کردند جای
 چمن سلم پموند کرد از نخست
 فرستاد ہرا گفت رہ بر نورد
 بہر زود نزد فریدون چو باد
 چو آئی بکاخ فریدون فرود
 ودیگر بگویش کہ ترس خدای
 جوانرا بود روز پمیری امہد
 چوسازی درنگ اندر این جای تنگی
 جہان مر ترا داد یزدان پاک

چمن گوی و ہمنا دل و یادگمر
 سگالش گرفتند ہر گونه رای ۳۳۰
 زشم پدر دیدگانرا بشست
 نماید کہ یابد ترا باد و گرد
 بجز راہ رفتنت کاری مباد
 نخستین زہر دو پسر دہ درود
 بہلاید کہ باشد بہر دو سرای ۳۳۵
 نگردد سمہ مزی گشتہ سفید
 شود تنگی بر توسرای درنگ
 ز تابندہ خورشید تا تہرہ خاک

همه بارزو خواستی رسم و راه
نکردی جز از کژی و کاستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد
ندیدی هنر با یکی بمشتر
یکمرا دم ازدها ساختی
یکی تاج بر سر ببالمن تو
نه ما زو بملم ویدر کتیره
ایا دادگش شهریار زممن
اگر تاج از آن تازی بی بها
سهای بدو گوشه از جهان
وگر نه سواران ترکان وچمن
فراز آورم لشکری گرز دار
چو بشنید موید پملم درشت
برآنسان بزین اندر آورد پای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
به ابر اندر آورده بالای اوی
نشسته بدر بر گرامهایگان
بمک دست بر بسته شیر و پلنگ
زچندان گرامهایه گرد دلهر
سمهریست پیداشت ایوان بجای
برفتند بمدار کار آگهان
که آمد فرستاده نزد شاه
بفرمود تا پرده بر داشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید
ببالای سر و چو خورشید روی

نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی بخش اندرون راستی ۳۰
بزرگ آمده نمز پمدا زخرد
کجا دیگری زو فرو برد سر
یکمرا به ابر اندر افراختی
بدو شاد گشته جهانمین تو
که بر تخت شاهی نه اندر خورم ۳۰۰
بدین داد هرگز مباد آفرین
شود دور و یابد جهان زو رها
نشند چو ما خسته اندر نهان
م از روم گردان جوینده کمین
از ایران و ایرج بر آریم دمار ۳۰۱
زمینرا به بوسید و بنمود پشت
که از باد آتش بجند زجای
برآورده از دور ایوان بدید
زمین کوه تا کوه پهنای اوی
بمهرده درون جای آزادگان ۳۰۲
بدست دگر زنده پیمان جنگ
خرویی بر آمد چو آوای شمر
پری لشکری گردش اندر بهای
بگفتند با شهریار جهان
یکی پر منش مرد با دستگاه ۳۰۳
از اسمش بدرگاه بگذاشتند
همه دیده دل پر از شاه دید
چو کافور موی و چو گل سرخ روی

<p>کمانی زبان پر زگفتار نرم زمینرا سراسر بموسه بسود ۳۷۵ سزاوار دادش یکی خوب جای که هشتند شادان دل و دین درست شدی رنجه اندر نشیب و فراز مبیناد بی تویکی پیمشگاه همه پاک زنده بنام تواند ۳۸۰ چنین بر تن خویش نا پارسا فرستنده پر خشم و من بی گناه پیمام جوانان نا هوشمار مهنها همه سر بسر کرد یاد</p>	<p>دولب پر زخنده دورخ پر زشم فرستاده چون دید مجده نمود نشاندش م آنگه فریدون زیبای بهر سمدش از دو گرای نخست دگر گفت کمن دشت و راه دراز فرستاده گفت ای گرامایه شاه زهر کس که پرسی بکلم تواند من بنده شاهرا نا سزا پیمام درشت آوریده بشاه بگوهر چو فرمایدم شهریار بفرمود شاه تا زبان بر کشاد</p>
---	---

پایخ دادن فریدون پسرانرا

<p>چو بشنید مغزش بر آمد بجوش ۳۸۵ نبایست پوزش ترا خود بکار همین بر دل خویش بگماشتم دو آهر من مغز پالودهرا درود از شما خود بدینسان سرید همان از خرد تان نبود آگهی ۳۹۰ شمارا همانا جزین نمست رای چو سروسهی قد و چون ماه روی نهد پشت و گردان بچلیست نوز مماند چناننده م پایدار برخهنده خورشید و آورنده خاک ۳۹۵</p>	<p>فریدون بدو پهن بکشاد گوش فرستاده را گفت که ای هوشمار که من چتم خود همچین داشتم بگوی این دونا پاک بمهودهرا انوشه که کردید گوهر پدید زیند من ار مغز تان شد تهی ندارید ترس و نه شرم از خدای مرا بیشتر قمر گون بود موی سمهری که پشت مرا کرد کوز شمارا چناند همان روزگار بدان برترین نام یزدان پاک</p>
--	--

بخفت و کلاه و بنامد و ماه
یکی انجمن کردم از بگردان
بسی روزگار آن شدست اندرین
همه راستی خواستم زین سخن
همه ترس یزدان بد اندر نهان
چو آباد دارند گمتهی بمن
مگر همچنان گفتم آباد تحت
شمارا کنون از دل و رای من
ببمنم تا کردگار بلند
یکی داستان گوهر ار بشنوید
چنین گفت با ما سخن رفتی
بخفت خرد بر نشست از تان
بترسم که در چنگ آن ازدها
مرا خود زگمتهی که رفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد
که چون آزرده زد لها تهی
کسی کو برادر فرزند بجاک
جهان چون شما دید و بمند بسی
کنون هرچه دانم که از کردگار
بجوئید و این توشه ره کنید
فرستاده بشدید گفتار اوی
زیمش فریدون چنان باز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز
گرای جهانجوی را یمش خواند
ورا گفت که آن دو پسر جنگجوی

که من بد نکردم شما را نگاه
ستاره شناسان و مویبدان
بکردم بر داد بخش زمین
زگمتهی نه سر بد مر اینرا نه بن
همه راستی خواستم در جهان
نجم پراگندن انجمن
سهارم بینه دیده نمیکفت
بگمتهی و تازی کشید اهرمن
چنین از شما کرد خواهد پسند
همانا که کارید خود بدروید
جز اینست جاوید ما را سرای
چرا شد چنین دیوانباز تان
رون نیابد از کالبد تان رها
نه هنگام تیزی و آشفتن است
که بودش سه فرزند آزاد مرد
همان خاک و مگخ شاهنشاهی
سزدگر بخواندش از آب پاک
نخواهد شدن رام با هرکسی
بود رستگاری بر روز شمار
بکشید تا زنج کوتاه کنید
زمینرا ببوسید و بر گاشت روی
توگفتی که با باد انباز گشت
شهنشاه بنشست و بکهاد راز
همه بودنی یمش او باز راند
زخاور سوی ما نهادند روی

از اختر چنان هست شان بهره خود
 دگر شان زد و کشور آبخورست
 برادرت چندان برادر بود
 چو پژمرده شد روی رنگمن تو
 توگر پیمش شمشیر مهر آوری
 دو فرزند من از دو گوشه جهان
 گرت سر بکارست ببسیج کار
 توگر چاشت را دست بازی بچلم
 نباید زگمتی ترا یار هست
 نگه کرد پس ایرج پر هنر
 چنمین داد پاسب که ای شهریار
 که چون باد بر ما می بگذرد
 می پژمراند رخ ارغوان
 به آغاز گنج است و فرجام زنج
 چو بستر ز خاکست و بالین زخمت
 که هر چند روز از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگمن
 که آن تاجور شهریاران پیمش
 چو دستور با آمد مرا شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگوید که ای نامداران من
 مگرید خم و مدارید کمن
 بگمتی مدارید چندان امید
 بفرجام م شد زگمتی بدر
 مرا با شما م بفرجام کار

که باشند شادان بکردار بد
 که آن بومها را درشتی برست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد بالمن تو
 ۳۲۵ سرت گردد آزرده از داوری
 بریدسان کشادند بر من نهان
 در گنج بکشای و بر بند بار
 و گرنه خورند ای پسر بر تو شلم
 بی آزاری و راستی یار تست
 ۳۳۰ بدان مهربان شاه فرخ پدر
 نگه کن برین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج رفتن ز جای سیمخ
 ۳۳۵ درختی چرا بلید امروز کشت
 بنش خون خورد کینه بار آورد
 چو ما دید بسمار و بپند زمین
 ندیدند کمن اندر آئین خویش
 همان نگذرانم ببد روزگار
 ۳۴۰ شمع پیمش ایشان دوان بی سماه
 چنان چون گرای تن و جان من
 نه زیباست کمن از خداوند دین
 نگر تا چه بد کرد با چشمید
 همانند او همان تاج و تخت و کز
 ۳۴۵ نباید چشمیدن همان روزگار

دل کمنهور شان بدین آورم
 بدو گفت شاه ای خردمند پور
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 ز تو بر هنر پیاخ آیدون سزید
 ولیکن چو جان و سر بی بها
 چه بمش آیدش جز گزائیده زهر
 ترا ای یسرگر چنین است رای
 پرستنده چند از ممان سها
 زدرد دل اکنون یکی نامه من
 مگر باز بمنم ترا تن درست

سزاوارتر زان چه کمن آورم
 برادر همی رزم جوید توسور
 زمه روشنائی نباشد شکفت
 دلت مهر و میوند ایشان گزید
 ۳۰ نهد بخرد اندر دم ازدها
 که از آفرینش چنین است بهر
 بر آرای کار و بهرداز جای
 بفرمای که آیند با تو براه
 نویسم فرستم بدان انجمن
 که روشن روانم بدیدار تست ۳۰۰

رفتن ایرج نزد برادران

یکی نامه بنوشت شاه زمین
 سر نامه کرد آفرین خدای
 چنین گفت که این نامه پندمند
 در سنگی دو جنگی دو شاه زمین
 از آنکس که هر گونه دید آن جهان
 گرانیده تمغ و گرز گران
 نمایند شب بروز سفید
 همه رنجها گشته آسان ازوی
 نخواهم می خوبهتنرا کلاه
 سه فرزند را خوام آرام و ناز
 برادر کز بود دل تن بدرد
 دو ان آمد از بهر آزار تن
 بمفگفت شاهی شمارا گزید

بخاور خدای و بسالار چمن
 کجا هست و باشد همیشه بجای
 بنزد دو خورشید گشته بلند
 یکی شاه خاور یکی شاه چمن
 ۳۰ شده آشکارا بر رویر نهان
 فرورنده نامدار افسران
 کشاینده گنج بمم وامید
 بدو روشنی اندر آورده روی
 نه آگنده گنج ونه تحت ونه گاه
 ۳۰۰ از آنمس که بر دهر رنج دراز
 اگر چه نزد بز کسی باد سرد
 همان آرزومند دیدار تن
 چنان کز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
 بدان کوبسال از شما که ترست
 گرامیش دارید و نوشه خورید
 چو از بودنش بگذرد روز چند
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بشد با تی چند برنا و پیر
 چو تنگ اندر آمد بنزدیک شان
 پذیره شدندش به آئین خویش
 چو دیدند روی برادر مهر
 دو پیر خالچویا یکی نمکخوی
 دو دل پیر ز کمنه یکی دل بجای
 به ایرج نگه کرد یکسر سماه
 بی آرام شان شد دل از مهر او
 سماه پراکنده شد جفت جفت
 که اینرا سزاوار شاهمنصهی
 بلشکر نگه کرد سلم از کران
 بخرگه در آمد دلی پیر ز کمن
 سراپرده پرداخت از انجمن
 سخن شد پیروهمیده از هر دری
 بتور از میان سخن سلم گفت
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 که چندان کجا راه بگداشتند
 سماه دو شاه از پذیره شدن
 از ایرج دل من همی تیره بود
 سماه دو کشور چو کردم نگاه

بدینسان میان بندگمرا ببست
 مهر و نوازیدن اندر خورست ۳۷۰
 چو پیورده امر تن روان پیورید
 فرستمد نزد منش ارچند
 از ایوانش ایرج گزین کرد راه
 چنان چون بود راهرا ناگزیر
 نمود آگه از رای تاریک شان ۳۷۵
 سمه سر بسر باز بردند پیمش
 یکی تاره تر بر کشادند چهر
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی
 برفتند هر سه بهمرده سرای
 که او بد سزاوار تخت و کلاه ۳۸۰
 دل از مهر و دودیده از چهر او
 همه نلم ایرج بد اندر نهفت
 جز اینرا مبادا کلاه مهی
 سرش گشت از آن کار لشکر گران
 چگر پیر ز خون ابروان پیر زچمن ۳۸۵
 خود و تور بنشست با رای زن
 زشاهی و از تاج هر کشوری
 که یکلهک سماه از چه گفتند جفت
 هانا نکردی بلشکر نگاه
 یکی چشم از ایرج نه برداشتند ۳۹۰
 دگر بود و دیگر زباز آمدن
 بر اندیشه اندیشهها بر فرود
 ازین پس جز او را نخواهند شاه

اگر بیج او ننگسلانی زجای
 زتخت بلندی فتی زیر پای
 برین گونه از جای برخاستند
 همه شب همی چاره آراستند ۳۹۰

کشته شدن ایرج بر دست برادران

چو برداشت پرده زیمش آفتاب
 دو بمهوده را دل برین کار گم
 برفتند هر دو گرازان زجای
 چو از خمه ایرج بره بنگرید
 برفتند با او بجمه درون
 بدو گفت تور ار تواز ما که می
 ترا باید ایران وتخت مهان
 برادر که مهتر بخاور برنج
 چنان بخششی گان جهانجوی کرد
 چو از تور بشنمد ایرج سخن
 بدو گفت که ای مهتری نلم جوی
 نه تاج کنی خوام اکنون نه گاه
 من ایران بخوام نه خاور نه چمن
 بزرگی که فرجام او تهرگمست
 سهر بلند ار کشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سمردم شما را کلاه و ننگمن
 مرا با شما نیست جنگ و نبرد
 زمانه نه خوام به آزار تان
 جز ار کهتری نیست آئمن من
 سهمده بر آمد بهمالود خواب
 که دیده بشویند هر دوزشم
 نهادند سر سوی پرده سرای
 پر از مهر دل یمش ایشان دوید
 سخن بمشتر بر چرا رفت و چون ...
 چرا بر نهادی کلاه مهی
 مرا بر در ترک بسته میان
 بسر بر ترا افسر وزیر گنج
 همه سوی کهتر پسر روی کرد
 یکی پلکتر پناح افگند بن ...
 اگر کلم دل خواهی آرام جوی
 نه نلم بزرگی نه ایران سماه
 نه شاهی نه کسترده روی زمین
 بدان برتری بر بباید گریست
 سرنجلم خشتست بالمن تو ...
 کنون گشتم از تاج واز تخت سمر
 مدارید با من شما هیچ کمن
 نبلید بن هیچ دل زنجه کرد
 وگر دور مانم زدیدار تان
 نباشد بجز مردی دین من ۴۱۰

چو بشنید تور این همه سر بسر
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 ز کرسی پنجم اندر آورد پای
 یکایک بر آمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسرو تاج دار
 نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
 مکش مر مراکت سرنجلم کار
 مکن خویشتنرا ز مردم کشان
 پسندی و همداستانی کنی
 مآزار موری که دانه کش است
 پسندد کنم زین جهان گوشه
 بخون برادر چه بندی کمر
 جهان خواستی یافتی خون مریز
 سخن چند بشنید پاسخ نداد
 یکی خضر از موزه بمرون کشید
 بدان تمیز زهر آبگون خنجرش
 فرود آمد از پای سروسهی
 دوان خون از آن چهره ارغوان
 سر تاجور از تن پملوار
 جهانها بمروردیش برکنار
 نهانی ندان ترا دوست کمفت
 تو نماز ای بخره خرف گشته مرد
 چو شاهان بکینه کعی خمره خم
 بیا کند مغزش بمشک و عبیر
 چنین گفت که اینک سر آن بنواز

بگفتارش اندر نمود سر
 نه آن آستی نزد او ارچند
 همی گفت ویر جست هزمان زجای
 گرفت آن گران کرسی زر بدست
 ۵۰ از خواست خسرو بجان زینهار
 نه شم از پدر خود همین است رای
 بمیچاند از خون من کردگار
 کزین پس نمایی تواز من نشان
 که جان داری و جان ستانی کنی
 که جان دارد و جان شهرین خوشست
 ۵۵ بکوشش فراز آورم توشه
 چه سوزی دل پیر گشته پدر
 مکن با جهاندار یزدان ستمیز
 دلش بود پر از خشم و سر پر زیاد
 سراپای او چادر خون کشید
 ۶۰ همی کرد چاک آن کمانی برش
 کسست آن کهرگاه شاهنشهی
 شد آن نامور شهریار جوان
 بخنجر جدا کرد و برگشت کار
 ۶۵ وز آنمس ندادی بجان زینهار
 بدین آشکارت بباید گریست
 زبهر جهان دل پر از داغ و درد
 ازین دو سنگاره اندازه گمر
 فرستاد نزد جهانجش پهر
 ۷۰ که تاج نماگان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
 شد آن سایه گستر کمانی درخت
 یگی سوی چمن شد یکی سوی روم
 برفتند تازان در بمداد شور

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون نهاده دو دیده براه
 چو هنگام برگشتن شاه بود
 همی شاهرا تخت پیروزه ساخت
 پذیره شدنرا بیماراستند
 تمبره بپردد و پهل از درش
 بدین اندرون بود شاه و سیاه
 همونی برون آمد از تمبره گرد
 خرومی برآمد از آن سوگوار
 بتابوت زر اندرون پریشان
 ابا ناله و آه و باروی زرد
 زتابوت زر تخته برداشتند
 زتابوت چون پریشان برکشید
 بیافتاد از اسپ آفریدون بچاک
 سیه شد رخان دیدگان شد سفید
 چو خسرو برین گونه آمد زراه
 دریده درفش و نگون کرده کوس
 تمبره سیه کرده و روی پهل
 پیاده سیه پیماده سیاه
 خروشدن پهلوانان بدرد
 میر خود مهر زمانه گمان
 برین گونه گردد بما بر سهر

سماه و کلاه آرزومند شاه
 پدر زان سخن خود کی آگاه بود
 همان تاجرا گوهر اندر نشاخت
 می ورود و رامشگران خواستند
 به بستند آذین همه کشورش
 یکی گرد تمبره برآمد زراه
 نشستی بر روی سوار بدرد
 یکی زر تابوتش اندر کنار
 نهاده سر ایرج اندر میان
 به پیش فریدون شد آن نمیکرد
 که گفتار او خیره پنداشتند
 بریده سر ایرج آمد پدید
 سیه سر بر جامه کردند چاک
 که دیدن دگرگونه بود از امید
 چمن باز گشت از پذیره سیاه
 رخ نامداران شده آبنوس
 پراکنده بر تازی اسپانش نهل
 پر از خاک سر برگرفتند راه
 کنان کوشش از بازو آزاده مرد
 نه نمیکو بود راستی در کمان
 بخواید ربودن چو بخود چهر

وگر دوست خوانی نبینمیش چهر
 ۰۶۰ دل از مهر گمتی ببایدت شست
 سوی باغ ایرج نهادند روی
 ورا بمشتر جشنگاه آن بدی
 بمآمد بمر بر گرفته نوان
 سر شاهرا نیز بی تاج دید
 ۰۷۰ درختی گلفشان وبید وبهی
 بگموان بر آمد فغان سماه
 همی ریخت اشک وهمی خست روی
 فگند آتش اندر سرای نشست
 بمبکارگی چشم شادی بدوخت
 ۰۸۰ سر خویشت کرده سوی کردگار
 بدین بمگنه کشته اندر نگر
 تنش خورده شمران آن انجمن
 که هرگز نه بینند جز تیره روز
 که بمخفایش آرد بدیشان دده
 ۰۹۰ که چندان امان یابم از روزگار
 بمبم ابر کمنه بسته کمر
 بمبرد سر آن دو بمدادگر
 کجا خاک بالا بممایدم
 همی تاگما رستش اندر کنار
 ۱۰۰ شده تیره روشن جهان بمن اوی
 همی گفت زار ای نبرده جوان
 که تو مردی ای نلم بردارگرد
 تفترا شده کلم شمران کفن

چو دهنمش گمری بمایدت مهر
 یکی پند گوهر ترا من درست
 سینه داغ دل شاه با های وهوی
 بروزی کجا جشن شاهان بدی
 فریدون سر شاه پور جوان
 برآن تخت شاهنشهی بنگرید
 سر حوض شاهی وسروسهی
 بر افشاند بر تخت خاک سماه
 همی کرد هوی وهمی کند موی
 ممانرا بزنتار خورمن ببست
 گلستانش بر کند وسروان بسوخ
 نهاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت که ای داور دادگر
 بخضر سرش خسته در پیمش من
 دل هر دو بمداد از آنسان بسوز
 بداغ جگر شان کنی آزده
 همی خوام ای داور کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 چو این بمگنه را بریدند سر
 چو دیدم چمنم زان سمس شایدم
 برین گونه بگریست چندان بزار
 زمین بستر و خاک بالمن اوی
 در بار بسته کشاده زبان
 کس از تاجداران بر آنسان بمرد
 سرترا بریده بخوار اهرمن

حروری فغانی و چشم پر آب
 سراسر همه کسورش مرد وزن
 همه دیده پر آب و دل پر زخون
 چه مایه چمن روز بگذاشتند
 زهر دام و دد برده آرام و خواب
 بهر جای کرده یکی انجمن
 نهسته بتهار و درد اندرون
 همه زندگی مرگ پیدا شدند

گفتار اندر زادن دختر ایرج

بر آمد برین نهمز یکچند گاه
 فرودون شبستان یکلیک بگفت
 یکی خوب چهره پرستنده دید
 که ایرج بدو مهر بسمار داشت
 پری چهره را بچه بد در نهان
 از آن خوب رخ شد دلش پر امید
 چو هنگام زادن بر آمد پدید
 شد امید کوتاه بر شه دراز
 جهانی گرفتند پروردش
 مر آن لاله رخرا ز سر تا بهای
 چو بر جست و آمدش هنگام شوی
 دنیا نامزد کرد شویش پیشنگ
 پیشنگ آنکه پور برادرش بود
 گوی بود از نغم جهمد شاه
 بدادش بدان نام بردار شوی

شبستان ایرج نگه کرد شاه
 بر آن ماه رویان همه برگذشت
 کما نلم او بود ماه آفرید
 قضا را کنمزی ازو بار داشت
 از آن شاد شد شهرار جهان
 بکمن پسر داد دلرا نوید
 یکی دختر آمد ز ماه آفرید
 بهروردش او را بشادی و ناز
 بر آمد بناز و بزرگی تنش
 تو گفتمی مگر ایرجستی بجای
 چو پروین شدش روی و چون نهر موی
 بدو داد و چندی در آمد درنگ
 نژاد از گرامیه گوهرش بود
 سزاوار شاهی و تخت و کلاه
 و یکچند گاهی بر آمد بر روی

زادن منوچهر از مادرش

بسر بر شکفتی نگر چون نمود
 یکی پور زاد آن هنرمند ماه
 چو بر گشت نه ماه چرخ کبود
 چگونه سزاوار دیهم و گاه

چو از مادر مهربان شد جدا
 برنده بدو گفت که ای تاجور
 جهانجشرا لب پیر از خنده شد
 نهاد آن گزائمیه را در کنار
 که ای کاشکی دیده بودی مرا
 زیس کز جهان آفرین کرد یاد
 فریدون چو روشن جهانرا بدید
 همی گفت که این روز فرخنده باد
 می روشن آورد ویرمیه جام
 چمن گفت که از پاك مام و پدر
 چنان پروریدش که باد هوا
 پرستنده کش ببرداشتی
 بهای اندرش مشک سارا بدی
 چمن تا بر آمد برین سالمان
 هنرها که بد یادشارا بکار
 چو چشم ودل یادشاه باز شد
 نمایت ز زمین و گرزگران
 کلمد در گنج زر و گهر
 سراپرده از دیبه رنگ رنگ
 چه اسمان تازی بز زمین ستام
 چه از جوشن و ترک و روی زره
 کابهای چایی و تمر خدنگ
 برین گونه آراسته گنجهها
 سراسر سزای منوچهر دید
 هه پهلوانان لشکرشرا

۳۱. سبک تاختندش سوی پادشا
 یکی شاد کن دل بر ایرج نگر
 توگفتی مگر ایرجش زنده شد
 نمایش همی کرد با کردگار
 که یزدان رخ او نمودی مرا
 ۳۲. بهشود و دیده بدو باز داد
 بچهر نو آمد سبک بندگرید
 دل بد سگالان ما کنده باد
 مناچهر را داد منوچهر نام
 یکی شاخ شایسته آمد ببر
 ۳۳. بروبر گذشتن ندیدی روا
 زمینرا بی هیچ نگذاشتی
 روان بر سرش چتر دیبا بدی
 نیآمدش زاختر زمانی زیان
 بمآموختش نامور شهریار
 ۳۴. جهان نمز با او پیر آواز شد
 بدو داد ویمروزه تاج سران
 همان تخت و طوق و کلاه و کبر
 بدو اندرون خمهای یلنگ
 چه شمشیر هندی بز زمین نیام
 ۳۵. کشاینده مر بندهارا گره
 سمرهای چمنی و ژویمین جنگ
 بگرد آمده در بسوی رنجها
 دل خویشتن زویر از مهر دید
 هه نامداران کشورشرا

بفرمود تا پیمش او آمدند
 بشاهی برو آفرین خواندند
 بچمن نو آئین و روز بزرگ
 سپهدار چون قارن کاوگان
 چو گرشاسپ گردنکش تمغ زن
 قباد و چو کشواد ز زین کلاه
 چو شد ساخته کار لشکر همه

۳۵ همه با دلی کینه جو آمدند
 ربهجد بتاجش برافشانند
 شده در جهان پیمش همراه گرگ
 سیه کش چو شمروی شمر زیان
 چو سلم نریمان بل انجمن
 بسی نامداران گیتی پناه
 ۴۰ برآمد سر شهریار از ربه

آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر

بسلم و بتور آمد این آگهی
 دل هر دو بیداد شد پر نهیب
 نشستند هر دو پر اندیشگان
 یکایک بر آن رای شان شد درست
 که سوی فریدون فرستند کس
 بچستند از آن انجمن هر دو آن
 بدان مرد با رای و با هوش و شرم
 در گنج خاور کشادند باز
 ز گنج کهن تاج زر خواستند
 بگردونها بر چه مشک و عیمر
 ابا پهل گردنکش و رنگ و بوی
 هر آنکس که بد بر در شهریار
 چو پردخته شان شد دل از خواسته
 بدادند نزد فریدون پیمان
 که جاوید باد آفریدون گرد
 سرش سبز باد و تنش ارجمند

که شد روشن آن تخت شاهنشاهی
 که اختر همی رفت سوی نشیب
 شده تیره روز جفا پیمشگان
 کزان روی شان چاره بایست جست
 ۴۵ بموزش کجا چاره این بود و پس
 یکی پاک دل مرد چیره زبان
 بگفتند بالا ببسمار گرم
 چو دیدند هول نشیب از فراز
 همه پشت پیمان بماراستند
 ۵۰ چه دیبا و دینار چه خز و حرم
 ز خاور به ایران نهادند روی
 یکایک فرستاد شان یادگار
 فرستاده آمد بر آراسته
 نخست از جهاندار بردند نام
 ۵۵ که فرکنی ایزد اورا سمرد
 منش بر گذشته ز چرخ بلند

پیمای گزارد زهر دوری
 بدان کآن دوبد خواه بمدادگر
 پشیمان شده داغ دل پرگناه
 ازیرا کجا چشم ایشان نمود
 چه گفتند داندگان خرد
 ماند بتمار ودل پر زرد
 نوشته چمن بود مان از بوش
 هر بر جهانسوز و تر ازدها
 و دیگر که فرمان بی پاک دیو
 ما هر چمن چمره شد رای اوی
 می چشم داریم از آن تاجور
 اگر چه بزرگست ما را گناه
 و دیگر بهانه سهر بلند
 سوم دیوکه اندر میان چون نوند
 اگر یادشازا سر از کمن ما
 منوچهر را با سهای گران
 بدان تا چوبنده به پمشش بهای
 مکر کآن درختی که از کمن برست
 بمونم تا آب و رنجش دهم

بدین برز درگاه شاهنشهی
 پر از آب دیده زشرم پدر
 می سوی پوزش بمابند راه
 که گفتار شان کس تواند شنود
 که هر کس که بد کرد کمفر برد
 چوما مانده امر ای شه زاد مرد
 برسم بوش اندر آمد روش
 زدام قضا م نماید رها
 بمزد دل از بم گمهان خدیو
 که مغز دو فرزانه شد جای اوی
 که بخشیش آرد ما هر مگر
 به بی دانشی بر نهد پمشگاه
 که گاهی پناهست و گاهی گزند
 همان بسته دارد زبهر گزند
 شود پاک و روشن شود دین ما
 فرستد بنزدیک خواهشگران
 بماسم جاوید اینست رای
 به آب دو دیده توانم شست
 چوتازه شود تاج و گنجش دهم

پهلم فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده آمد دلی پر سخن
 ابا پمل و با گنج و با خواسته
 چونزد فریدون رسد آگهی
 بدیمای روی به آراستند
 همرا نه سر دید پمدانه بن
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 بفرمود تا تحت شاهنشهی
 کلاه کمانی به پمراستند

نشست از بر تخت پمروزه شاه
 ابا تاج و با طوق و با گوشوار
 نجسته منوچهر بر دست شاه
 دورویه بزرگان کشیده رده
 بزیزین عمود و بزیزین کبر
 بیک دست بر بسته شمر و یلنگ
 برون آمد از کاخ شاپور گرد
 فرستاده چون دید درگاه شاه
 چو نزدیک شاه فریدون رسید
 زبالا فرو برد سر پیمش اوی
 گرامیایه شاه جهان کدخدای
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پایه تخت تست
 همه بنده خاک پای تو اهر
 چو بر آفرین شاه بکشاد چهر
 کشاده زبان مرد بسمار هوش
 پملم دو خونی بگفتن گرفت
 ز کردار بد پوزش آراستن
 میان بستن او را بسان رهی
 خریدن ازو باز خون پدر
 فرستاده گفت و سهمبد شنید

چو سروسهی بر سرش کرد ماه
 چنان چون بود در خور شهریار
 نشسته بسر بر نهاده کلاه
 سرا پای یکسر بزرز آرده
 زمین کرده خورشید کون سر بسر ۱۸۰
 بدست دگر زنده پیلان جنگ
 فرستاده سلم را پیمش برد
 پیماده دوان اندر آمد ز راه
 سر تاج و تخت بلندش بدید
 همی بر زمین بر مالمد روی ۲۱۰
 بکری ز ریشش بفرمود جای
 که ای نازش تاج و تخت و نگمن
 زمان روشن از مایه تخت تست
 همه پاک زنده برای تو اهر
 فرستاده پیمش بگسترد مهر ۲۲۰
 بدو داد شاه جهاندار گوش
 همه راستمها نهفتن گرفت
 منوچهر را نزد خود خواستن
 سهردن بدو تاج و تخت مهی
 بدینار و دیما و گنج و گهر ۲۳۰
 مر آن بندرا یاسج آمد کلمد

یاسج دادن فریدون پسرانرا

چو بشنید شاه جهان کدخدای
 یکلیک مرد گرامیایه گفت
 پملم دو فرزند نا پاک رای
 که خورشید را چون توانی نهفت

زخورشید روشنتر آمد یدبد
 نگان کن که پاسخ چه یابی زین ۷۰
 دو بیداد بد مهر نا پاکرا
 ازین در سخن چند رانم نمز
 تن ایرج نامور تان کجاست
 سرش با یکی تنگ تابوت جفت
 بخون منوچهر بر ساختند ۷۱
 زیولاد بر سر نهاده کلاه
 زمین کرده از نعل اسبان بدفش
 چو شاپور نستوه پشت سیاه
 چو شمروی شمر اوژن رهامی
 بهمیش سماه اندرون رای زن ۷۲
 بخون برگ و بارش بخوهم شست
 که پشت زمانه ندیدم راست
 که من جنگرا کردمی دست پیمش
 برومند شاخی بر آمد بلند
 بکمن پدر تنگ بسته میان ۷۳
 چو سلم نریمان و گرشاسپ
 بگیرند و کوبند گمتی بهمای
 زکمن دل بشوید بچشد گناد
 خرد خمره شد تیره شد جای مهر
 چه گفت آن جهاندار نا بردبار ۷۴
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
 شمارا زخون برادر چه باک
 گناه آن سگالد که پوزش برد
 نهان دل آن دو مرد پلمد
 شنیدم همه هر چه گفتی سخن
 بگوی آن دو بی شرم نا پاکرا
 که گفتار خمره نمرزد بچمز
 اگر بر منوچهر تان مهر خاست
 که کلم دد و دام بودش نهفت
 کمن چون از ایرج بپرداختند
 نبینم رویش مگر با سماه
 ابا گرز و با کویانی درفش
 سپهدار چون قارن رزم خواه
 بیک دست شمدوش جنگی بهمای
 چو شاه تلمهان و سرو یمن
 درختی که از کمن ایرج برست
 از آن تا کمن کمن او کس نخواست
 نه خوب آمدی با دوفریزند خویش
 کمن زان درختی که دشمن بکند
 بیاید کمن چون هرزبر زین
 ابا نامداران لشکر بهم
 سیمای که از کوه تا کوه جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 که بر ما چنین گشت گردان سهر
 شنیدم همه پوزش نابکار
 که هر کس که تخم جفارا بکشت
 گر آمرزش آمد زیزدان پاک
 هر آنکس که دارد روانش خرد

زروشن جهاندار تان نمست شرم
 مکافات این بد بهر دوسرای
 سه دیگر فرستادن تخت عاج
 بدین بدره های گهر گونه گون
 سر تاجداری فروشم بزر
 سربى بهارا ستاند بها
 که گویند که جان گزای پسر
 بدین خواسته نمست مارا نیاز
 پدر تا بود زنده با پسر سر
 پيامت شنیدم تو یاسخ شنو
 فرستاده آن هول گفتار دید
 بهرمرد وبر خاست لرزان زجای
 همه بودنمها بروشن روان
 که با تور و با سلم گردان سهر
 بمآمد بکردار باد دمان
 زدیدار چون خاور آمد پدید
 بمآمد بنزدیک پرده سرای
 یکی خیمه پردمان ساخته
 دو شاه دو کشور نشسته براز
 بمآمد هانگه سالار بار
 نشستنگی نو بمآراستند
 بچستند هر گونه را آگهی
 زشاه فریدون واز لشکرش
 و دیگر زکردار گردان سهر
 بزرگان کدامند و دستور که
 ستمه دل زبان پر زگفتار نرم
 بمابید از دادگریك خدای
 بهرین زنده پملان ویمروزه تاج
 نجوئیم کمن و بشوئیم خون
 که مه تاج باد و مه تخت و مه فر
 مگر بدتر از بچه ازدها
 بها میکند پسر گشته پدر
 سخن چند گوئیم چندین دراز
 ازین کمن نخواهد کشادن کمر
 یکایک بگمر و بزودی برو
 نشست منوچهر سالار دید
 هانگه بهرین اندر آورد پای
 بدید آن گرانمایه مرد جوان
 نه بس دیر چمن اندر آرد بچهر
 سری پر ز یاسخ دلی پر گمان
 بهامون کشیده سراپرده دید
 بهرده درون بود خاور خدای
 ستاره زده جای پرداخته
 بگفتند بمآمد فرستاده باز
 فرستاده را برد زی شهریار
 ز شاه نوآئین خبر خواستند
 زدیمم واز تخت شاهنشهی
 زگردان جنگی واز کشورش
 که دارد همی بر منوچهر مهر
 چه مایست شان گنج و گنهر که

بممند نمند در شهریار
 همه خاک عنبره ز خشت ۷۵۵
 بهشت برین روی خندان اوست
 بیهنای میدان او باغ نیست
 سرش با ستاره همی گفت راز
 جهان تخت او آوریده بر سر
 زگوهر همه طوق شمران نر ۷۶۰
 زهر سو حروشیدن کز نای
 زمین بآسمان بر خروشد همی
 یکی تخت پم روزه دیدم بلند
 زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
 دل آزره جوی وزبان چرب گوی ۷۶۵
 تو گوئی مگر زنده شد چشمند
 نشسته چو طهورت دیوبند
 تو گوئی زبان و دل پادشاست
 به پیشش یکی رزم دیده پسر
 سپهدار بهمدار لشکر شکن ۷۷۰
 چو پیروز گرشاسپ گهور شاه
 کس اندر جهان آن بزرگی ندید
 بز زین عود و بز زین کلاه
 به پیش سماه اندرون کار دان
 چو شاپور یل زنده پیل دلیر ۷۷۵
 هوا گردد از رنگ چون آبدوس
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 بجز جنگ شان نیست چم ز آرزو

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
 بهار است خرم در اندر بهشت
 سهر برین کاج ایوان اوست
 ببالای ایوان او راغ نیست
 چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
 بیک دست پیل و بیک دست شمر
 ابر پشت پیلانش بر تخت زر
 نیمه زان پیمش پیلان بهمای
 تو گفתי که میدان بجوشد همی
 خرامان شدم پیمش آن ارچند
 نشسته برو شهر یاری چو ماه
 چو کافور موی و چو گلبرگ روی
 جهانرا از دل بترس و امهد
 منوچهر چون زاد سرو بلند
 نشسته بر شاه بر دست راست
 از آهنگران کلاه برهنر
 کجا نام او قارن رزم زن
 چو شاه بمن سر و دستور شاه
 شمار در گنبا نا پدید
 همه گرد ایوان دو رویه سماه
 سپهدار چون قارن کاویان
 مبارز چو شمروی درنده شمر
 چو بندد بر گوه پیل کوس
 گر آید زی ما بچنگ آن گروه
 همه دل پراز کمن ویر چمن برو

بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید
 دو مرد جفا همیشه را دل زدرد
 نشستند و جستند هر گونه رای
 بسلام بزرگی آن گهی تور گفت
 نباید که آن یچه نزه شمر
 چنان نامور بی هنر چون بود
 نهمه چو شد رای زن با نما
 نباید بسپمد مارا بچنگ
 ز لشکر سواران برون تاختند
 فغان اندر آن بوم و برگفتگوی
 سباهی که آنرا کرانه نبود
 دولشکر ز توران به ایران کشید
 ابا زنده پهلان و با خواسته

فرستادن فریدون منوچهر را بچنگ تور و سلم

م آنکه خبر با فریدون رسید
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 یکی داستان زد جهان دیده کی
 بدام آیدش نا سگالنده ممش
 شکمبا و با هوش و رای و خرد
 و دیگر کجا مردم بدکش
 بباد افراهی شتابمدمی
 منوچهر گفت ای سرافراز شاه
 مگر بد سگالد بر روزگار
 من اینک میانرا بروی زره
 که لشکر بدین سوی جیون رسید
 زیهل و بهامون گذارد سباه
 که مرد جوان چون بود نمک پی
 یلنگ از بس پشت و صمّاد پیمش
 هر بر ژیا را بدام آورد
 بفرجام روزی بهیچد تنش
 و قفسمده آهن بتابمدمی
 که آید بر دیک تو کمده خواه
 بجان و تن خود خورد زینهار
 ببدم که نکشاید از تن گره

بر آرم بخورشمد گرد سیاه
 کجا جست یارند ما من نبرد
 زپهلو بدشت اندر آورد روی
 ۸۰ درفش همایون بهامون کشید
 چو دریا بچوشید هامون وکوه
 توگفتی که خورشید شد لاجورد
 همی کر شده مردم تمیز گوش
 زیانگ تبیره همی برگذشت
 ۸۱ کشیده دو رویه رده زنده پیل
 بزر اندرون چند گونه گهر
 چو سیمصد همان از در کارزار
 نبد شان بجز چم از آهن برون
 زتمشه لشکر بهامون شدند
 ۸۲ سواران جنگی چو سیمصد هزار
 برفتند با گرزهای گران
 همه بسته برکمین ایرج میان
 بچنگ اندرون تیغهای بدفش
 برون آمد از همیشه نارون
 ۸۳ بیماراست لشکر برآن پهن دشت
 ابر مینه سلم یل با قباد
 منوچهر با سرودر قلب گاه
 ویا مهر تابان بر افراز کوه
 همی برکشیده حسام از نیام
 ۸۴ کیمنور چوگرد تلمهان نژاد
 بشمران جنگی و آوای کوس

بکمن جستن از دشت آوردگاه
 از آن انجمن کس ندارم ببرد
 بفرمود تا قارن رزم جوی
 سرایرده شاه بمرورن کشید
 همی رفت لشکر گروهها گروه
 چنان تیره شد روز روشن زگرد
 زلشکر بر آمد سراسر خروش
 خروشمیدن تازی آسمان زدشت
 زلشکرگه پهلوان بر دو میل
 از آن شصت بر پشت شان تخت زر
 چو سیمصد بنه بر نهادند بار
 همه زیر برگستان اندرون
 سرایدره شاه بمرورن زدند
 سهدار چون قارن کینه دار
 همه نامداران و جوشن و ران
 دلبران یکایک چو شمر زبان
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 منوچهر با قارن پمستن
 بیآمد به پیش سیه برگذشت
 چب لشکرشرا بگرشاسپ داد
 رده برکشیدند هر دو سیاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 سیهکش چو قارن مبارز چو سلم
 طلایه به پیش اندرون چون قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس

بتور و بسلم آکھی تاختند
زبیشه بهامون کشمندن صف
دو حوی همان با سماهی گران
نشمندن لشکر بدشت نبرد
یکایک طلایه بمآمد قباد
بدوگفت نزد منوچهر شو
اگر دختر آمد از ایرج پدید
بدوگفت آری که آرم پمام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز
بدانی که کاریست از اندازه بمش
اگر بر شما دام ودد روز و شب
که از بیشه نارون تا بچمن
درشمندن تمغهای بنفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب
قباد آمد آنکه بنزدیک شاه
منوچهر خندید وگفت آنگهی
سهای از جهاندار هر دو جهان
که داند که ایرج نیای من است
کنون گر بچنگ اندر آرم سر
بزور خداوند خورشید و ماه
که بر م زند مزه زیر و زیر
بحوام ازو کمین فرخ پدر
بفرمود تا حوان بمآراستند

که ایرانمان جنکرا ساختند
ز خون جگر بر لب آورده کف
برفتند آگنده از کمین سران
الانان و دریا پس پشت کرد ۸۳۰
چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بگوش که ای بی پدر شاه نو
بتوتاج و تخت و نگین چون سرید
بدینسان که گفتی و بردی تو نام
خرد با دل تو نشمند براز ۸۳۰
بترسی ازین خلم گفتار خویش
هی گریدی نیستی بس عجب
سواران جنگند و مردان کمین
چو بمیند با کاروبانی درفش
بلندی ندانند باز از نشیب ۸۳۰
بگفت آنچه بشنید از آن رزم خواه
که چون این نگوید بجز ابلهی
شناسنده آشکار و نهان
فریدون فرخ گوی منست
شود آشکارا نمد و گهر ۸۳۰
که چندان مماله ورا دستگاه
ابی تن بلشکر مالمش سر
کم یادشامش زیر و زیر
نشستنگه رود می خواستند

تاخت کردن منوچهر بر سماه تور

- بدآنکه که روشن جهان تیره گشت
به پیمش سمه قارن رزم زن
خروعی بر آمد زیمش سماه
بدانید که این جنگی آهرمنست
میان بسته دارید وبمبار بید
کسی کوشود کشته زین رزمگاه
هر آنکس که از لشکر چمن وروم
همه نمکنامند تا جاودان
م از شاه یابند دیهم و تخت
چو پیدا شود چاک روز سفید
بننیدید یکسر میان یلی
بدارید یکسر همه جای خویش
سران سمه مهتران دلبر
بسالار گفتند ما بنده ابر
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم
سوی همه خویش باز آمدند
سهیده چو از جای خود بر دمید
منوچهر بر خاست از قلبگاه
سمه یکسره نعره برداشتند
پیر از خشم سر ابروان پیر زچمن
چپ و راست و قلب و جناح سماه
زمین شد بگردار کشتی بر آب
بزد مهره بر کوه زنده پهل
۱۰. طلایه بر افگند بر کوه ودشت
ابا رای زن سر و شاه یمن
که ای نامداران و شمیران شاه
جهان آفرینرا بدل دشمنست
همه در پناه جهاندار بید
بهشتی شود شسته یاک از گناه
بریزند خون و بگمزند بوم
مانند با فتره موبدان
زسالار زر و زدادار بخت
دو بهره به پیماید از روز شمد
۱۱. ابا گرز و با خضر کابلی
یکی از دگر پای منهد پیمش
کهمیدند صفی پیمش سالار شمر
خود اندر جهان بهر شه زنده ابر
زمینرا بخضر چو جیمن کنیم
همه با سری کینه ساز آمدند
میان شب تیره اندر خمید
ابا جوشن و تمغ و روی کلاه
سنانها به ابر اندر افراشتند
همی بر نوشتند روی زمین
۱۲. چو بایست لشکر به آراست شاه
توگفتی سوی غرق دارد شتاب
زمین جنب جنبان چو دریای نیل

م از پیمش پملان تبمره زنان
 یکی بزمگامست گفتی بجای
 برفتند از جای یکسر چوکوه
 بیابان چودریای خون شد درست
 پی زنده پملان بخون اندرون
 همه چمرگی با منوچهر بود
 چمن تا شب نمره سر برکشید
 زمانه بمکسان ندارد درنگ
 دل تور و سلم آمد از عم بجوش
 چوشب روز شد کس نیامد بچنگ

کشته شدن تور بر دست منوچهر

چو از روز رخشنده نهمی برفت
 بتدبیر با یکدگر ساختند
 که چون شب شود ما شبخون کنیم
 چو آمد شب و روز شد در نهان
 دو بیدادگر لشکر آراستند
 چو کار آگهان آگهی یافتند
 شنیده به پیمش منوچهر شاه
 منوچهر بشنید و یکشاد گوش
 سمهرا سراسر بقارن سمرد
 ببرد از سران نامور سی هزار
 کهن گاهرا جای شایسته دید
 چوشب نمره شد تور با صد هزار
 شبخون سگالمده و ساخته

دل هر دو جنگی زکینه بتفت
 همه راه بمهوده انداختند
 همه دشت و هامون پراز خون کنیم
 سماهی گرفته سراسر جهان
 شبخون همی بآرزو خواستند
 دوان زی منوچهر بهشتافتند
 بگفتند تا بر نشاند سماه
 سوی چاره شد مرد بسمار هوش
 کهن گاه بگریید سالار گرد
 دلبران و گردان و خضر گزار
 سواران جنگی و بلیسته دید
 بمآمد کمر بسته کارزار
 سنانرا به ابر اندر افراخته

چو آمد سمه دید بر جای خویش
 جز از جنگ و بیگار چاره ندید
 زگرد سواران هوا بست میخ
 هزارا توگفتی همه بر فروخت
 همز اندرون بانگ پیلاد خاست
 بر آورد شاه از کهن گاه سر
 عنانرا به عهد و بر گاشت روی
 دمان از پس اندر منوچهر شاه
 یکی بانگ بر زد بمهدادگر
 بگری سر بی گناهان چمن
 یکی نمزه انداخت بر پشت اوی
 ز زمین برگرفتش بکردار باد
 سرشرا همانگه ز تن دور کرد
 بمآمد بلشکرگه خویش باز

فتح نامه منوچهر نرد فریدون

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
 نخست آن جهان آفرین کرد یاد
 سیماس از جهاندار فرمادرس
 که او رهفلیست و م دلکشای
 دگر آفرین بر فریدون برز
 همش داد و م دین و م فترتی
 همه راستی راست از بخت اوست
 رسیدم بخوبی بتوران زمین
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 ز نیمک وزید روزگار نبرد
 خداوند خوبی و یساک و داد
 نگمرد بختی جز او دست کس
 که جاوید باشد همیشه بجای
 خداوند تاج و خداوند گرز
 همش تاج و م تخت شاهنشهی
 همه فرزوریمای از تخت اوست
 سمه بر کشیدم و جستیم کمن
 چه در شب چه در هورگمتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمن
 شنیدم که ساز شبیخون گرفت
 کمن ساختم از پس پشت اوی
 یکایک چو از جنگ برگاشت روی
 بختانش بر نمزه بگذاشتم
 بمداختم چون یکی ازدها
 فرستادم اینک بنزد نما
 چنان چون سر اینج شهریار
 برو بر نغمه و شرمش نداشت
 رهامدم زتن همچنان جان اوی
 بنامه درون این سخن کرد یاد
 فرستاده شد با رخ پر زشرم
 که چون برد خواهد سر شاه چین
 که فرزند هر چند که بچید ز دین
 گنه بس گران بود و بیوزش نبرد
 بیامد فرستاده شوخ روی
 فریدون شه بر منوچهر بر

کشاده و جستیم هر گونه کمن
 ز بهارگی کار افسون گرفت *
 ماندیم بجز باد در مشت اوی
 پی اندر گرفتم رسمدم بروی
 ز جای از بر زینش برداشتم
 بریدم سرش از تن پی بها
 بسازم کنون سلم را کهما *
 بتابوت زر اندر افگند خوار
 جهان آفریم برو برگماشت
 برو بر کم کشور و خان اوی
 همونی بر افگند چون تند باد
 دو چشم از فریدون پر از آب گرم *
 بریده بر شاه ایران زمین
 بسوزد مهرکش پدر همچمن
 و دیگر که کمن خواه نوبود و گرد
 سر تور بنهاد در پیمس اوی
 همی آفرین خواست از دادگر *

گرفتن قارن دژ الانارا

بسلم آگهی رفت ازین رزمگاه
 پس پشتش اندر یکی حصن بود
 چنان خواست که آید بدین حصن باز
 پس آنکه منوچهر از آن یاد کرد
 الانان دژش باشد آرامگاه
 که گر حصن دریا شود جای اوی

وز آن تیرگی کاندر آمد هماه
 بر آورده سر تا بچرخ کمبود
 که دارد زمانه شمش و فراز
 که گر سلم بچید روی از نبرد
 سزد گر برو بر بگمیره راه *
 کسی نگسلاند زین پای اوی

یکی جای دارد سراندر محاب
 نهاده زهر چیمز گفشی بجای
 مرا رفت باید بدین کار زود
 چواندیشه کرد آن بقارن بگفت
 چو قارن شنید آن عهدها ز شاه
 اگر شاه بيمد ز جنگ آوران
 در باره او بگمرم بدست
 ببايد درفش همایون شاه
 بخوام کنون چاره ساختن
 شوم من و گرشاسپ بدین تیره شب
 گزیده ز نام آوران شش هزار
 چو روی هوا گشت چون آبسوس
 همه نامداران پر خاش جوی
 سهرا بشمروی بسپرد و گفت
 شوم سوی دژبان به پمخمیری
 چو در دژ شوم بر فرازم درفش
 شما روی یکسر سوی من نهاد
 سهرا بنزدیک دریا همانند
 بمآمد چو نزدیک دژ رسد
 بدو گفت که از نزد نور آمد
 مرا گفت شو سوی دژبان بگویی
 تو با او بدمک و بید یار باش
 گر آید درفش منوچهر شاه
 شما باز دارید و نیرو کنید
 چو دژبان چنین گفتهارا شنید

بچاره برآورده از قعر آب
 فکنده برو سلیه پترهای
 رکاب و عنانرا ببايد بسود
 کجا بود آن رازها در نهفت ۱۳۰
 چمن گفت که ای مهتر نمخواه
 بکتر سمارد سماهی گران
 کز آن راه جنگست و زان راه جست
 م انگشتر تور با من براه
 سهرا بحسن اندر انداختن ۱۴۰
 برین راز بر هیچ مکشای لب
 همه کار دیده گه کارزار
 نهادند بر کوهه پمل کوس
 ز خشکی بدریا نهادند روی
 که من خوبشنرا بخوام نهفت ۱۵۰
 ماهر بدو مهر انگشتری
 درفشان کم تمغهای بندش
 چو من بر خروشم کشم و دمید
 بشمروی شمر آوزن و خود براند
 سخن گفت و دژدار مهرش بدید ۱۶۰
 نفرمود تا یکزمان دم زد
 که روز و شب آرام و خوشی مجوی
 نگهبان دژ باش و بمدار باش
 سوی دژ فرستند همی با سماه
 مگر کان سماه ورا بشکنید ۱۷۰
 همان مهر انگشتری را بدید

همانکه در دژ کشادند باز
 نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت
 مرا و ترا بندگی پیمشه باد
 به نمک و بید هر چه شاید بدن
 چو دژدار با قارن رزم جوی
 یکی بد سگال و یکی ساده دل
 به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
 چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
 ندانسته در کار تندی مکن
 بگفتار شمیرین بیگانه مرد
 یزوهش بمای و بترس از کیمین
 نگر تا یکی مهتر تیز مغز
 ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد
 چو شب تیره شد قارن رزم خواه
 خورشید و بنمود یکمک نشان
 چو شمروی دید آن درفش کمان
 در حصن بگرفت و اندر نهاد
 بمک دست قارن بمک دست شمیر
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
 یکی دود دیدی سر اندر محلب
 درخشدن آتش و باد خاست
 چو خورشید تابان زبالا بگشت
 بکشتند از ایشان ده و دو هزار
 همه رود دریا شده قمره گون

بدید آشکارا ندانست راز
 که راز دل آن دید کودل نهفت
 ابا پیمشه، مان نیز اندیشه باد
 بباید همی داستادهها زدن ۹۰
 یککیلک بباره نهادند روی
 سمهد بهر چاره آماده دل
 بداد از گزافه سر و دژ بباد
 که ای بر هنر بچه تمز چنگ
 بمدیش و بنگر زسر تا بمین ۹۱
 بویژه بهنگام ننگ و نبرد
 سخن هرچه باشد بزرگی ببین
 یزوهش چو نمود در کار نغز
 حصاری بدان گونه بر باد داد
 درفش بر افراخت چون گرد ماه ۹۲
 بشمروی و گردان گردنکشان
 همی روی بنهاد زی پهلوان
 سرانرا زخون بر سر افسر نهاد
 بسر بر زتمخ آتش و آب زیر
 نه آئین دژ بد نه دژبان پدید ۹۳
 نه دژ بود پمدا نه کشتی بر آب
 خرومی سواران و فریاد خاست
 همان دژ نمود و همان پهن دشت
 همی دود از آتش بر آمد چو قار
 همه روی محرا شده جوی خون ۹۴

تاخت کردن کاکوی نبره سخاک

از آن جایگه قارن رزم خواه
بشاه نو آئین بگفت آنچه کرد
بروبر منوچهر کرد آفرین
تو زاید بر رفتی بمآمد سماه
نمبر سهدار سخاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار
بکشت از دلبران ما چند مرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست
یکی دیو جنگش گویند هست
هنوز اندر آورد نمسودمش
چو این باره آید سوی ما بجنگ
بدوگفت قارن که ای شهریار
اگر هببرد تو باشد نهنگ
کدامست کاکوی کاکوی چیست
من اکنون بهوش دل و یاک مغز
کزین پس سوی ما زدهوخت گنگ
بدوگفت پس نامور شهریار
تو خود رنج گشتی بدین تاختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز
بگفتند و آوای شمور و نای
ز کرد سواران و آوای کوس
تو گفتی که الماس جان داری
دهاده خروش آمد و دار و گمر

بمآمد بنزد منوچهر شاه
وز آن گردش روزگار نبرد
که بی تومباد اسپ و گویال وزین
نو آئین یکی نامور کینه خواه
شنیدم که کاکوی نا یاک بود ۴۰
سواران گردنکش و نامدار
که بودند شیران روز نبرد
که یارش زدهوخت گنگ آمدست
که رزم نا باک و با زور دست
بگرز دلبران نه پیمودمش ۱۰۰
ورا برگراهد بممفش سنگ
که آید به پمش تودر کارزار
بدرزد برو پوست از یاد جنگ
م آورد تودر جهان مرد کیست
یکی چاره سازم برین کار نغز ۱۰۰
چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
که دلرا بدین کار غمکین مدار
سیمه بردن و کیمه را ساختن
تو دم بر زن ای گرد گردنفرز
برآمد همدمون زبیده سرای ۱۰۰
زمین قهرگون شد هوا آبوس
همان گرز و نمزه زبان داری
هوا پتر کرگس شد از پتر تمر

فسرده زخون پخه بر دست تمغ
 توگفتی زمین موج خواهد زد
 سیه‌دار کلسوی بر زد غریب
 منوچهر آمد ز لشکر برون
 زهر دو غریبوی بر آمد که کوه
 توگفتی دو پیلند هر دو زیان
 یکی نیمه زد بر کربند شاه
 زره بر کربند او بردید
 یکی تمغ زد شاه بر گردش
 دو جنگی برین گونه تا نهمروز
 همی چون پلنگان برآوختند
 چو خورشید بر چرخ گردان بگشت
 دل شاه بر جنگ بر گشت تنگ
 کربند کلسوی بگرفت خوار
 بینداخت خسته بر آن گرم خاک
 شد آن مرد نازی ز تمیزی بباد

گر پختن سلم و کشته شدن او بدست منوچهر

چو او کشته شد پشت خاور خدای
 تهی شد ز کینه سر کینه دار
 چونزدیکی ژرف دریا رسد
 پس اندر سیاه منوچهر شاه
 چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
 پیر از ختم ویر کینه سالار نو
 بیفکند بر کستوان و بتاخت

شکسته شد و دیگر آمدش رای
 گریزان همی رفت سوی حصار
 نشان یکی چوب کشتی ندید
 دمان و دنان بر گرفتند راه
 که پوینده را راه دشوار گشت
 نشست از بر چرمه تمیز رو
 بگرد سمه چرمه اندر نشاخت

رسید آن گهی تنگ در شاه روم
 بکشتی برادر زبهر کلاه
 کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
 ز تاج بزرگی گریزان مشو
 درختی که بنفانندی آمد بیمار
 گرش بار خارست خود کشته
 همی تاخت اسپ اندر این گفتگوی
 یکی تمخ زد زود در گردنش
 بفرمود تا سرش برداشتنند
 همانند لشکر شکفت اندروی
 همه لشکر سلم همچون رمه
 گرفتند بمره گروها کروه
 یکی پیر خرد مرد پلکمره مغز
 بگفتند تا زی منوچهر شاه
 بگوید که ما سر بسر کهنتره
 گروهی خداینده چار پای
 بند مان بدین کهنه گه دستگاه
 سهای بدین رزمگاه آمدیم
 کنون سر بسر شاهرا بنده ایم
 گرش رای کهنست و خون ریختن
 سران یکسره پیمش شاه آمدیم
 براند هر آن کلم کورا هواست
 بگفت این سخن مرد بسمار هوش
 چمن داد پاسخ که من کلم خویش
 هر آن چهرگان نزره ایزدیست

خروشمده که ای مرد بهداد وشم
 کله یافتی چند پوئی براه
 بیمار آمد آن خسروانی درخت
 فریدونت گاهی بیمار است نو ۱۰۴
 بهای م اکنون برش در کنار
 وگر پیریمان است خزد رشته
 یکلیک بتنگی رسمد اندروی
 بدو نهه شد خسروانی تنش
 بدمزه به ابر اندر افراشتند ۱۰۵
 از آن زور و آن بازوی جنگجوی
 که بیمار کند روزگار دمه
 پراکنده در دشت و در غار و کوه
 که بودش زبان پیر ز گفتار نغم
 شود گرم و باشد زبان سماه ۱۰۶
 زمین جز بفرمان تو نسمره
 گروهی خداوند کشت و سرای
 به بایست رفتن بفرمان شاه
 نه بر آرزو کمنه خواه آمدیم
 بفرمان ورایش سر افکنده ایم ۱۰۷
 ندارم نمروری آویختن
 همانا همه بمکنه آمدیم
 برین بهنگه جان ما پادشاست
 سهدار خمره بدو داد گوش
 بخاک افگم هر کلم نام خویش ۱۰۸
 م آن کز ره اهرمن و بدیست

<p>بدی را تن دیورنجور باد وگر دوستارید وپار ممد گنه کار پمدا شد از بی گناه سراسرا سر از کشتن آزاد شد ۱۰۷۰ زین آلت جنگ بمرون کمد از آفت همه پاک وبمرون زکمن اگر نور اگر چمن اگر مرز روم بروشن روان باد تان جایگاه برآن نامور مهتر راستمن ۱۰۸۰ که ای پهلوانان فرخنده رای که بخت حقایمشگان شد نکون یکلیک نهادند سر بر زمین ببردند نزدیک پور پشنگ یکی توده کردند برسان کوه ۱۰۹۰ چه گویال وجه خضر هندوان بلنداره بر پایگه ساخت شان</p>	<p>سراسر زدیدار من دور باد تماگر همه کمنه دار ممد چو پمروزگر داد مان دستگاه کنون روز دادست بهداد شد همه مهر جوئید وافسون کمد خردمند باشمد ویلکمهزه دین بجای که تان است آباد بوم همه نمکونی باد تان پایگاه همه مهتران خواندند آفرین خرویی بر آمد زسزده سرای ازین پس بجمره مرزید خون وز آنمس همه جنگجویان چمن همه آلت لشکر وساز جنگ برفتند پممش گروهها گروه چه از جوشن وترگ وبرگستوان سهبید منوجهر بدواخت شان</p>
---	---

فرستان سر سلم را بنزد فریدون

<p>سر شاه خاور مر اوزا سمرد پیر از جنگ واز چاره وکچما دگر باره کرد از شه نامدار ۱۰۸۰ کزویست نمروازویست هنر همه دردها زیر درمان اوست خردمند وبمدار شاه زمین همش رای وم فتره ایزدی</p>	<p>فرستاده را برون کرد گرد یکی نامه بدوشت نزد نما بخدمت آفرین کرد بر کردگار سماس از جهاندار پمروزگر همه نمک وید زیر فرمان اوست کنون بر فریدون ازو آفرین کشاینده بندهای بدی</p>
--	--

کشمیدر کمن از سوزان چمن
 بنمروی شاه آن دو بیدادگر
 سران شان بریدر بشمشیر کمن
 من اینک پس نامه برسان باد
 سوی دژ فرستاد شمرووی را
 بفرمود که آن خواسته برگرای
 بهملان گردنکش آن خواسته
 بفرمود تا کوس روئمن ونای
 سهر را زد ریا بهامون کشید
 چو آمد بنزدیک تمشه باز
 بمآمد ز دژ ناله کز نای
 همه پشت پملان بهمروزه تخت
 همان مهد زرین بدینای چمن
 درفشان زهر گونه گونه درفش
 ز دریای گملان چو ابر سماه
 بز زرین ستلم و بز زرین کمر
 ابا گنج و پملان وبا خواسته
 چو آمد بنزدیک شاه و سماه
 همان گمل مردان چو شمر یله
 پس پشت شاه اندر ایرانمان
 به پمش سماه اندرون پمل و شمیر
 درفش فریدون چو آمد پدید
 پماده شد از اسپ سالار نو
 زمینرا بموسمید و کرد آفرین
 فریدون بفرمود تا بر نشست

۱۰۸۵ کشاد بر جان ایشان کمن
 که بودند خونی ز خون پدر
 بمولاد شستم روی زممن
 بمآر کم هر چه رفتست یاد
 جهان دیده مرد جهانجوی را
 ۱۰۹۰ نکه کن چه بید همان کن برای
 بندرگاه شاه آور آراسته
 بر آمد زدهلمز پرده سرای
 ز هامون سوی آفریدون کشید
 نما را بدیدار او بد نماز
 ۱۰۹۵ سراسر بچشمید لشکر زجای
 بمآراست سالار پمروزه بخت
 بگوهر بمآراسته همچمین
 جهانی شده سرخ وزرد و بنفش
 دمامد بساری رسید آن سماه
 ۱۱۰۰ بسهمین رکاب و بز زرین سمر
 پندیره شدن را بمآراسته
 فریدون پماده بمآمد براه
 ابا طوق زرین و مشکمن کله
 یکایک بکردار سمر زیان
 ۱۱۰۵ پس زنده پملان یلان دلیر
 سماه منوچهر صفی بر کشید
 درخت نو آئمن پر از بار نو
 بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
 بموسمید و بستود دستش بدست

- بمآمد بگاہ و فرستاد کس
 که سلم آمده بد زهندوستان
 بمآورد چندان زر و خواسته
 زدیمار و گوهر هزاران هزار
 چو آمد بنزدیک شاه جهان
 بدید پهلوانرا جهان شهیار
 سهردم بگفت این نمیره بتو
 تو اورا بهر کار شو یارور
 گرفتش سبک دست شاه جهان
 پس آنگه سوی آسمان کرد روی
 تو گفתי که من دادگر داورم
 هم داد دادی هم یآوری
 همه کامها داد بر ای خدای
 ازین بهشتر اندر این جای تنگی
 سهدار شمروی و آن خواسته
 بخشمد آن خواسته با سماه
 بفرمود پس تا مدوچهر شاه
 بدست خودش تاج بر سر نهاد
۱۱۱. بر سلم نهم که زود ای ویس
 بفریاد آن رزم جادوستان
 ای آن که زو شاه بد خواسته
 که آنرا مهندس نداند شمار
 ثنا کرد بر شاه پیر و جوان
 نشاندهش بر خویشتن نامدار ۱۱۱.۵
 که من رفتنی گشم ای بمکخو
 چنان کن که از تو بماید هنر
 بدادش بدست جهان پهلوان
 که ای دادگر داور راست گوی
 بهختی سم دیده را یاورم ۱۱۲.
 هم تاج دادی م انگشتی
 کنون مر مرا بر بدیگر سرای
 بخوام که دارد روان درنگی
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 چو دو روز بد مانده از مهر ماه ۱۱۲.۵
 نشست از بر تخت زر با کلاه
 بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

- چوان کرده شد روز برگشت و بخت
 کرانه گرید از سر تاج و گاه
 همی مرزبان زار بگریستی
 بنوحه درون هر زمانی بزوار
 که برگشت و تاریک شد روز من
- بمزمرد برگ کیانی درخت
 نهاده بر خود سران سه شاه
 بدشواری اندر همی زیستی ۱۱۳.
 چنین گفت با نامور شهیار
 از آن سه دل افروز دل سوز من

بزاری چمن کشته در پیمش من
 م از بد خوئی م زکردار بد
 نبردند فرمان من لاجرم
 پیر از خون دل ویر زگریه دوروی
 فریدون بشد نلم ازو ماند باز
 همه نمکنای بدوراستی
 منوچهر بنهاد تاج کمان
 به آئین شاهان یکی دخمه کرد
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 بیدرود کردنش رفتند پیمش
 در دخمه بستند بر شهریار
 منوچهر یک هفته با درد بود
 یکی هفته با سوگ شد شهریار
 جهاناسر سراسر فسوی و باد
 بکلیک همی پروری شان بنواز
 چو مر داده را باز خواهی ستد
 اگر شهریاری وگر زیر دست
 همه درد و خویشتن تو شد چو آب
 خنک آن کزرو نمکونی یادگار

بکمن ویکام بد اندیش من
 بروی جوانان چمن بد رسد
 جهان گشت بر هر سه برنا دژم ۱۱۳۰
 چمن تا زمانه سر آمد بروی
 بر آمد چمن روزگاری دراز
 که کرد ای پسر سود از کاستی
 ببستش بزنتار خونمن میان
 چه از زرسرخ وچه از لائورد ۱۱۴۰
 بیاویختند از بر عاج تاج
 چنان چون بود رسم آئین وکمش
 شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
 دو چشمش پیر آب و دورخ زرد بود
 ازو شهر و بازارها سوگوار ۱۱۴۰
 بتو نیست مرد خردمند شاد
 چه کوتاه عمر وچه عمر دراز
 چه عم گری بود خاک آن گری بسد
 جواز تو جهان آن نفسرا گمست
 بجایید مانند دل ترا متعب ۱۱۵۰
 بماند اگر بنده گری شهریار



منوچهر



پادشاهی او صد و بیست سال بود

پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
بهشتم بهآمد منوچهر شاه
در جادویها به افسون ببنست
هم پهلوانان روی زمین
چو دیدیم شاهی بسر بر نهاد
بداد و بدین و مردانگی
مم گفت بر تخت گردان سهر
زمین بنده و چرخ یار منست
هم دین و م فرّه ایردینست
شب تار جوینده کمن مم
خداوند شمشیر و زرینده کفش
فرورنده میخ و برآرنده تمغ
گه بزم دریا دو دست منست
بدانرا زید دست کوتاه کم
گراینده گرز و میاینده تاج
ابا این هنرها یکی بنده ام
هم دست بر روی گویان زیم
کز تاج و تختست ازوه سماه
براه فرودون فرخ روه
هر آنکس که در هفت کشور زمین

همه ماز و سوگی او داشتند
بسر بر نهاد آن کمائی کلاه
برو سالمان انجمن شد دوشست
برو یکسره خواندند آفرین
جهانرا سراسر همه مزده داد
بنمکی و یاک و فرزانیگی
هم خشم و جنگست و م داد و مهر
سر تاجداران شکار منست
هم بخت نمکی و دست بدینست
همان آتش تمز بر زمین مم
فرارنده کاویانی درفش
بجنگ اندرون جان نداندریغ
دم آتش از بر نشست منست
زمینرا بکمن رنگ دیبه کم
فرورنده ملک بر تخت عاج
جهان آفرینرا پرستنده ام
همه داستنها زیزدان زیم
ازوه سماه و بدوهر پناه
نما مان کهن بود اگر ما نوه
بگردد زراه و بتابد ز دین

ماینده رنج درویش را
برافراشتن سر به بمشی زگنج
همه سر بسر نزد من کافرند
هر آن دینور کونه بر دین بود
وز آنم بس بشمشیر یازهر دست
همه نامداران روی ز من
که فرخ نمای تو ای نمکخواه
ترا باد جاوید تخت ردان
دل ما یکایک بفرمان تست
جهان پهلوان سلم بر پای خاست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنت
پدر بر پدر شاه ایران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد
تو از باستان یادگار منی
بر زمر اندرون شمر مانده
زمین و زمان خاکمای تو باد
چو هستی بشمشیر هندی زمین
ازین پس همه نوبت ماست رزم
دماغان من پهلوانان بدند
زگرشاسپ تا نمرم نامدرا
شوم گرد گمتی بر آه یکی
مرا پهلوانی نمای تو داد
برو نمز کرد آفرین شهریار
پس از یمش تختش خرامید سلم
خرامید و شد سوی آرامگاه

زیون داشتن مردم خویش را
برنجور مردم ماینده رنج
وز آهر من بدکنش بدترند
یزدان و از منش نفرین بود
کم سر بسر کشور از کینه بست ۲۰
منوچهر را خواندند آفرین
ترا داد آئین تخت و کلاه
همان تاج و م فرّه موبدان
همان جان ما زیر پیمان تست
بدو گفت که ای داور داد راست ۳۰
رتو داد و از ما پسندیدنت
گرین دلبران و شیران توئی
دلت شادمان بخت بیدار باد
بخش کنی بر نگار منی
بمزم اندرون شمد تابنده ۳۰
همان تخت پمروزه جای تو باد
به آرام بنشین و رامش گرین
ترا جای تختت و شادی و بزم
پناه بزرگان و شاهان بدند
سهمدار بودند و خنجر گذار ۴۰
زدشمن ببند آورم اندکی
دلرا خرد مهر و رای تو داد
بسی دادش از هدیه شاهوار
پسش پهلوانان نهادند گم
هی گشت گمتی به آئین و راه ۴۰

گفتار اندر زادن زال

کنون پرشکفتی یکی داستان
نگه کن که مر سامرا روزگار
نبود ایچ فرزندی مر سلم را
نگاری بد اندر هبستان اوی
از آن ماهش اقمند فرزند بود
ز سلم نریمان هو بار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز
بچهره چنان بود برسان شمید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد
شمستان آن نامور پهلوان
کسی سام یل را نمارست گفت
یکی دایه بودش بکردار شمر
چو آمد بر پهلوان مزده داد
که بر سلم یل روز فرخنده باد
بدادت خدای آن چه میخواستی
پس پرده تو ایبا ناججوی
یکی پهلوان بچه شمر دل
تنش نقره پاک ورخ چون بهشت
از آهر همان کش سمیدست موی
بدین بخشش کرد باید پسند
فرود آمد از تخت سام سوار
یکی پسر سر پور پرمایه دید
همه موی اندام او همچو بزی

بمومندم از گفته باستان
چه بازی نمود ای پسر گوش دار
دلش بود جویا دل آرام را
ز گلبرگ رخ داشت واز مشک موی
که خورشید چهر و برومند بود
زیار گران تنش آزار داشت
نگاری چو خورشید گمتی فرورز
ولیکن همه موی بودش سمید
نکردند یک هفته بر سلم یاد
همه پیمش آن خرد کودک نوان
که فرزند پسر آمد از خوب جفت
بر پهلوان اندر آمد دلهر
زبان بر کشاد آفرین کرد یاد
دل بد سگالان اوکنده باد
کجا جان بدین خواهش آراستی
یکی پاک پور آمد از ماه روی
مملید بدین کودکی چهر دل
برو بر نه بینی یک اندام زشت
چمن بود بختت ایبا ناججوی
مکن جانت نشناس و دلرا نرند
بهرده در آمد سوی نور بهار
که چون او ندیدونه از کس شنید
ولیکن برخ سرخ بود وشگری

چو فرزند را دید مویش سهمد
 بنترسمد همت از پی سرزنش
 سوی آسمان سر بر آورد راست
 که ای برتر از کزنی و کاستی
 اگر من گداهی گران کرده ام
 بهموزش مگر کردگار جهان
 به بچهد می نمره جانم ز شرم
 از این بچه چون بچه اهرمن
 چو آیند و پرسند گردنکشان
 چه گوید که این بچه دیو چهست
 بخندند بر من مهان جهان
 ازین ننگ بگذارم ایران زمین
 بگفت این بچم و بتابید روی
 بفرمود پس تاش برداشتمد
 یکی کوه بد نامش البرز کوه
 بد آنجای سمرغ را لانه بود
 نهادند بر کوه و گشتند باز
 چنان پهلوان زاده بی گناه
 پدر مهر و پیوند بفگند خوار
 یکی داستان زد برین ماده شمر
 که گر من ترا خون دل دادی
 که تو خود مرا دیده و م دلی
 همان خرد کودک بدان جایگاه
 زمانی سرانگشت را می کشم
 چو سمرغ را بچه شد گرسنه

بود از جهان یکسره نا امید
 شد از راه دانش بدیگر مدش
 و ز آن کرده خویش زهار خواست
 بهی زان فریاد که تو خواستی
 و گردین آهرمن آورده ام
 به من بر به بخشاید اندر نهان
 بخوشد می در تم خون گرم
 سیه چشم و مویش بسان سمن
 چه گویند ازین بچه بد نشان
 پلنگ دورنگست یا خود پیوست
 ازین بچه در آشکار و نهان
 بخواند برین بوم و بر آفرین
 می کرد با بخت خود گفتگوی
 و ز آن بوم و بر دور بگذاشتند
 بخورشند نزدیک و دور از گروه
 بدان خانه از خلق بهگانه بود
 بر آمد برین روزگاری دراز
 ندانست رنگ سهمد از سماه
 چو بفگند برداشت پروردگار
 کجا کرده بد بچه را شمر سمر
 سماس ایچ بر سرت نهاده ای
 دم بگسلد گر زمن بگسلی
 شب و روز افتاده بد بی پناه
 زمانی خورشیدنی می کشم
 بهروز بر شد بلند از بنه

<p>رمین همچو دریای جوشنده دید تن از جامه دور و لب از شمیر پاک ۴۰ بسر برش خورشید گشته بلند مگر سایه یافتی ز آفتاب نکرد او بخوردن از آن بچه یاد بزد و گرفتش از آن گرم سنگ که بودش در آنجا کنام گروه ۱۰۰ بدان ناله زار او نشکرند کجا بودنی داشت اندر بوش بدان خرد خون از دودیده چکان همانندد خیمه بدان خوب چهر که بی شمیر مهران می خون مزید ۱۰۰ بر آمد که بد کودک آنجا برآز بر آن کوه بر روزگاری گذشت برش کوه سم و مملانش چو غمرو بد و نمک هرگز نماند نهان از آن نمکی پرور با فرهی ۱۱۰</p>	<p>یکی شمر خوره هر رومنده دید ز خارا اش گهواره ودایه خاک بگرد اندرش تهره خاک نرزد پلنگش بدی کاشکی ملم و باب خداوند مهری بسمرغ داد فرود آمد از ابر سمرغ و چنگ ببردش دمان تا به البرز کوه سوی بچگان برد تا بندگردد بجوشد یزدان نمکی دهش نگه کرد سمرغ با بچگان شکفتی برو بر فگندند مهر شکاری که نازکتر آن بر گرید بدین گونه تا روزگاری دراز چو آن کودک خرد پرمایه گشت یکی مرد شد چون یکی راد سرور نهانش پراکنده شد در جهان بسلم نریمان رسد آگهی</p>
---	--

خواب دیدن سلم از حال پسر

<p>ز کار زمانه بر آشفته بود یکی مرد هر تازی اسپ دوان فراز آمدی تا بدزدیک سلم از آن بهر شاخ برومند اوی وزین در سخن چند گونه براند ۱۱۰ جز آن هرچه از کاروانان شنم</p>	<p>شبی از شبان داغ دل خفته بود چنان دید کز کشور هندوان سوار سرافراز و گرد تمام ورا مزده دادی ز فرزند اوی چو بیدار شد موبد اینرا بخواند بدیشان بهگفت آنچه در خواب دید</p>
---	--

چه گویند گفت اندرین داستان
 که زنده هست این خرد کودک هنوز
 هر آنکس که بودند پیر و جوان
 که هر کوبمزدان شود ناسیاس
 که برسنگ و پیر خاک شمر و یلنگ
 همه بچه را پسروراننده اند
 تویهمان نمکی دهش بشکنی
 زموی سیمدش دل آری بتنگ
 نگر تا نگوی که او زنده هست
 که یزدان کسیرا که دارد نگاه
 بمزدان کنون سوی یوزش گرای
 برآن بد که روز دگر پهلوان
 چو شب تیره شد رای خواب آمدش
 دگر باره خواب دید کز کوه هند
 غلامی پدید آمدی خوب روی
 بدست چمیش بر یکی موبدی
 یکی پمیش سلم آمدی زآن دو مرد
 که ای مرد بی باک ناپاک رای
 ترا دایه کرمغ شاید همی
 گر آهوست بر مرد سوی سیمد
 همان وهمن ایزدت هدیه داد
 پس از آفریننده بی زار شو
 پسر گر بنزدیک تو بود خوار
 کزو مهربانتر بدو دایه هست
 بخواب اندرون بر خروشمید سام

خرد تان برین هست هداستان
 و گبر شد ز سرمای مهر و نموز
 زبان بر کشادند بر پهلوان
 نباشد بهر کار نمی شناس
 ۱۱۰. چه ماهی به آب اندرون یا نهنگ
 ستایش بمزدان رساننده اند
 چنان بمگنه بچه را بفگنی
 تن روشن و پاک از این نمست ننگ
 بمآرای بر جستنش بر با بایست
 ۱۱۵. زگرما و سرما نگرده تباه
 که اویست بر نیک و بد رهنمای
 سوی کوه البرز پیوید توان
 کز اندیشه دل شتاب آمدش
 ۱۲۰. درفش بر افراختندی ببرد
 سهای گران از پس پشت اوی
 سوی راستش نامور بخردی
 زبان بر کشادی بگفتار سرد
 ز دیده بشستی تو شرم خدای
 ۱۲۵. پس این پهلوانی چه باید همی
 ترا ریش و سرگشت چون برگ بید
 همی گم کنی توبه بیداد داد
 که در قنت هر روز رنگست نو
 کنون هست پرورده کردگار
 ۱۳۰. ترا خود بمهر اندن رو پایه نمست
 چو شمر زبان کاندرا آید بدام

بترسید از آن خواب کز روزگار
 چو بیدار شد بخردانرا بخواند
 بیآمد دمان سوی آن کوهسار
 سراندر تریبا یکی کوه دید
 نشمی ازو بر کشیده بلند
 فرورده از شمز و صندل نمود
 بدان سنگ خارا نگه کرد سلم
 یکی کاخ بد تارک اندر سماک
 ستاده جوانی بکردار سلم
 بدان آفریننده کرد آفرین
 کز پیدسان بر آن کوه مرغ آفرید
 بدانست کوه دادگر داورست
 ره بر شدن جست و کی بود راه
 ستایش کنان کرد آن کوه بر
 هی گفت که ای برتر از جایگاه
 بیوزش بر تو سر افکنده ام
 گر این کودک از یاک پشت منست
 بچون بر شدن بنده را دست گهر
 چو با داور این رازها گفته شد
 نگه کرد سمرغ از افزاز کوه
 که آن آمدنش از پی بچه بود
 چنین گفت سمرغ با پور سلم
 ترا پرورنده یکی دایه ام
 نهادم ترا نام داستان زند
 بدین نام چون باز گردی بجای

نباید که بمند بد آموزگار
 سران سیه را همه بر نشانند
 که افکنده را خود کند خواستار
 توگفتی ستاره بخواهد کشید ۱۳۵
 که ناید زگهوان برو برکنند
 یک اندر دگر بافته خوب نمود
 بدان همیت مرغ و هول کنام
 نه از دست رنج و نه از سنگ و خاک
 بدیدش که مهگشت گرد کنام ۱۴۰
 بمالمد رخسارگان بر زمین
 زخارا سر اندر تریبا کشید
 توانا و از برتران برترست
 دد و دامرا بر چنان جایگاه
 بر آمد زجای ندید او گذر ۱۴۵
 زروشن کبان و زخورشید و ماه
 زترس تو جانرا برافکنده ام
 نه از تخم بد گوهر آهرمنست
 مرین پرگنه را تو کن دلهدیر
 نمایش همانگه پذیرفته شد ۱۵۰
 بدانست چون سلم دید و گروه
 نه از مهر سمرغ او رنج بود
 که ای دیده رنج نشم و کنام
 همت مام و نمک سرمایه ام
 که با تو پدر کرد داستان و بند ۱۴۵
 بکورتک خواند یل رهنمای

پدر سلم یل پهلوان جهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست
روا بلید اکنون که بردارمت
چون ز سمرغ بشنید این
اگر چند مردم ندیده بد اوی
بر آواز سمرغ گشتی سخن
زبان و خرد بود و رایش درست
بسمرغ بنگر که دستان چه گفت
نهم تورخشنده گاه منست
سهاس از تو دارم پس از کردگار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
مگر کمین نصبت نماید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست
ابا خویشتن بر یکی پز من
گرت هیچ سخنی بروی آوردند
بر آتش بر افگن یکی پز من
که در زیر پرت بر آورده ام
همانگه بمآهر چو ابر سماه
فرامش مکن مهر دایه زد
دلش کرد پدرام و بر داشتش
زیر و ازش آورد نژد پدر
تنش یملوار ورخش چون نگار
فرو برد سر یمش سمرغ زود
که ای شاه مرغان ترا دادگر

سرافرازتر کس ممان ممان
ترا نژد او آبروی آمدست
بی آزار نزدیک او آرمت
پیر از آب چشم و دل اندوهگمن ۱۷۰
ز سمرغ آموخته بد گفت و گوی
فراوان خرد بود و دانش کهن
بتن نمز یاری ریزدان بخت
مگر سمر گشتی همانا ز جفت
دو پز تو فر کلاه منست ۱۷۵
که آسان شدم از تو دشوار کار
به بینی و رسم کمانی کلاه
یکی آزمایش کن از روزگار
سوی پادشاهی گذارم ترا
ولیکن ترا آن ازین بهتر است ۱۸۰
همی باش در سایه فر من
زنمک وز بد گفت و گوی آوردند
ببینی م اندر زمان فر من
ابا یچگانست بمسورده ام
بی آزارت آم برین جایگاه ۱۸۵
که در دل مرا مهر تو دلگسل
گرازان به ابر اندر افراشتش
رسمده بزهر برش موی سر
پدر چون بدیدش بنالمد زار
نمایش همی بآخرین بر فرود ۱۹۰
بدان داد نمر و زور و مهر

که بیارگان را می یآوری
 ز تو بد سگالان همیشه نژند
 همانگاه سمرغ برشد بکود
 پس آن که سزایای کودک بدید
 بر و بازوی شمر و خورشید روی
 سمه مزه و دیدگان قمرگون
 جز از موی بروی نگویش نمود
 دل سالم شد چون بهشت برین
 بمن ای پسر گفت دل نرم کن
 منم کهترین بنده یزدان پرست
 پذیرم اندر خدای بزرگ
 بخورد هوای تو از نمک و بد
 تنش را یکی پهلوانی قبای
 فرود آمد از کوه و بالای خواست
 همی پور را زال زر خواند سالم
 سمه یکسره یمش سالم آمدند
 نمبره زنان یمش بردند یمل
 خورشیدن کوس با کزنای
 سواران همه نعره برداشتند
 بهشادی بشهر اندرون آمدند

آگه شدن منوچهر از کار سالم و زال زر

که سام آمد از کوه با فزهی
 همی از جهان آفرین کرد یاد
 دلهر و خردمند و با فزودین
 ز زابل بشاه آمد این آگهی
 بدان آگهی شد منوچهر شاد
 منوچهر را بد دو پور گرین

یکی نام نوذر دگر چون زر سپ
بفرمود تا نوذر نامدار
ببمید یکی روی دستان سلم
کند آفرین کمانی بروی
بفرمایدش تا سوی شهر پار
وز آن پس سوی زابلستان شوند
چونوذر بر سام نمرم رسد
فرود آمد از اسپ سلم سوار
ز شاه وزگردان بهرسید سلم
چو بشنید پیغام شاه بزرگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی
فرزاد یکی پهل نر زال زر
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
درفش منوچهر چون دید سلم
زمینرا ببوسید پس پهلوان
منوچهر فرمود تا بر نشست
سوی تخت وایوان نهادند روی
منوچهر بر گاه بنشست شاد
بمکدست قارن بدیگرش سلم
پس آراسته زال را پیمش شاه
گرازان بمآورد سالار بار
برین برز بالا واین خوب چهر
چنین گفت مر سام را شهر پار
بخمره میآزارد از هیچ روی
که فرکمان دارد و جنگ شمر

۲۱۰ بممدان همانند آذرگشسپ
شود تازیان سوی سام سوار
که بد پرورانیده اندرکنم
بدان شادمانی که بفرود روی
شود تا مخنها کند آشکار
۲۲۰ بر آئین خسرو پرستان شوند
یکی نو جوان پهلوانرا بدید
گرفتند مر یکدگر را کنار
وزیشان بدو داد نوذر پیمام
زمینرا ببوسید سام سترگ
چنان کش بفرمود دیهم جوی
۲۲۵ نشانند و براندش سیک سوی در
سپهبد پذیره شدش با سماه
پماده شد از اسپ و بگدارد گام
که جارید زی شاد و روشن روان
مرآن پاک دل مرد یزدان پرست
۲۳۰ چه دیهم دار و چه دیهم جوی
کلاه کمانی بسر بر نهاد
نشستند روشن دل و شادکام
بزرزین عمود و بزرزین کلاه
شکفتی همانند اندرو شهر پار
۲۳۵ تو گوئی که آرام جانست و مهر
که از من تو اینرا بر نهار دار
بکس شادمانه مشو جز بدوی
دل هوشمندان و فرهنگ پمیر

- بمآموز اورا ره وساز رزم
ندیدست جز مرغ کوه وکنام
پس از کار سمرغ وکوه بلند
یکلیک همه سام با او بگفت
وز افگندن زال بکشاد راز
سراجلم گمتی زسمرغ وزال
برفتم بفرمان گمهان خدای
یکی کوه دیدم سراندر محاب
برو بر نشی چوکاخ بلند
برواندرون یخه مرغ وزال
همی بوی مهرآمد از باد اوی
نبد راه برکوه از هیچ روی
مرا بویه پورگم بوده خاست
ابا داور پاک گفتم برآز
رسیده بهر جای برهان تو
یکی بنده ام با دلی پرگناه
امدم بچشایش تست وپس
تو این بنده مرغ پرورده را
همی چرم پوشد بجای حریر
رسان باز با من مرا راه کن
بمد مهری من روان مسوز
بفرمان یزدان چو این گفته شد
بمپید سمرغ وپرسد به ابر
زکوه اندرآمد چو ابر بهار
زبویش جهانی پر از مشک شد
- همان شادکامی وآمن بزم
کجا داند آئینهارا نام
وزآن تا چرا خوار شد ارجمند
زخواب وزخورد وزجای نهفت
که چوگشت بر سر سیمهر از فراز
پیر از داستان شد بسمار سال
به البرز کوه اندرآن صعب جای
سهمیست گفתי زخارا برآب
زهر سو برو بسته راه گزند
توگفتی که هستند هر دو هال
بدل عادی آورد همی باد اوی
دویدم بسی گرد او پیوی پیوی
بدلسوزگی جان همی رفت خواست
که ای چاره خلق و خود بی نیاز
نگردد فلک جز بفرمان تو
بنزد خداوند خورشید و ماد
بچمیری دگر نمستم دسترس
بجواری وزاری برآورده را
مزد گوشت هنگلم بستان شمیر
سوی او واین زنج کوتاه کن
همن باز بخش ودم بر فروز
نمایش هانگاه پذیرفته شد
همی حلق زد بر سر مرد کبر
گرفته تن زال را در کنار
دو دیده مرا با دولب خشک شد

۲۶۵ زسم وی و بویۀ پور خویش
 به پمش من آورد چون دایۀ
 زبانه بر و بر ستایش گرفت
 بمن ملد فرزند و خود باز گشت
 من آوردمش سرد شاه جهان
 خرد در سرم جای نگرفت پمش
 که از مهر باشد و را مایۀ
 بسمرغ بر دم نماز ای شکفت
 ز فرمان یزدان نشاید گذشت
 هه آشکارا بکردم نهان

باز گشتن زال برابلیستان

بفرمود پس شاه تا موبدان
 بچویند تا اختر زال چمست
 چو گمرد بلندی چه خواهد بدن
 ستاره شناسان و م موبدان
 بگفتند یا شاه دیهم دار
 که او پهلوانی بود نامدار
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 یکی خلعت آراست شاه زمین
 از اسمیان تازی بز زین سنم
 ز دیبا و خز و زیاقوت و زر
 غلامان روی بدیمای روم
 ز برجد طبهای و پمروزه جلم
 بر از مشک و کافور و بر زعفران
 همان جوشن و ترک و برگستوان
 همان تخت پمروزه و تاج زر
 وز آنمسن منوچهر عهدی نبشت
 هه کابل و دنگر و مای و هند
 ز زابلستان تا بدریای بست
 ستاره شناسان و م بخردان
 بر آن اختر از بخت سالار کمست
 هه داستانهها بماید زدن
 گرفتند یکایک از اختر نشان
 که شادان بزنی تا بود روزگار
 سرافراز و هشمار و گرد و سوار
 دل پهلوان از غم آزاد شد
 که کردند هر کس بر و آفرین
 ز شمیر هندی بز زین نیلم
 ز گستردنمهای بسمار مبر
 هه پمگر از گوهر و زر بوم
 چه از زر سرخ و چه از سیم خلم
 هه پمش بردند فرمان بران
 همان نمزه و کمرز و تمر و کبان
 همان مهر باقوت و زر زین کمر
 سراسر ستایش بسان بهشت
 ز دریای چین تا بدریای سند
 به آنمن نبشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بآراستند
 چو این کرده شد سلم بر پای خاست
 ز ماهی بر اندیش تا چرخ ماه
 بهر و بخوی برای و خرد
 همه گنج گمتی بچشم تو خوار
 فراز آمد و تخت را داد بوس
 سوی زابلستان نهادند روی
 چو آمد بنزدیئی بهروز
 که آمد ابا خلعت و تاج زر
 بآراسته سیمستان چون بهشت
 بسوی مشك و دینار بر آمیختند
 یکی شادمانی بد اندر جهان
 هر آنجا که بد مهتری نالجوی
 که فرخنده بادا پی این جوان
 چو بر پهلوان آفرین خواندند
 کسی کو خلعت سزاوار بود
 بر اندازه شان خلعت آراستند

پس اسپ جهان پهلوان خواستند
 بگفت ای گزین مهتر داد و راست
 چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه ۲۹
 زمانه همی از تو رامش برد
 مبادا ز تو سلم تو یادگار
 بمستند بر کوهه پمل کوس
 نظاره بر او بر همه شهر و گوی
 خبر شد ز سالار گمتی فرورز ۳۰
 ابا عهد و منشور و زرین کمر
 گلش مشک سارا بد و زرش خشت
 بسوی زعفران و درم ریختند
 سراسر میان کهان و مهان
 زگمتی سوی سلم بنهاد روی ۳۱
 بر آن تازه دل نامور پهلوان
 ابر زال زر گوهر افشانند
 خردمند بود و جهاندار بود
 همه پایه برتری خواستند

یادشاهی دادن سلم زالرا

پس آنگاه سلم از پی پور خویش
 جهان دیدگانرا ز کشور بخواند
 چنین گفت با نامور بخردان
 چنینست فرمان بامدار شاه
 سوی کزگساران و مازندران
 بماند بنزد شما این پسر

هنرهای شاهان بیاورد پیش ۳۰
 سخنهای بایسته چندی براند
 که ای پاک و هشمار دل موبدان
 که لشکر همی راند بلید براه
 همی راند خوام سیاهی گران
 که همتای جانست و خون جگر ۳۱

بگاہ جوانی و کنداوری
 یسر داد یزدان بمنداختم
 گراملیه سمرغ برداشتش
 مرا خوار بد مرغرا ارچند
 چو هنگام بخشایش آمد فراز
 بدادید که این یادگار منست
 شما را سهردم به آموختن
 گرامیش دارید ویندش دهمد
 که من رفت خوام بفرمان شاه
 سوی زال کرد آنگهی سلم زوی
 چنان دان که زابلستان خان تست
 ترا خان و مان بلید آبادتر
 کلهد در گنجهها پمش تست
 دل روشنت هر چه باید بکار
 بسلم آنگهی گفت زال جوان
 کسی با گنه گر ز مادر نژاد
 جدا بمشتر زین کجا داشتی
 گهی زیر چنگال مرغ اندرون
 کنام نشست آمد و مرغ یار
 کنون دور گشتم زیروردگار
 زگل چاره من جز از خار نمست
 بدو گفت پرداختن دل سزاست
 ستاره شهر مرد اختر گرای
 که ایدر ترا باشد آرامگاه
 گذر نمست بر حکم گردان سپهر

یکی بمهده ساختم داوری
 ز میدانهای ارج نشناختم
 جهان آفرین خوار نگذاشتش
 بهرورد تا شد چو سرو بلند
 جهاندار یزدان بمن داد باز ۳۱۵
 بنزد شما زینهار منست
 روانش از مهرها بر آفریختن
 همان رای و راه بلندش دهمد
 سوی دشمنان با سران سپاه
 که داد و دهش گهر و آرام جوی ۳۲۰
 جهان سر بسر زیر فرمان تست
 دل دوستداران بتو شادتر
 دم شاد و غمگن بکم پمش تست
 بجای آر از بزم و از کارزار
 که چون زیست خوام من ایدر توان ۳۲۵
 من آفر سزد گر بنام بداد
 مدارم که آمد گه آشتی
 چمدن بخاک و مزیدن بخون
 بدآنکه که بودم زمرغان شمار
 چمن پروراند مرا روزگار ۳۳۰
 بدین با جهاندار پیکار نمست
 بهرداز و برگوی هر چت هواست
 چمن رای زد ز اختر نمک رای
 م ایدر سپاه و م ایدر کلاه
 م ایدر بمایدت گسترده مهر ۳۳۵

کهنون گرد خویش اندر آور کرده
 بمآموز و بشنوزهر دانشی
 ز خورد و ز بخشش مهاسای هیچ
 بگفت این و برخاست آرای کوس
 خر و شمدن زنگ و هندی درای
 سهید سوی جنگ بنهاد روی
 بشد شاه با او دو منزل براه
 پدر زال را تنگ در برگرفت
 همی زال را دیده در خون نشاند
 بفرمود تا باز گردد ز راه
 بهآمد پیر اندیشه دستان سلم
 نشست از بر نامور تخت عاج
 ابا یاره و گرزه کاوسر
 زهر کشوری موبدانرا بخواند
 ستاره شناسان و دین آوران
 شب و روز بودند با او بهم
 چنان گشت زال از بس آموختن
 برای و بدانش بجائی رسد
 بجائی رساند کار جهان
 ز خویش خیره شدند مرد و زن
 هر آنکس که نزدیک یا دور بود

سواران و مردان دانش پزود
 بمای زهر دانشی رامتی
 همه دانش و داد دادن بسج
 ز من آهمن عد هوا آبنوس
 ۳۳۰ برآمد زدهلمز پرده سرای
 ابا لشکری ساخته جنگجوی
 بدان تا بدز چون گذارد سماه
 شکفتی خر و شمدن اندر گرفت
 برخ او همی خون دل بر فشاند
 ۳۴۰ شود شاد دل سوی تخت و کلاه
 که تا چون زید بی پدر شادکلم
 بسر بر نهاد آن فرور زنده تاج
 ابا طوق ز زمین و ز زمین کبر
 پزوهید هر چمز و هر گونه راند
 ۳۵۰ سواران جنگی و کمن آوران
 زدندی همی رای بر بمش و کم
 که گفتی ستارهست از افروختن
 که چون خوشتن در جهان کس ندهد
 کزو داستانهها زدندی مهان
 ۳۶۰ چو دیدی شدند پرو انجمن
 گمان مشک برددد و کافور بود

آمدن زال بنزد مهرباب کابلی

چنان بدکه روزی چنان کرد رای
 برون رفت با ویژه گردان خویش
 که در پادشاهی مجید ز جای
 که با او یکی بود شان رای و کمش

سوی کشور هندوان کرد رای
 بهر جای گاهی بیآراستی
 کشاده در گنج وافکنده زنج
 ززابل بکابل رسد آن زمان
 یکی پادشاه بود مهرباب نام
 ببالا بکردار آزاده سرور
 دل بخردان داشت و مغزردان
 زخفاک تازی گهر داشتی
 همی داد هر سال با سام سار
 چو آگه شد از کار دستان سلم
 ابا گنج واسمان آراسته
 زدینار و یاقوت و مشک و عیمر
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 سران هر چه بود او بکابل سیاه
 چو آمد بدستان سام آگهی
 بدیره شدش زال و بدخواستش
 سوی تخت پیموزه باز آمدند
 یکی پهلوانی نهادند خوان
 گسارنده می آورد و جام
 خوش آمد هانش دیدار او
 از آن دانش و رای مهرباب گرد
 چو مهرباب برخاست از خوان زال
 چنین گفت با مهتران زال زر
 بچهر و بمالای او مرد نمست
 یکی نامدار از میان مهان

سوی کابل و دنیبر و مرغ و مای
 می ورود و رامشکران خواستی
 بر آئین و رسم سرای سمخ
 گرازان و خندان دل و شادمان
 زهر دست و با گنج و گسترده کام
 برخ چون بهار و برفتن تذرو
 دو کتف یلان و هوش موبدان
 بکابل همی بوم و بر داشتی
 که با او بر زمش نمود آنچه تار
 ز کابل به آمد بهنگام بلم
 علامان و هر گونه خواسته
 زدیبای زر بغت و خز و حریر
 یکی طوق زرین زبرجد نگار
 بیاورد با خوبشتن سوی راه
 که زیبا مهی آید اندر مهی
 ز آئین یکی یابگه ساختش
 کشاده دل و بزم ساز آمدند
 نشستند بر خوان او فرزخان
 نگه کرد مهرباب را پور سلم
 دلش تهنتر گشت بر کار او
 بگفت آن که او زاد هرگز مرد
 نگه کرد زال اندر آن کتفی و پال
 که زمینده تر زمین که بندد کبر
 کسی گوی او را م آورد نمست
 چنین گفت با پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است
 ز سر تا بهایش بکردار عاج
 بر آن سفت سهمی دو ممکن کند
 دهانش چو گلنار و لب ناروان
 دو چشمش بسان دو برگس بیباغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 اگر ماه بهی می روی اوست
 بهشتمت سر تا سر آراسته
 بر آورد مر زال را دل بخوش
 چو از نمکوئی مرد ایدون بود
 شب آمد در اندیشه بنشست زار
 چو زد بر سر کوه بر تهر شمد
 در بار بکشاد دستان سلم
 در پهلوانرا به آراستند
 همی رفت مهرباب کابل خدای
 چو آمد بنزدیکی بارگاه
 سوی پهلوان اندرون رفت گو
 دل زال شد شاد و بدواختش
 بهر سید کز من چه خواهی بخواه
 بدو گفت مهرباب که ای پادشا
 مرا آرزو در زمانه یکمست
 که آئی بشادی بر خان من
 چنین داد پاسخ که این رای نیست
 نباشد بدین سلم هداستان
 که ما می کساریم و مستان شوهر

که رویش ز خورشید نمکو ترست
 برخ چون بهشت و بمبالا چوساج ۳۸۰
 سرش گشته چون حلقه پایبند
 ز سهمی برش رسته دو ناردان
 مژه تمرگی برده از پیر زاغ
 برو توز پوشیده از مشک ناز
 اگر مشک بوئی همه موی اوست ۳۹۰
 پیر آرایش و رامش و خواسته
 چنان شد کز رفت آرام و هوش
 بنمکی ازین راه خود چون بود
 بنادیده بر شد چنان سوگوار
 جهان شد بسان بلور سمید ۳۹۰
 برفتند کردان بزرگین نمل
 چو بالای پرمایگان خواستند
 سوی خیمه زال زابل خدای
 خروش آمد از در که بکشای راه
 بسان درختی پیر از بار نو ۴۰۰
 وز آن انجمن سر برافراختش
 ز تخت و زمهر و ز تیغ و کلاه
 سرافراز و یمروز و فرمان روا
 که آن آرزو بر تو دشوار نیست
 چو خورشید روشن کنی جان من ۴۰۰
 بخان تو اندر مرا جای نیست
 همان شاه چون بشنود داستان
 سوی خانه بت پرستان شوهر

جز این هر چه گونی تو یاسخ دهم
 چو بشنم مهراب کرد آفرین
 خرامان برفت از بر تخت اوی
 چو دستان سام از پیش بنگرید
 برو هیچکس چشم نگماشتمند
 از آن گونه م دین و م راه بود
 چو روشن دل پهلو او را بدوی
 مر او را ستودند یکمیک همان
 زیلا و دیدار و آهستگی
 دل زال یکباره دیوانه گشت
 سهدار تازی سر راستان
 که تازنده ام چرمه جفت منست
 عروسم نباید که رعنا شوم
 از اندیشگان زال شد خسته دل
 همی بود پیمان دل از گفت و گوی
 همی گشت یکچند بر سر سهر

بدیدار تو رای فرخ نهم
 بدل زال را خواند نا پاک دین
 همی آفرین خواند بر تخت اوی
 ستودش فراوان چنان چون سپید
 مر او را زدیوانگان داشتند
 زبان از ستودنش کوتاه بود
 چنان گرم دیدند با گفتگوی
 بزرگان و نام آوران جهان
 زبلیستگی م زشایستگی
 خرد دور شد عشق فرزانه گشت
 بگوید برین بر یکی داستان
 م چرخ گردان نهفت منست
 بنزد خردمند رسوا شوم
 بر آن کار بهیاد پموسنه دل
 مگر نمره گرددش زین آبروی
 دل زال آکنده یکسر زمهر

رای زدن رودابه با کنهزگان

چنان بد که مهراب روزی بگاه
 گذر کرد سوی شبستان خویش
 یکی همچو رودابه خوب چهر
 بمآراسته همچو باغ بهار
 شکفتی برودابه اندر بماند
 یکی سرود دید از برش گرد ماه
 بدیبا و گوهر بمآراسته

خرامان بمآمد از آن بارگاه
 دو خورشید دید اندر ایوان خویس
 یکی همچو سمن دخت با رای و مهر
 سرایای پر رنگ و بسوی و نگار
 همی آفرید را برو بر بخواند
 نهاده زعنبر بسر بر کلاه
 بسان بهشتی پر از خواسته

بمرسد سمن دخت مهراب را
 که چون رفتی امروز چون آمدی
 چه مردیست آن پیر سرپور سلم
 خوی منردی هیچ دارد همی
 چمن داد مهراب پاسخ بدوی
 بگمتی در از پهلوانان گرد
 چو دست و عنانمش به ایوان نگار
 دل شمر تر دارد و زور پهل
 چو بر گاه باشد زر افشان بود
 رخس سرخ مانده ارغوان
 بکین اندرون چون نهنگ بلاست
 نشاننده خاک در کمن بخون
 از آهو همین کش سمیدست موی
 سمیدی مویش بریبد همی
 چو بشنید رودابه این گفت و گوی
 دلش گشت یز آتش از مهر زال
 چو بگرفت جای خرد آرزوی
 چه نمکوهن گفت آن رای زن
 دل زن همان دیورا هست جای
 ورا پیخ ترک پرستنده بود
 بدین بندگان خردمند گفت
 تنها یک بهک رازدار منم
 بدانم هر پیخ و آگاه بمد
 که من عاشقی ام چو بحر دمان
 پراز مهر زالسست روشن دم

زخوش آب بکشاد عتاب را
 که کوتاه باد از تو دست بدی
 همی تخت یاد آیدش یا کنلم
 پی نامداران سمارد همی ۳۳۵
 که ای سرو سمن بر ماه روی
 پی زال زر کس ندارد سمرد
 نه بستی و برزین چنویک سوار
 دو دستش بگرداز دریای نمل
 چو در جنگ باشد سر افشان بود ۳۴۰
 جوان سال و بیدار و بختش جوان
 بزین اندرون تمز چنگ ازدهاست
 فشاننده خضر آبگون
 نگوید سخن مردم عیب جوی
 تو کوئی که دلها فریبد همی ۳۵۰
 براه روخت و گلنار گون گشت روی
 وزر دور شد خورد و آرام وصال
 دگر گونه تر شد به آئین و خوی
 زمردان مکن یاد در پیمش زن
 زگفتار باشند جوینده رای ۳۵۵
 پرستنده و مهربان بنده بود
 که بکشاد خواب نهان از نهفت
 پرستنده و غمگسار منم
 همه ساله با بخت همراه بمد
 ازو بر شده موج بر آسمان ۳۶۰
 بخواب اندر اندیشه زونگسلم

دل و جان و هوشم پیر از مهر اوست
 یکی چاره باید کنون ساختن
 نداند کسی راز من جز شما
 پرستند گلرا شکفت آمد آن
 همه یاغش را به آراستند
 که ای افسر بانوان جهان
 ستوده ز هندوستان تا چین
 به بالای تو در چمن سرونیمست
 نگار رخ تو بجانوج و مای
 ترا خود بدیده درون شرم نیمست
 که آنرا که اندازد از بر پدر
 که پرورده مرغ باشد بکوه
 کس از مادران پیر هرگز نژاد
 چنین سرخ دو بسد و مشک موی
 جهانی سراسر پیر از مهر تست
 ترا با چنین روی و بالای و موی
 چو رودابه گفتار ایشان شنید
 برایشان یکی بانگ بر زد بخشم
 پس آنکه بخشم و پیروی دژم
 چنین گفت که خامست به کاران
 دل من که شد در ستاره تپاه
 بگل ننگرد آن که او گل خورست
 کرا سرکه دارو بود در جگر
 نه قمصر بخوام نه فغفور چمن
 به بالای من پور سامست زال

شب و روزم اندیشه چهر اوست
 دل و جانم از غم بهمرداختن
 که م مهرمانید و م پارسا
 که بد کاری آید زدخت ردان ۳۶۰
 چو آهرمن از جای بر خاستند
 سرافراز تر دختران مهان
 مهان شبستان چو روشن نگمن
 چو رخسار تو تابش پیرونیمست
 فرستند و نزدیک خاور خدای ۳۶۵
 پدر را بنزد تو آرزم نیمست
 تو خواهی که اورا بگمری بمر
 نشانی شده در مهان گروه
 و زآن کس که زاید نباشد نژاد
 شکفتی بود گر بود پیر جوی ۳۷۰
 به ایوانها صورت چهر تست
 ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
 چو از باد آتش دلش بر دمید
 بتابمد روی و بخوابمد چشم
 به ابرو زخم اندر آورده غم ۳۷۵
 شنیدن نمرزید گفتار تان
 چگونه توان شاد بودن بمه
 اگر چه گل از گل ستود هترست
 شود زانگبین درد او بیشتر
 نه از تاجداران ایران زمین ۳۸۰
 ابا بازوی شمر و با کتفی و بال

گرش پیر خوانند با نوجوان
 جز او هر کس اندر دل من مباد
 مرا مهر او دل ندیده گزید
 برو مهر با من نه از روی و سوی
 پرستنده آگه عد از راز او
 به آواز گفتند که ما بنده ابر
 نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
 یکی گفت از ایشان که ای سروین
 چو ما صد هزاران فدای تو باد
 اگر جادویی بلید آموختن
 به مهر با مرغ جادو شو
 مگر شاه را نزد ماه آور
 لب لعل رودابه پر خنده کرد
 که این بند را گر بوی کار بند
 که هر روز با قوت بار آورد

رفتن کنیزگان رودابه بدیدن زال زر

پرستنده بر خاست از پیمش او
 بدیبای روی به آراستند
 برفتند هر پنج تا رودبار
 مه فرودین و سر سال بود
 از آن سوی رود آن کنیزان بدد
 همی گل چنند از لب رود بار
 بگشتند هر سو همی گل چنند
 نگه کرد دستان ز تخت بلند
 بر آن چاره بچاره بنهاد روی
 سر زلفی بر گل بهمراستند
 زهر بوی و رنگی چو خرم بهار
 لب رود لشکر گه زال بود
 زدستان همی داستانشا زدند
 رخاں چو گلستان و گل در کنار
 سر ابریده را چون برابر شدند
 بهر سید کین گلیمستان که اند

چمن گفت گوینده با پهلوان
 پرستندگانرا سوی گلستان
 چو بشنید دستان دلش بر دمید
 خرامید با بنده پر شتاب
 چو ز انسان پرستندگان دید زال
 پماده می شد ز بهر شکار
 کمان ترک بگرخ بزه بر نهاد
 بزد بانگ تا مرغ بر خاست ز آب
 از افراز آورد گردان فرود
 بترک آنگهی گفت از آنسو گذر
 بکشتی گذر کرد ترک سترک
 پرستنده با ریدک ماه روی
 که این شمر بازو گو پملتن
 که بکشاد از آن گونه تیر از کمان
 ندیدم زبندده تر زین سوار
 پری روی دندان بلب بر نهاد
 شه نمروزست فرزند سام
 نگرده فلک بر چنویک سوار
 پرستنده با ریدک ماه روی
 که ماهیست مهربابرا در سرای
 ببالای ساجست و هرنگ عاج
 دو نرگس دژم و دو ابرو بجم
 دهانش بتنگی دل مستمند
 دو جادوش پر خواب و پیر آب روی
 نفس را مگر بر لبش راه نمست

۰۰ که از کاخ مهرباب روشن روان
 فرستد همی ماه کابلستان
 زبس مهر بر جای خود نآرمید
 جهانجوی دستان از آن روی آب
 کمان خواست از ترک و بفراخت یال
 ۰۱ خشمشار دید اندر آن رودبار
 بدست چپ پهلوان در نهاد
 همی تیر انداخت اندر شتاب
 چکان خون و بی شد از آب رود
 بمآور توان مرغ افکنده بر
 ۰۲ خرامید نزد پرستنده ترک
 سخن گفت از آن پهلوانجوی
 چه مردست و شاه کدام انجمن
 چه سفید بهمش اندرش بدگمان
 بتیر و کمان بر چمن کامکار
 ۰۳ مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد
 که دستانش خوانند شاهان بنام
 زمانه نمهند چو نامدار
 بخندید و گفتش که چو من مگوی
 بیک سر ز شاه تو برتر بهای
 ۰۴ یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
 ستونست بینی چو سهمین قلم
 سر زلفی چون حلقه پای بند
 پیر از لاله رخسار و چون مشک موی
 چو در جهان نه زیک ماه نمست

خرامان ز کابلستان آمد
 بدین چاره تا آن لب لعل فام
 سزا باشد و محنت در خور بود
 چو بشنید از آن بندگان این پیام
 چنین گفت با بندگان خوب چهر
 به پیوستگی چون جهان رای کرد
 چو خواهد گسستن نبایدش گفت
 گسستنش پمدا و بستن نهان
 دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
 بدان تا ش دختر نباشد زین
 چنین گفت مر جفت را باز نر
 کزین خایه گر مایه بیرون کنی
 ازیشان چو برگشت خندان غلام
 که با توجه گفت آن که خندان شدی
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین گفت با ریدک ماه روی
 که از گلستان یکزمان مگردید
 نباید شدن تان سوی کاخ باز
 درم خواست با زر و گوهر ز گنج
 بفرمود که این نزد ایشان برید
 برفتند زی ماه رخساره پخ
 بدیشان سپردند زر و گهر
 پرستنده با ماه دیدار گفت
 مگر آن که باشد میان دو تن
 بگوی ای خردمند پاکمزه رای

۳۳۰ بر شاه زابلستان آمد
 کیم آشنا با لب پور سام
 که با زال رودابه همبر بود
 رخس گشت ازین گفتهها لعل فام
 که با ماه خوبست رخشنده مهر
 دل هر کسی مهر را جای کرد
 ۳۳۵ ببرد سبک جفترا او ز جفت
 به این وبه آن است خوی جهان
 همانند به آسانی اندر نهفت
 ببايد شنیدنش نیکی سخن
 چو بر خایه بنشست و گستر د پز
 ۳۴۰ ز پشت پدر خایه بهرون کنی
 بهر سید از و نامور پور سام
 کشاده لب و سم دندان شدی
 ز شادی دل پهلوان شد جوان
 که روان پرستندگان را بگوی
 ۳۴۵ مگر با گل از باغ گوهر برید
 بدان تا پمای فرستم بر باز
 گرامیایه دیبای هفت رنگ پخ
 کسیرا مگوئید وینهان برید
 ابا گرم گفتار و دیدار و گنج
 ۳۵۰ بنام جهان پهلوان زال زر
 که هرگز همانند سخن در نهفت
 سه تن نا نهانست و چار انجمن
 سخن گر بر ازست با من سرای

برستنده گفتند با یکدگر
 کنون کام رودابه و کام زال
 بیآمد سیه چشم گنجور شاه
 سخن هرچه بشنید از آن دلنواز
 سیهبد خرامند تا گلستان
 پیری روی گلرخ بتان طراز
 سیهبد بپرسید از ایشان سخن
 ز گفتار و دیدار و رای و خرد
 بگوئید با من یکایک سخن
 اگر راستی تان بود گفت و گوی
 و گر هیچ کزنی گمانی برم
 رخ بندگان گفت چون سندروس
 از ایشان یکی بود که تر بسال
 چنین گفت کز مادر اندر جهان
 بدیدار سام و ببالای او
 و گر کس چو تو ای سوار دلبر
 سیهبدگر چو رودابه خوب روی
 زمر تا بهمیش گلست و سمن
 همی می چکد گوئی از روی او
 از آن گنبد سم سر بر زمین
 همشک و بعنبر سرش بافته
 سر زلفی و جعدش چو مشکین زره
 بت آرای چون او نمینی بچمن
 سیهبد پرستنده را گفت گرم
 که اکنون چه چارست با من بگویی

که آمد بدام اندرون شمر نر ۵۵
 بجای آمد این بود فرخنده فال
 که بد اندر آن کار دستور شاه
 همی گفت پیمش سیهبد براز
 بنزد کنیزان کابلستان
 برفتند و بردند پیمش نماز ۵۶
 زیلا و دیدار آن سرو بی
 بد آن تا که با او چه اندر خورد
 بکزی نگر ننگ نغمند ایچ بن
 بنزدیک من تان بود آبروی
 بزیر پی پیمل تان بسیرم ۵۷
 پیمش سیهبد زمین داد بوس
 که او بد سخن گوی پر دل بزال
 نزیاید کسی در میان مهان
 بیماکی دل و دانش و رای او
 بدین برز بالا و بازوی شمر ۵۸
 یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
 بسرو سهی بر سهیل یمن
 عبیرست گوئی همه موی او
 فروشته بر گل کند کیمین
 بماقوت و گوهر تنش تافته ۵۹
 فگندست گوئی کره بر کره
 برو ماه و سپهرین کنند آفرین
 سخنهای شمرین به آواز نرم
 یکی راه جستن بنزدیک او

که مارا دل و جان پر از مهر اوست
 پرستنده گفتا چو فرمان دهی
 زفرخنده رای جهان پهلوان
 فرییم و گویم هرگونه چمیز
 سر مشکبویش بدام آورم
 خرامد مگر پهلوان با کند
 کند حلقه در گردن کنگره
 بپمن آنگهی تا خوش آید ترا
 همه آرزو دیدن چهر اوست ۵۸
 بتازم تا کاخ سرو سہی
 زدیدار و گفتار و روشن روان
 میان اندرون نمست و ازونه نهمز
 لبش زیر لب پور سام آورم
 بنزدیک ایوان و کاخ بلند ۵۹
 شود شمر شاد از شکار برد
 بدین گفته رامش فراید ترا

باز گشتن کدیرگان بنزد رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال
 رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
 نگه کرد دربان بر آراست جنگ
 که بمگه زد رگه بپرون شوید
 بتان یا محشرا بمآراستند
 که امروز روز دگرگونه نمست
 بهار آمد از گلستان گل چنم
 نکهبان درگفت که امروز کار
 که زال سپهد بکابل نبود
 ببینید که از کاخ کابل خدای
 همه روزش آمد شدن پیمش اوست
 اگر تان ببیند چنمین گل بدست
 شدند اندر ایوان بتان طراز
 که هرگز ندیدم زین گونه شمد
 برافروخت رودابه را دل زمهر
 شبی دیر یازان ببالای سال
 بدست اندرون هر یک از کد دو شاخ
 زبان کرد کستاخ و دل کرد تنگ ۶۰
 شکفت آیدم تا شما چون شوید
 بدلتنگی از جای برخاستند
 بباغ گلان دیو و ازونه نمست
 زروی زمین شاخ سنبیل چنم
 نباید گرفتن بدان م شمار ۶۱
 زمین پر زهرگاه و لشکر نبود
 بزین اندر آورد بشبگمر پای
 گه هستند بایکدگر رحمت دوست
 کند بر زمین تان م آنگاه پست
 نشستند با ماه و گفتند راز ۶۲
 رخی هچو گل روی و مویش سفید
 به امید آن تا ببیندش چهر

بپرسد رودابه از کم و بیش
 بدیدن بهست ار به آواز و نام
 چو با ماه جای سخن یافتند ۴۰
 نباشد چنوکس به آئمن و فر
 همش زیب و م فر شاهنشهی
 سواری میان لاهر و بر فراخ
 لبانش چو بستد رخانش چو خون
 هشیوار و موبید دل و شاه فر ۴۱
 از آهو همیمنت و اینست فر
 چو سیمن زره بر گل ارغوان
 و گر نیستی مهر نغزایدی
 گه باز گشتن دلش پر امید
 بفرمای تو با چه گرد در باز ۴۲
 که دیگر شدستی برای و سخن
 چنان پیر سر بود و پیرمردی بود
 سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
 بگفتید و از پس بها خواستید
 رخان هجو گلنار آگنده داشت ۴۳
 پرستنده را کز ایدر دوان
 بگوئید و گفتار او بشنوید
 بما تا بیمنی مهی پر نگار
 چمن گفت کاصون ره چاره جوی
 سرنچلم این کار فرخنده باد ۴۴
 نهانی زخویشان او هر که بود
 ز چهر بزرگان برو بر نگار

نهادند دینار و گوهرش پیمش
 که چون بود تان کار با پور سام
 پری چهره هر یخ بشتافتند
 که زال آن سوار جهان سر بسر
 که مردیست برسان سروسهی
 همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
 دو چشمش چو دو نرگس آبگون
 کف و ساعدش چون کف شمر نر
 سراسر سیمیدست مویش بسر
 رخ و جعد آن پهلوان جهان
 که گوئی همی آچنان بلیدی
 بدیدار تو داده ایمش نوید
 کنون چاره کار مهان بساز
 چمن گفت با بندگان سروب
 همان زال کو مرغ پرورده بود
 برخ شد کنون چون گل ارغوان
 رخ من به پیمش بما راستید
 همگفت و یک لب پر از خنده داشت
 چمن گفت پس بانوی بانوان
 برزده شبانگه سوی او شوید
 که کامت بمآمد بمآرای کار
 پرستنده با بانوی مامروی
 که یزدان هر آن چت هوا بود داد
 همی کار سازید رودابه زود
 یکی خانه بودش چو خرم بهار

طبقاتی زرین بهیاستند	بدیبای چینی بهآرامتند
عمیق وزبرجد فرو ریختند	می و مشک و عنبر برآمیختند
۳۰ سمن شاخ و سوسن بدیگر کران	بنفشه گل و فرگس و ارغوان
بروشن گلاب اندر آسمان شان	همه زز و پمپوزه بد جام شان
برآمد همی تا بخورشید بوی	از آن خانه دخت خورشید روی

رفتن زال بنزد رودابه

در حجره بستند وگم شد کلید	چو خورشید تابنده شد ناپدید
که شد ساخته کار بگزار گلم	پرستنده شد سوی دستان سلم
چنان چون بود مردی جفت جوی ۳۰	سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چو سر و سهی بر سرش ماه نام	برآمد سیمه چشم گلرخ بنام
پدید آمد این دختر نامدار	چو از دور دستان سلم سوار
که شاد آمدی ای جوان مرد زاد	دو بیجاده بکشاد و آواز داد
خمر چرخ گردان زمین تو باد	درود جهان آفرین بر تو باد
چنانی سراپای کو کرد یاد ۳۱	پرستنده خرم دل و شاد باد
بزنجمدت آن خسروانی دویای	پیماده بدینسان زبیده سرای
نگه کرد خورشیدرخرا بدید	سپهبد چو از باره آوا شنید
زتاب رخس سرخ یاقوت خاک	شده بام از گوهر تابندک
درودت زمین آفرین از سمهر	چندین داد پاسخ که ای ماه چهر
خروشان بدم پیمش یزدان پاک ۳۲	چه مایه شبان دیده اندر سماک
نماید بمن رویت اندر نهان	همی خواستم تا خدای جهان
بدین چرب گفتار با ناز تو	کنون شاد گشتم به آواز تو
چه باهی تو بر باره و من بگوی	یکی چاره راه دیدار جوی
ز سر شعر شبگون همی برکشود	پری چهرگفت و سپهبد شنود
که از مشک از آسان نهی می کند ۳۰	کندی کشاد او ز کمسو بلند

نمر اندر نمر و مار بر مار بر
 فروهشت گمسواز آن کنگره
 پس از باره رودابه آواز داد
 کنون زود برتاز و برکش ممان
 بگمراين سمه گمسواز يك سوم
 نگه كرد زال اندر آن ماه روى
 بسانيد مشكمن كندش ببوس
 چنين داد پاسخ كه اين نمست داد
 كه من خمره را دست بر جان زفر
 كند از روى بستد و داد نمر
 بخلقه در آمد سر كنگره
 چو بر بلم آن باره بنشست باز
 گرفت آن زمان دست دستان بدست
 فرود آمد از بام كاخ بلند
 سوى خانه زر نگار آمدند
 بهشتى بد آراسته پر ز نور
 شكفت اندر آن مانده بد زال زر
 ابا ياره با طوق و با گوشوار
 دور خساره چون لاله اندر سمن
 همان زال با فر شاهنشهى
 جميل يكى دشنه اندر برش
 زدديدنش رودابه مى نارسيد
 بدان شاخ و پيال و بدان فر و برز
 فروغ رخساره كه جان بر فروخت
 همى بود بوس و كنار و نبهد

بر آن غمغمش تار بر تار بر
 بدل زال گفت اين كندى سره
 كه اى پهلوان بچه كرد زاد
 بر شهر بكشاي و چنگ كمان
 ز بهر تو بايد همى گمسوم ۶۰۰
 شكفت آمدش ز آنچه ان گفتگوى
 كه بشنهد آواز بوسش عروس
 بدين روز خورشيد روشن مباد
 برون خسته دل تمز بيمكان زفر
 بيمفگند بالا نرزد هيچ دم ۶۱۰
 بر آمد زين تا بسر يكسره
 به آمد پرى روى و بردش نماز
 برفتند هر دو بگردار مست
 بدست اندرون دست شاخ بلند
 بدان مجلس شاهوار آمدند ۶۲۰
 پرستنده بر پاى هر پيش حور
 بدان روى و آن موى و آن زيب و فر
 زدينار و گوهر چو باغ بهار
 سر جعد زلفش شكمن بر شكمن
 نشسته بر ماه با فرهى ۶۳۰
 ز ياقوت سرخ افسرى بر سرش
 بدو ديده در روى همى بندگريد
 كه خارا چو خار آمدى زو بگرز
 درو بيمش ديد و دلش بيمش موخت
 مگر شهر كو گورزا نشكريد ۶۴۰

سہمید چنمن گفت با ماہ روی
 منوچہر چون بشنود داستان
 همان سلم نمرم برآرد خروش
 ولمکن نہ پرمایہ جانست وتن
 پدیدرفتم از دادگر داورم
 شوم پیمش یزدان ستایش کم
 مگر کودل سلم وشاہ زمین
 جہان آفرین بشنود گفت من
 بدوگفت رودابہ من ہیچمن
 کہ بر من نہباشد کسی پادشا
 جز از پهلوان جہان زال زر
 ہی مہر شان ہر زمان ہمیش بود
 چنمن تا سہمیدہ برآمد زجای
 پس آن ماہ را شاہ بدرود کرد
 سر مژہ کردند ہر دو پیر آب
 کہ ای فرگمتی یکی لخت نمز
 زبالا کہند اندر افگند زال

کہ ای سرو سہمن بر و مشکبوی
 نہباشد ہرمن نمز ہداستان
 کی اندازد ویر من آید بچوش
 همان خوار گمرم بموشم کفن
 ۶۸ کہ ہرگز زیمان تو نگذرم
 چو یزدان پرستان نمایش کم
 بشوید زخم و زیمکار و کمین
 مگر کاشکارا شوی جفت من
 پدیدرفتم از داور کمش ودین
 ۶۸ جہان آفرین بر زیار گوا
 کہ با تاج و گنجست و بانلم وفر
 خرد دور بود آرزو ہمیش بود
 تہمرہ برآمد زسردہ سرای
 تن خویش تار و برش بود کرد
 ۶۸ زبان بر کشمہند بر آفتاب
 یکایک نمایشت آمد ہمیز
 فرود آمد از کاخ فترخ مال

رای زدن زال با موبدان در کار رودابہ

چو خورشید تابان بر آمد زکوه
 بدیدند مر پهلوانرا یگاہ
 سہمید فرستاد خوانندہ را
 چو دستور فرزانیہ با موبدان
 بشادی بر پهلوان آمدند

برفتند گردان ہمہ ہمگروہ
 وز آنجایگہ برگرفتند راہ
 ۶۸ کہ جوید بزرگان دانندہ را
 سرافراز گردان و فترخ ردان
 خردمند و روشن روان آمدند

زبان تمز بکشاد دستان سلم
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 چنین گفت که از داور پاک و داد
 خداوند گردنده خورشید و ماه
 ستودن مر اورا چنان چون توان
 بدویست گمهان خرم بهای
 بهار آرد و تهر ماه و خزان
 جوان داردش گاه با رنگ و بوی
 ز فرمان و رایش کسی نگردد
 جهانرا فرایش ز جفت آفرید
 یکی نیست جز داور کز دگار
 هر آنچه آفریدست بجفت آفرید
 ز چرخ بلند اندر آراین سخن
 زمانه مردم شد آراسته
 اگر نیستی جفتی اندر جهان
 و دیگر که بی جفت ز دین خدای
 سهدیگر که باشد زخم بزرگ
 چه نمکوتر از پهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش
 بگمتی همانند ز فرزند نام
 بدو گردد آراسته تاج و تخت
 کنون آن همه داستان منست
 دل از من رمیدست و رفته خرد
 نگفتم من این تا نگشتم غمی
 همه کاخ مهرباب مهر منست

لبی پر زخنده دلی پر ز کلم
 دل مویذ از خواب بمدار کرد
 دل ما پر از ترس و امید باد ...
 روانرا بنیکی بمباینده راه
 شب و روز بودن به پیمش نوان
 هو دادگستر بهر دوسرای
 بر آرد پر از میوه دار رزان
 گهش پیر دارد دژم کرده روی ...
 پی مور بی اوزمین نسپرد
 که از یک فزونی نماید پدید
 که اورا نه انباز و نه جفت و یار
 کشاده زراز نهفت آفرید
 سراسر همین است گمتی زین ...
 و زوارج گمرد همه خواسته
 هماندی توانائی اندر نهان
 ندیدید مرد جوانرا بهای
 چو بی جفت باشد هماند سترگی
 که گردد بفرزند روشن روان ...
 بفرزند نو روز باز آیدش
 که این یور زال است و آن یور سلم
 از آن رفته نلم و بدین مانده بخت
 گل و نرگس بوستان منست
 بگوئید که آنرا چه درمان برد ...
 بمغز و خرد در نیامد کمی
 زممنش چو گردان سپهر منست

دم گشت با دخت سمندخت رام
 شود رام گوئید منوچهر شاه
 چه کهتر چه مهتر چو شد جنتوی
 بدین در خردمند را جنگ نیست
 چه گوید کنون موبد پمش بمن
 ببستند لب موبدان وردان
 که خنک مهراب را بد نما -
 کشاده سخن کس نمارست گفت
 چو نشنید از ایشان سبهد سخن
 که دانه که چون این پژوهش کنید
 ولیکن هر آنکو گزیند منش
 مرا گر بدین ره نمایش کنید
 بجای شما آن کم در بهمان
 زهوی و نیکی و از راستی
 همه موبدان پاخ آراستند
 که ما مر ترا سر بسر بنده اهر
 که باشد ازین کتر و بمشتر
 ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست
 اگر چند از گوهر ازدهاست
 یکی نامه باید سوی پهلوان
 ترا خود خرد زان ما بمشتر
 مگر کویکی نامه نزدیک شاه
 منوچهر از رای سلم سوار

چه گوئید باشد بدین رام سلم
 جوانی گمانی برد یا گناه
 سوی دین و آئین نهادست روی ۱۲۰
 که م راه دین است م ننگ نیست
 چه گویند فرزنانگان اندرین
 سخن بسته شد بر لب بخردان
 وزیشان دل شاه پر کما
 که نشنید کس نوش با زهر جفت ۱۳۰
 بخوشید و رای نوافگند بن
 بدین رای بر من نگویش کنید
 ببايد شنیدش بسوی سرزنش
 وزین بند راه کشایش کنید
 که با کهتران کس نکرد از مهان ۱۳۵
 زبند ناورم در تما کاستی
 همه کلام و آرام او خواستند
 نه از بس شکفتی سرافگنده اهر
 بزن پادشاه را نگاهد هنر
 بزرگست و گرد و سبک مایه نیست ۱۴۰
 همانست که بر تازیان پادشاست
 چنان چون توانی بروشن روان
 روان و گمان است به اندیشه تر
 نویسد کند رای اورا نگاه
 نه بچهد شود کار دشوار خوار ۱۴۵

نامه نوشتن زال نزدیک سام و احوال ممدون

سهمبد نویسنده را پیمش خواند
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 بخط از نخست آفرین گسترید
 از ویست شادی از ویست زور
 خداوند هست و خداوند نیست
 از و باد هر سلم نمرم درود
 چنانند دیزه هنگام گرد
 فرایند باد آوردگاه
 گرایند تاج وز زمین کهر
 همدی هنر در هنر ساخته
 چو سام نریمان گه کارزار
 من او را بسان یکی بنده ام
 ز مادر بزادم بدانسان که دید
 پدر بود در ناز خیز و پزند
 نمازم بد آن کوشکار آورد
 همی پوست از باد بر من بسوخت
 همی خواندندی مرا پور سام
 چو یزدان چنین راند اندر بوش
 کس از حکم یزدان نماید گویغ
 سنان گر بدندان بخلید دلهر
 گرفتار فرمان یزدان بود
 یکی کار پیمش آمدم دل شکن
 پدر که دلهرست و نر ازدهاست

دل آگنده بودش همه بر فشاند
 سراسر نوید و درود و پیمام
 بدان دادگر کوزمین آفرید
 خداوند ناهمد و بهرام و هور
 همه بندگانیم و ایزد یکمست ۷۰
 خداوند گویال و شمشیر و خود
 چنانند کرگس اندر نبرد
 فشانند خون از ابر سیاه
 نشانند شاه بر تخت زر
 سرش از هنرها بر افراخته ۷۰
 همدی نهست و نباشد سوار
 بهمش روان و دل آگنده ام
 ز گردون بمن بر ستمها رسید
 مرا برده سمرغ در کوه هند
 ابا بچگان در شمار آورد ۷۰
 زمان تا زمان خاک چشم بدوخت
 بر اورنگ بد سام و من بر کینام
 برین گونه پیمش آوریدم روش
 اگر چه بهزد بر آید مومغ
 بدزد از آواز او چرم سمر ۷۰
 اگر چند دندانش سندان بود
 که نتوان ستودنش بر انجمن
 اگر بشنود گفت کهتر رواست

من از دخت مهربان گویان شدم
 ستاره شب تیره یار منست
 بزنجی رسیده‌ام از خویشتن
 اگر چه دم دید چندین سم
 چه فرماید اکنون جهان پهلوان
 سه‌مهد شنید آنچه موبد بگفت
 زبهار نگرود سه‌مهد بدر
 که من دخت مهربان جفت خویش
 پدر باد دارد که چون مر مرا
 بهمان چنین گفت پیمش گروه
 که هیچ آرزو بردلت نگسلم
 سواری بکردار آذرگشسپ
 بفرمود گفت ار بماند یکی
 بدیگر سبک بر نشمن و برو
 فرستاده از پیمش او باد گشت
 چون نزدیکی کرگساران رسد
 همی گشت گرد یکی کوهسار
 چنین گفت با غمگساران خویش
 که آمد فرستاده کابلی
 فرستاده زال باشد درست
 زدستان و ایران و از شهریار
 م اندر زمان پیمش او مد سوار
 فرود آمد و خاک را بوسه داد
 بهر سمد و بستد ازو نامه سلم
 سه‌مهدار بکشاد از آن نامه بند

چو بر آتش تمز بریان شدم
 من آفر که دریا کنار منست
 و بر من بگریید همه انجمن
 بخوام زدن جز بفرمانت دم
 رهافر ازین درد و محنت روان
 که گوهر کشاده کند از نهفت
 بدین کار دستور باشد مگر
 کم راستی را به آئمن و کیمش
 بدو باز داد ایزدی داورا
 چو باز آوریدم از البرز کوه
 کنون اندرین است بسته دم
 ز کابل بر سلم شد بر سه اسپ
 نماید ترا دم زدن اندکی
 بدینسان همی تاز تا پیمش گو
 بریز اندرش جرعه پیواد گشت
 یکلیک زدورش سه‌مهد بدید
 جهاننده یوز ورمنده شکار
 بدان کار دیده سواران خویش
 بریز اندرش جرعه زابلی
 ازو آگهی جست باید محست
 همی کرد باید سخن خواستار
 بدست اندرون نامه نامدار
 بسی از جهان آفرین کرد باد
 فرستاده گفت آنچه بودش پیملم
 فرود آمد از تمغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند
 پسندش نیامد چنان آرزوی
 چنین داد پاسخ که آمد پدید
 چو مرغ زیان باشد آموزگار
 زخمی چو آمد سوی خانه باز
 همی گفت اگر گوهر این نیست رای
 بر دادگر نهمز و بر انجمن
 و گر گوهر آری و کامت رواست
 از این مرغ پرورده و دیوزاد
 سرش گشت از اندیشه دل گران
 سخن هرچه بر بنده دشوارتر
 کشاده تر آن باشد اندر نهان

رای زدن سلم با موبدان بر کار زال

چو برخاست از خواب با موبدان
 کشاد آن سخن بر ستاره شهر
 دو گوهر چو آب و چو آتش بم
 هانا که باشد بروز شمار
 از اختر بچوئید و فرمان دهید
 ستاره شناسان بروز دراز
 بدیدند و با خنده پیمش آمدند
 بسلم نریمان ستاره شهر
 ترا مزده از دخت مهراب و زال
 ازین دو هدمند پمل زیان
 جهانی بمای اندر آرد بتمغ

یکی انجمن کرد و با بخردان
 که فرجام این بر چه آید بسر
 برآمیختن باشد از بن ستم
 فریدون و عتاک را کارزار
 سرخامه بر بخش فرخ نهمد
 همی زآسمان باز جستند راز
 چو شادان دل از بخت خویش آمدند
 چنین گفت که ای گرد زرین کهر
 که باشند هر دو دو فرخ همال
 بمآید بمندد همردی ممان
 نهد تخت شاه از بر پشت ممغ

بی‌ترد پی بد سگالان رخاک
 نه سگسار مانند نه مازندران
 ازو بیشتر بد بتوران رسد
 بخواب اندر آرد سر دردمند
 بدو باشد ایرانمان را امهد
 پی باره او چاند بچنگ
 خنک پادشاهی که هنگام اوی
 چه روم وجه هند وجه ایران زمین
 چو بشنید گفتار اختر شناس
 بچشید شان بی کران زر و سیم
 فرستاده زال را یمش خواند
 بگفتش که با او بخوی بگوی
 ولکن چو پیمان بدین بد نخست
 من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار
 فرستاده را داد چندی درم
 گسی کردش و خود براه ایستاد
 ببستد از آن کرگساران هزار
 دو بهره چو از تهره شب برگذشت
 همان ناله کوس با کترنای
 سمهد بنزدیک ایران کشید
 فرستاده آمد بنزدیک زال
 چو آمد بدو داد یمعلم سام
 گرفت آفرین زال بر کردگار
 درم داد و دینار درویشرا

بروی زمین برماند مفاک
 زمینرا بشوید بگرز گران
 همه نمکونی زوبه ایران رسد
 ببندد در جنگ و راه گزند
 وزو پهلوان را خرام ونرید
 بمالد برووی جنگی پلنگ
 زمانه بشاهی برد نام اوی
 نویسند همه نلم او بر نکین
 بچندید و پذیرفت زیشان سهاس
 چو آرامش آمد بهنگام بیم
 زهر گونه با او مخنها براند
 که این آرزو را نبد هیچ روی
 بهانه نشاید بمیداد جست
 سوی شهر ایران براف سهاه
 چه آرد ازین کلم تو کامکار
 بدو گفت خمز و مزن هیچ دم
 سهاه و سمهد از آن کار شاد
 یماده بزاری کشمندد خوار
 خروش سواران بر آمد زدشت
 بر آمد زدهلمز پرده سرای
 سمهرا بنزد دهستان کشید
 ابا بخت فمروز و فرخنده فال
 ازوزال بشنمد و شد شادکام
 بر آن بخشش و شادمان روزگار
 نوازنده شد مردم خویشرا

بسی آفرین بر سهدار سام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
دلش گشته بود آرزومند جفت
بکیرد و بر آن خوب داده پیام
نه می خورد و نه نمر رامش گزید
همه هرچه گفتی ز رودابه گفت

آگاهی یافتن سمندهخت از کار رودابه

ممان سهدار و آن سرور بن
پیمام آوری دی سوی پهلوان
سهدار دستان مرورا بخواند
بدو گفت نزدیک رودابه شو
مخن چون بتنگی و مخنی رسید
فرستاده باز آمد از پیمش سام
بسی گفت و بشنید وز د داستان
سبک یاسخ نامه زترا سمر د
بنزدیک رودابه آمد چو باد
پری روی بر زن درم بر فشاند
پس آنکه بداد او بدان چاره گر
یکی ساده سر بند پیمش آورد
همه پیمکرش سرخ یاقوت وزر
یکی خوب پرمایه انگشتری
فرستاد نزدیک دستان سام
زن از حجره رفت و به ایوان رسید
به آواز گفت از کجائی بگویی
زمان تا زمان پیمش من بگدزی
دل روشنم شد بتوبد گمان
ز پیمش بگشت روی چون سندروس
زنی بود گوینده شمیرین مخن ۸۴۵
م از پهلوان سوی روشن روان
مخن هرچه بشنید با او براند
بگویش که ای نیک دل ماه نو
فراخمشرا زود بمنی کلیمد
ابا شادمانی و فرخ پیام ۸۵۰
سراجم او گشت همدانستان
زن از پیمش او رفت و نامه بمرد
از آن شادمانی و را مزده داد
بکری زر پیمکرش بر نشانند
یکی دست جامه بدین مزده بر ۸۵۵
همه تار و پود اندرونا پدید
همه زر شده نا پدید از گهر
فرزنده چون بر فلک مشتری
بسی داد با او درود و پیام
نگه کرد سمندهخت او را بدید ۸۶۰
مخن هرچه پرسم تو کزئی مجوی
بجزره در آئی بمن ننگری
نگوئی بمن تا زهی یا کان
بترسید ازوی وزمین داد بسور

بدو گفت هستم یکی چاره جوی
 روم بر سوی خانه مهتران
 بدین مجره رودابه پیرایه خواست
 بمآوردمش افسر زر نگار
 بدو گفت بگذار بر چشم من
 سهردم برودابه گفت این دو چیز
 بها گفت سمندخت بفانم
 درم گفت فردا دم ماه روی
 همی کز دانست گفتار اوی
 بمآمد بجستش بزور آستی
 جوان جامهای گرامیایه دید
 بر آشفست وگمسوی او را بدست
 بخشم اندرون شد از آن زن غمی
 بیفگند او را م آنجا به بست
 وز آنجا بکاخ اندر آمد دژر
 در کاخ بر خویشتن بر بست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 دور خرا بدو سرگس آبدار
 برودابه گفت ای گرامیایه ماه
 چه ماند از نکو داشتن در جهان
 ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
 که این زن زیمش که آید همی
 سخن بر چه سانسست واین مرد کیمست
 ز کج بزرگ افسر تازیان
 بدین نام خود داد خواهی بباد

همی نان فراز آرم از چند روی ۱۶۵
 خزند از من این جامه و گوهر آن
 همان گوهران گرامیایه خواست
 یکی حلقه پیر گوهر شاهوار
 یکی آب برزن بر ختم من
 ۱۷۰ فزون خواست کلکون بهارش نیر
 دل بسته زاندیشه بکشائیم
 بها تا نامه تراز من مجوی
 بمآراست دلرا به پیمکار اوی
 همی جست ازو کژی و کاستی
 ۱۷۵ م از دست رودابه پیرایه دید
 گرفت و بروی اندر افگند پست
 بخواری کشمدش بروی زی
 همی کوفت پای و همی زد بدست
 همی بود با درد و اندوه و غم
 ۱۸۰ از اندیشگان شد بکردار مست
 همی دست بر زد بر خساره خویش
 همی شست تا شد گلان تابدار
 چرا برگزیدی تو برگاه چاه
 که نمودمت آشکار و نهان
 ۱۸۵ هم رازها پیمش مادر بگویی
 بنزدت زبهر چه آید همی
 که زیبای سربند و انگشتریست
 بها ماند بسیمار سود و زیان
 چون زاده ام دخت هرگز که زاد

زمین دید رودابه و پشت پای
 فرور بخت از دیدگان آب مهر
 بمادر چنین گفت که ای پر خرد
 مرا مادرم گرنزادی زین
 سمهدار زابل بکابل بماند
 چنان تنگ شد بر دم بر جهان
 بخوام بدن زنده بی روی او
 بدان کومرا دید و با من نشست
 جز از دیدنی چمز دیگر نرفت
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 زمانی بمیهمد ورنجور بود
 فرستاده را داد بسمار چمز
 بدست همین زن که کندیش موی
 فرستاده آرنده نامه بود
 فروماند سیمدخت ازین گفتگوی
 چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 بزرگ است ویور جهان پهلوان
 هنرها همه هست و آهویکی
 شود شاه ایران بدین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 رها کرد زنرا و بنواختش
 بزین گفت که ای زبرک هوشمار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 چنان دید دخترش را در نهان
 بمآمد زتهار گریان بخت

فرروماند از شرم مادر بجای
 بخون دو نرگس بمآراست چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 نرفتی زین نمک یا بد سخن
 چنین مهر او بر آتش نشانند
 که گریان شدم آشکار و نهان
 چهارم نمرزد بیک موی او
 بهمیان گرفتم دستش بدست
 میان من و او خود آتش نتفت
 فرستاد پاسخ بزوال سترگ
 سخنهای بایسته گفت و شنود
 شنیدم همه پاسخ سالم نهنر
 زدی بر زمین و کشمیدی بروی
 همان پاسخ نامه این جامه بود
 پسند آمدش زال را جفت اوی
 چو دستان زیرمایگان گرد نیست
 هوش نالم و رای و روشن روان
 که گردد هنر پیمش او اندکی
 زکابل بر آرد بخورشید خاک
 کسی پای خویش اندر آرد بزین
 چنان کرد پمدا که نشناختش
 چنان کن همشه لب بسته دار
 سخنرا م آنجا فروکن بخاک
 کجا نشنود پند کس در جهان
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت

آگاهی شدن مهراب از کار دخترش

- بیم آمد ز درگاه مهراب شاد
گراهمایه سمندختر خفته دید
بهرسید و گفتش چه دیدی بگوی
چنین داد پاسخ به مهراب باز
از این کاخ آباد و این خواسته
ازین گنج ما و از این بوستان
وزین ریدگان سهمید پرست
وزین چهره سرو بالای ما
بدین آبداری و این راستی
بناکام باید بدشمن سمرد
یکی تنگ صندوق ازین بهرامت
بکشتم و دادیم آتش برنج
چو برشد بخورشید و شد مایه دار
بدین است فرجام و انجلم ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن
سرای سمنغی برینسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
بتنگی دل غم نگرده دگر
بدوگفت سمندخت که این داستان
چگونه توان کردن از تو نهان
خرد یافته موید نمکجفت
زدم داستان تا ز راه خرد
فرورد سر سرور را داد
- ۱۱۰ کز کرده بد زال بسماریاد
رخش پژمیده دل آشفته دید
چرا پژمیدت دو گلبرگ روی
که اندیشه اندر دم شد دراز
وزین تازی اسمان آراسته
وزین کامکاری دل دوستان
وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین نلم و این دانش و رای ما
زمان تا زمان آیدش کاستی
همه رنج ما باد باید شمرد
درختی که تریاک او زهر ماست
بر آویختیم از برش تاج و گنج
بخاک اندر آمد سر سایه دار
ندانم کجا باشد آرام ما
نوآوردی و نو نگرده کهن
یکی خوار و دیگر تن آسان بود
که دیدی که چرخش همی سپرد
برین نمست پیمکار با دادگر
بروی دگر بر نهد راستان
چنین راز و این کارهای گران
بفرزند زد داستان درخت
سهمید بگفتار من بنگرد
بنرگس گل سرخرا داد

که گردون نه بر ما چنان بگذرد
 نهانی نهادست هرگونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه ۴۳
 دلش خمره بهم دورخساره زرد
 نهاد از بر دسته تمغ دست
 پراز خون جگر لب پراز باد سرد
 بریزم بروی زمین همکنون
 کبر کرد بر گردگاهش دودست ۴۴
 سخن بشنو و گوش دار اندکی
 بر آن رو که دل رهنمای آیدت
 خروشی برآورد چون پیل مست
 بیایستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت بر من چنین کهما ۴۵
 دل مرش ز پشت پدر نشمرد
 بدانگه که در جنگ شد تمز چنگ
 پدر از نمام چنین داشت خوی
 روا باشد ار که تر آرد هنر
 چرا باز داری سرم را ز جنگ ۴۶
 بهمانند بر ما یکی دستکاه
 نماند برین بوم کشت و درود
 ازین در مگردان بخمره زبان
 بدل ترس و تهار چندین مدار
 کشاده شدست این سخن نیست راز ۴۷
 سخن هیچ با من بکزی مگوی
 که مر خاک را باد فرمان برد

که ما را می باید ای پر خرد
 چنان دان که رودابه را پور سلم
 ببردست روشن دل او ز راه
 می دادمش پند و سودی نکرد
 چو بشنید مهرباب بر پای جست
 تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
 می گفت رودابه را زود خون
 چو آن دید سمندهخت بر پای جست
 چنین گفت کز که تر اکنون یکی
 و ز آن پس همان کن که رای آیدت
 بهیچمید و انداخت او را بدست
 می گفت چون دختر آمد پدید
 نکشتم نرفتم براه نما
 پسر کوز راه پدر بگذرد
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 مرا کار ز راست گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر پسر
 هم بم جانست و م جای ننگ
 اگر سام یل با منوچهر شاه
 ز کابل بر آید بخورشمد دود
 چنین گفت سمندهخت کای بهلوان
 کزین آگهی یافت سام سوار
 وی از کزگساران بدان کشت باز
 چنین گفت مهرباب که ای ماه روی
 چنین خود کی اندر خورد با خرد

مرا نیستی دل بدین دردمند
ززال گرامیه داماد به
که باشد که پیرند سام سوار
بدو گفت سهندخت کای سرراز
گزند تو پید اگزند منست
چنین است و این بردم شد درست
کزین گونه دیدی مرا دردناک
اگر باشد این نیست کاری شکفت
فریدون بسرو یمن گشت شاه
که از آتش و آب و از باد و خاک
بمآورد پس یاسخ نامه پمش
هر آنکه که به گانه شد خویش تو
بسهندخت مهرباب بسپرد گوش
بسهندخت فرمود پس نامدار
بترسهد سهندخت از آن شهر مرد
بدو گفت پیمانت خوام نخست
وز آن چون بهشت برین گلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست
زبان داد سهندخت را ناججوی
بدو گفت بنگر که شاه زمین
چو بشنید سهندخت سر پمش ای
بر دختر آمد پیر از خنده لب
هی مژده دادش که جنگی پلنگ
کنون زود پمراه بکشای ورو
بدو گفت رودابه پمراه چیست

اگر ایمنی یافتی از گزند
نباشد همی از کهان وزمه
نخواهد از اهواز تا قندهار ۹۰
بگفتار کزنی مبادم نماز
دل دردمند تو بند منست
همین بد گمانی مرا از نخست
بغم خفته شادی زدل رفته پاک
که چندین بد اندیشه بهد گرفت ۹۰
جهانجوی دستان همین جست راه
شود تیره روی زمین تابناک
وز آگفت خوش کن ازین کام خواهی
بود تیره روی بد اندیش تو
دلی پر زکمنه سری پر زجوش ۹۰
که رودابه را خمز و نزد من آر
که رودابه را اندر آرد بگرد
که او را سهارى من تن درست
نگردد تهی روی کابلستان
بچاره دلش را زکمنه بشست ۹۰
که رودابه را بد نیارد بروی
سر از ما کند زمین سخن پر زکمن
فرو برد و بر خاک بنهاد روی
کشاده رخ روزگون زیر شب
زگور زبان کرد کوتاه چنگ ۹۰
به پمش پدر شو بزاری بنو
بجای سرمایه بی مایه چیست

روان مرا یور سامست جفت
 بهمش پدر شد چو خورشید شرق
 پدر چون روا دید خمیره هماند
 بهشتی بد آراسته پر نگار
 بدو گفت کای شسته مغز از خرد
 نه با اهرمن جفت گردد پری
 گراز دشت قحطان یکی مار گهر
 چورودابه این از پدر بشنوید
 سیه مژه بر سرگسان دژم
 پدر دل پیر از ختم و سر پر ز جنگ
 سوی خانه شد دختر دلشده
 بیزدان گرفتند هر دو پناه

چرا آشکارا بباید نهفت
 بماقوت وزر اندرون گشته غرق
 جهان آفرینرا فراوان بخواند ۴۴
 چو خورشید تابان بخرم بهار
 بمر گوهران آن کی اندر خورد
 که مه تاج بادا مه انگشتری
 شود مغ ببایدش کشتن بتمر
 دلش گشت پر خون ورخ شنبلهد ۴۵
 فرو خوابنیدم و نزد هیچ دم
 همی گشت عتران بسان پلنگ
 رخان معصفر بخون آزده
 م آن دلشده ماه وم پمشگاه

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگی
 زیموند مهرباب واز مهر زال
 سخن رفت هرگونه با مویدان
 چمن گفت با بخردان شهریار
 جوابیران زچنگال شمر و پلنگ
 فریدون زفحاک کمتی بشست
 نباید که بر خمیره از عشق زال
 گراز دخت مهرباب واز پور سام
 بمکسونه از گوهر ما بود
 وگرتاب گمرد سوی مادرش
 کند شهر ایران پر آشوب ورنج

زدستان و مهرباب وسم سترگی ۱۰۰
 وز آن هر دو آزاده ناهمال
 به پمش سرافراز شاه جهان
 که بر ما شود زمین دژم روزگار
 برون آوریدم برای و بچنگ
 بترسم که آید از آن تخم رست ۱۰۵
 نهال سرافراکنده گردد همال
 برآید یکی تمغ تمز از نام
 چو قریاک با زهر همتا بود
 زگفت بد آکنده گردد سرش
 مگر باز گردد برو تاج و گنج ۱۱۰

کنون این عذرا چه پاسخ دهمد
 همه موبدان آفرین خواندند
 بگفتند کز ما توداناتری
 همان کن کجا از خرد در خورد
 چو بشنم از ایشان گرامی‌به شاه
 بفرمود تا نوذر آید به یمش
 بدو گفت رو یمش سلم سوار
 چو دیدی بگوش کربین سوگرای
 چو نوذر برون شد ز یمش پدر
 چو زین کار سلم یل آگاه شد
 همه پهلوانان پذیره شدند
 رسمند پس یمش سلم سوار
 به پرسش گرفتند با یکدیگر
 یملم پدر شاه نوذر بداد
 چنمین داد پاسخ که فرمان کم
 بدند اندر آن روز مهان سام
 نهادند خوان و گرفتند جام
 پس از نوذر و سلم و هر مهتری
 بشادی در آمد شب دیر یاز
 خروش تبمره بر آمد زدر
 سوی بارگاه منوچهر شاه
 منوچهر چون یافت زو آگهی
 زساری و آمل بر آمد خروش
 برفتند آنگاه زو یمین و زان
 سهای که از کوه تا کوه مرد

بکوشید تا رای فرخ نهمد
 ورا خسرو پاک دین خواندند
 بمایستها بر تواناتری
 دل ازدهارا خرد بشکرد
 ۱۰۱۵ سرنجلم آنرا همی جست راه
 ابا ویزگان و بزرگان خویش
 بهر سش که چون رستی از کارزار
 ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
 بر پهلوان زود بنهاد سر
 ۱۰۲۰ پذیره سوی پور کی شاه شد
 ابا زنده یملم و تبمره شدند
 بزرگان ابا نوذر نامدار
 ردان و بزرگان پر خاشاک
 بدیدار او سلم یل گشت شاد
 ۱۰۲۵ زدیدار او رامش جان کم
 بدیدار شان سلم شد شادکم
 نخست از منوچهر بردند نام
 گرفتند یادی زهر کشوری
 چو خورشید رخشنده بکشاد راز
 ۱۰۳۰ همون تگاور بر آورد سر
 بفرمان او برگرفتند راه
 بمآراست ایوان شامشهی
 چو دریای جوشان بر آمد بجوش
 ابا جوشن و خشتهای گران
 ۱۰۳۵ سهر در سهر بافته سرخ وزرد

ابا کوس وبا نای وروئمنه صخ
 سیه یکسر اندر پذیره شدند
 ابا تازی اسمان ویملان گنج
 همان با درفش و تبیره شدن

آمدن سلم بنزد منوچهر

چو آمد بنزدیکی بازگاه
 چو شاه جهاندار بنمود روی
 منوچهر بر خاست از تحت عاج
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 از آن کرگساران جنگ آوران
 بهم رسد بسمار و تهار خورد
 که شادان زی ای شاه تا جاودان
 برفم بدان شهر دیوان نر
 از اسمان تازی تگاورترند
 سهای که سگسار خوانند شان
 زمن چون بدیشان رسد آگهی
 بشهر اندرون نعره برداشتنند
 سهای گران کوه تا کوه مرد
 به پیمم هم جنگجوی آمدند
 در افتاد ترس اندرین لشکر
 مرا کار افتاده بود آن زمان
 برافراشم گرز این صدمنی
 همرفتم و کوفتم مغز شان
 نبیر جهاندار سلم سترگ
 جهانجوی را نام کرکوی بود
 بمادر م از تخم خاک بود

پماده شد وراه بکشاد شاه
 زمینرا بموسمد وشد پیمش اوی
 زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
 چنان چون سزا بود بنواختش
 وز آن فتره دیوان مارنادران
 سهمبد هم یک بیک یاد کرد
 زجان تو کوتاه بد بد گمان
 چه دیوان که شهران پرخاشگر
 زگردان ایران دلاورترند
 پلنکان جنگی گمانند شان
 وز آواز من مغز شان شد تهی
 وز آنس هم شهر بگذاشتند
 که پمدا نبد روز روشن زگرد
 چمن خمه ویوی پوی آمدند
 ندیدم که تهار آن چون خورم
 زدم بانگ بر لشکر بد گمان
 بر انگهیم باز آهنی
 تهی کردم از همیم مغز شان
 به پیمش اندر آمد بکردار گرگی
 یکی سرو بالا نکوروی بود
 سر سرکشان پیمش او خاک بود

سپاهش بکردار مور و ملخ
 چو برخاست زآن لشکرگشن گرد
 همین گرز یک زخم برداشتم
 خرویی خروشمدم از پشت زین
 دل آمد سپهرا همه باز جای
 چو بشنیدم کس کوی آواز من
 بیامد بنزدیک من رزم ساز
 مرا خواست که آرد بجم کند
 کمان کمانی گرفتم بچنگ
 عقال دلاور برانکبم
 گمار چنان بد بسندان سرش
 نگه کردم از گرد چون پهل مست
 چنان آمدم شهریارا گمان
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 چو آمد بزم مرد جنگی فراز
 گرفتم کوبند مرد دلیر
 زدم بر زمینش چو پهل زیان
 چو افکنده شد شاه زین گونه خوار
 نشیب و فراز و بیابان و کوه
 سوار و پیاده ده و دو هزار
 سهای و شهری و جنگی سوار
 چه سفید بد اندیش با بخت تو
 چو بشنیدم گفتار سالار شاه
 می و مجلس آراست و شد شادمان
 بیگماز کوتاه کردند شب

نبد دشت پمدا نه کوه و نه هخ
 رخ نامداران ما گشت زرد
 سپهرا هانجای بگذاشتم
 که چون آسما شد بریشان زمین
 سراسر سوی رزم کردند رای
 و آن زخم گویال سرباز من
 چو پهل دمان با کند دراز
 چو دیدم خمدمم ز راه گزند
 به پیمان پولاد تیر خدنگ
 چو آتش برو تیری ریختم
 که شد دوخته تنگی با مغرش
 در آمد یکی تمغ هندی بدست
 کز کوه ز بهار خواهند بجان
 همی جستمش تا کی آید بچنگ
 من از جرعه چنگال کردم دراز
 ز زین بر کسبم بکردار شمر
 که او را همه خرد شد اسفزون
 سیه روی بر گاشت از کارزار
 بهر سو شدند انجمن م گروه
 فکنده پدید آمد اندر شمار
 هانا که بودند سیمصد هزار
 به پمش پرستنده تحت تو
 بر افراخت بر ماه فرخ کلاه
 جهان پایک دید از بد بد گمان
 بهماذ سپهبد کشاده دولب

چو شب روز شد پُردهٔ بارگاه
 به آمد سهدار سام سترگ
 بشاه آفرین کرد آن بمهال
 که شاه جهان بیشتر برگرفت
 چمن گفت با سام شاه جهان
 بهندوستان آتش اندر فرورز
 نباید که او یابد از تو رها
 زمان تا زمان زو بر آید خروش
 هر آنکس که پموسنهٔ او بود
 دگر آن که از تخمهٔ او بود
 سراز تن جدا کن زمینرا بشوی
 بدو شاه چون خشم و تمزی نمود
 بیوسمند تخت و عالم روی
 بدو داد یاسخ که ایدون کم
 سوی خانه بنهاد سر با سماه

کشادند و دادند زی شاه راه
 بنزد سدوچهر شاه بزرگ ۱۰۰
 همی خواست گفتن ز مهرباب و زال
 سخن را بر روی دگر برگرفت
 کز ایدر برو با گزیده مهان
 همه کاخ مهرباب کابل بسوز
 که او ماند از تخمهٔ ازدها ۱۰۰
 شود رام گمتی پراز جنگ و جوش
 بزرگان که در بستهٔ او بود
 زیموند فحاک جادو بود
 زیموند فحاک و خویشان اوی
 نمارست آنکه سخن بر فرود ۱۰۰
 بدان نامور مهتر کمن جوی
 که کمن از دل شاه بیرون کم
 بدان باد پایان یوپنده راه

رفتن سام بچنگ مهرباب

مهرباب و دستان رسید این سخن
 بر آمد همه شهر کابل بجوش
 چو سمندخت و مهرباب و رودابه نیر
 خروشان ز کابل همرفت زال
 همی گفت اگر ازدهای دژم
 چو کابلستانرا بخواد بسود
 شتابان همی رفت پراز خون جگر
 چو آگاهی آمد بسام دلهر

که شه با سهدید چو افگند بن
 وز ایوان مهرباب بر شد خروش ۱۱۰
 بنومد گشتند از جان و چمز
 فرو برده لخ ویر آورده بال
 بهماید که گمتی بسوزد بدم
 نخستین سر من ببلید درود
 پیر اندیشه دل پر زگفتار سر ۱۱۰
 که آمد زره بچهٔ نره شمر

درفش فریدون بیماراستند
 سهاه و سهمید ینیره شدند
 بیماراسته سرخ وزرد وینفش
 ۱۱۱۰ پماده شد از اسپ و یگدارد گم
 چه دیهم دار وچه دیهم جوی
 سخن گفت با او پدر نمر دیر
 چو ز زمین درخشنده کوه بلند
 بتهمار و با گفت و گو آمدند
 ۱۱۰۵ یکی پوزش آور مکش هیچ سر
 سرنجلم مردم بجز خاک نیست
 هلاک سخن بر سخن نگردد
 یس از شرم آب اندر آرم بچهر
 کشاده دل و شادکلم آمدند
 ۱۱۲۰ م اندر زمان زال را داد بار
 زمینرا ببوسید و گسترد پر
 وز آب دو نرگس همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 ۱۱۲۵ شتاب آید اندر سهاه درنگ
 هلاک ستاره نمارد کشید
 روان و خرد گشت بدماد تو
 ز بوداد یابد زمین و زمان
 اگرچه زیموند تو شهره ام
 ۱۱۳۰ بگمتی کسی نمسم م نبرد
 که بر من کسماز ببد هست راه

همه لشکر از جای برخاستند
 ینیره شدن را تبیره زدند
 همه پشت پیلان بزنگین درفش
 چو روی پدر دید دستان سلم
 بزرگان پماده شدند از دوروی
 زمینرا ببوسید زال دلیر
 نشست از بر تازی اسپ سمند
 بزرگان همه پمش او آمدند
 که آزده گشته است بر تو پدر
 چنین داد پاسخ کزین باک نیست
 پدر گرمغز اندر آرد خرد
 نگر تا زبانرا کشاید مهر
 چنین تا بدرگاه سلم آمدند
 فرود آمد از اسپ سلم سوار
 چو زال اندر آمد به پمش پدر
 یکی آفرین کرد بر سلم گرد
 که بیدار دل پهلوان شاد باد
 ز تمغ تو الماس بریان شود
 کجا دیزه تو چند روز جنگ
 سیمهری کجا باد گرز تو دید
 زمین سر بسر سبز با داد تو
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگزم ز داد تو بی بهره ام
 یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
 ندانم همی خویشته مرا گناه

مگر آنکه سلم یلسم پدر
زمادر بزادم بمنداختی
فگندی بتیمار زاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شمر
ببردی بکوهی بمفگندید
ترا با جهان آفرین بود جنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید
هنر هست و مردی و تمغ یلی
ابا تاج و با تخت و گرز گران
نشستم بکابل بفرمان تو
بگفتی که هرگز نیارامت
زماندردان هدیه این ساختی
که ویران کنی کاخ آباد من
من اینک بنزد تو استاده ام
به ازه میاژ بدو نم کن
بکن هرچه خواهی که مومان تراست
سمهید چو بشنید گفتار زال
بدو گفت آری همین است راست
همه کار من بر تو بمداد بود
زمن آرزو خود همین خواستی
مهورند تا چاره کار تو
یکی نامه فرماهر اکنون بشاه
چو بمند هنرها دیدار تو
ممن هرچه بلید بباد آورده
اگر یار باشد جهاندار ما

وگر نمست با این نژادم هنر
بکوه اندرم جلیگه ساختی
به آتش سمردی فزاینده را
نه از هیچ خویشی مرا بود ویر ۱۱۳۵
دل از ناز و آرام بر کنده
که از چه سهمد و سماهست رنگ
بچشم خدائی بمن بنگرید
یکی یار چون مهتر کابلی
ابا رای و با تاجداران سران ۱۱۴۰
نگه داشتم رای و پیمان تو
درختی که کشتی ببار آرمت
م از کرگساران بدین ساختی
چنین داد خواهی همی داد من
تن زنده خشم ترا داده ام ۱۱۴۵
زکابل مهمای با من ممن
بکابل گزندی بود آن تراست
بر افراخت گوش و فرو برد یال
زیانت برین راستی بر گواست
دل دشمنان بر تو بر شاد بود ۱۱۵۰
به دلتنگی از جای بر خاستی
بسازم کم تمز بازار تو
فرستم بدست تو ای نمکخواه
نحوید جهاندار آزار تو
روان دلش سوی داد آورده ۱۱۵۵
بکام تو گردد همه کار ما

ببازو کند شمر همواره کار
 بموسم روی زمین زال زر
 هر آنجا که باشد بمابد شکار
 بسی آفرین خواند بر باب بر

رفتن زال رسول بنزد منوچهر

نویسنده را پیمش بنشاندد
 سر نامه کرد آفرین خدای
 از وهست نیک وید وهست ونهست
 هر آن چیز کو خواست اندر بوش
 خداوند کمون و خورشید و ماه
 برزم اندرون زهر تریاک سوز
 گرازنده گرز وکشاینده شهر
 کشنده درفش فریدون بچنگ
 ز زخم دبوس تو کوه بلند
 همان از دل پاک ویا کمزه کیش
 یکی بنده ام من رسیده بجای
 همی گرد کافور گمرد سرم
 ببسم میان یلی بنده وار
 عنان پیچ وگرد افکن وگرز دار
 بشد آب گردان مازنبدران
 زمین گر نبودى بگمتی نشان
 چنان ازدها کوزرود کشف
 زمین شهر تا شهر بالای او
 جهانرا ازو بود دل پر هراس
 هوا پاک دیدم زیرندگان
 زتفش همی پتر کرس بسوخت

زهر در مخنها همی رابندند
 کجا بود وباشد همیشه بجای
 همه بندگانم وایزد یکمست
 بر آن است چرخ روان را روش
 ازو آفرین بر منوچهر شاه
 بمزم اندرون ماه گمتی فروز
 زشادی بهم کس رساننده بهر
 کشنده سرافراز جنگی پلنگ
 شود خاک نعل سرافراز سمند
 به آبشور آری همی گرزک و میش
 بدو باره شصت اندر آورده پای
 چنین داد خورشید و ماه افسرم
 ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس نه بمند بگمتی سوار
 چو من دست بردم بگرز گران
 بر آورده گردن زگردنکشان
 برون آمد وکرد گمتی چوکفی
 همان کوه تا کوه پهنای او
 همی داشتندی شب وروز یاس
 همان روی گمتی زدرندگان
 زمین زیر رهش همی بر فروخت

۱۱۸۰ نهنگ دژم بر کشیدی از آب
 زمین گشت بی مردم و چار پای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 بزور جهاندار یزدان پاک
 میانرا بمستم بنام بلند
 بزین اندرون گرزّه گاو سر
 برفتم بسان نهنگ دژم
 مرا کردید رود هر کس که دید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 زبانش بسان درختی سماه
 چو دو آبگوش پر از خون دو چشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 جهان یمش چشمم چو دریا نمود
 زبانکش لرزید روی زمین
 برو بر زدم بانگ بر سان شمر
 یکی تیر الماس پیمکان خدنگ
 بسوی زفر کردم این تیر رام
 چو شد دوخته یک کران از دهانش
 م اندر زمان دیگری همچنان
 سهدیگر زدم بر ممان زفرش
 چو تنگ اندر آورد با من زمین
 بنمروی یزدان گمهان خدای
 زدم بر سرش گرزّه گاو چهر
 شکستم سرش چون سر زنده پیل
 بزخمی چنان شد که دیگر نخاست

همان از هوا تیز پتران عقاب
 جهانی مرا ورا سپردند جای
 که با او همی دست یارست سود
 بمفگندم از دل همه ترس و پاک
 نشستم برین پیل پیکر سمند
 ۱۱۸۵ ببازو کبان و بگردن سمر
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 که بر ازدها گرز خوام کشید
 کشان موی سر بر زمین چون کند
 زفر باز کرده فکنده براه
 ۱۱۹۰ مرا دید غریب و آمد بچشم
 که دارد مگر آتش اندر کنار
 به ابر سیه بر شده تیره دود
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین
 چنان چون بود کار مرد دلیر
 ۱۱۹۵ بچرخ اندرون راندم بی درنگ
 بدان تا بدوزم زبانش بکام
 ماند از شکفتی بمبرون زبانش
 زدم بر دهانش بمهمد از آن
 بر آمد همی جوش خون از جگرش
 بر آنم این گاو سر گرز کمین
 ۱۲۰۰ بر آن گیشم پمستن را ز جای
 برو کوه بارید گفتی سهر
 فرور یخت رو زهر چون رود نمل
 زمغزش زمین گشت با کوه راست

کشفی رود چون رود زرداب شد
 همه کوهساران پیراز مرد وزن
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 مرا سلم یک زخم از آن خواندند
 چو زوباز گشتم تن روشم
 فرور ریخت از باره برگستون
 بر آن بوم تا سالمان بر نبود
 گراز جنگ دیوان بگرمت باز
 چنان و جز آن هر چه بودم رای
 کجا من چنانمیدی باد پای
 کنون چند سالست تا پشت زین
 همه کرکساران و مازندران
 نکردم زمانی بر ویوم یاد
 کنون آن برافراخته یال من
 بر آنسان که بود او هماندمی
 کیندم مینداخت از دست شست
 سهردم نوبت کنون زال را
 چو من کردم او دشمنان کم کند
 یکی آرزو دارد اندر نهان
 یکی آرزو کنان بمزدان نکوست
 نکردم بی رای شاه بزرگ
 همانا که با زال پیمان من
 که با او بکردم ممان گروه
 که از رای او سر نمیم بهیچ
 همیشه من آمد پیراز خون و خاک

زمین جای آرامش و خواب شد ۱۲۰
 همی آفرین خواندندی بمن
 که آن ازدها سخت پتیماره بود
 جهانی بمن گوهر افشانند
 برهنه شد از نامور جوشم
 وز آن زهر بد چندگام زیان ۱۲۱
 جز از سوخته خار خاور نبود
 زگفتار آن نامه گردد دراز
 سرانرا سر آردمی زیر پای
 بهمراختی شیر درنده جای
 مرا تختگاهست واسم زمین ۱۲۱۵
 بتو راست کردم بگزر گران
 ترا خواستم نمز پمروز وشاد
 همان زخم کوینده گوپال من
 بر وگردگام هماندمی
 زمانه مرا بازگزنه ببست ۱۲۲۰
 که شاید کمبند وگوپال را
 هنرهای اودلت ختم کند
 بهماید بخوهد ز شاه جهان
 کجا نمکوی زیر پیمان اوست
 که بنده نباید که باشد سترگی ۱۲۲۵
 شنیدست شاه جهانیان من
 چوباز آوردم از البرز کوه
 بدین آرزو کردی من بسج
 همی آمدش زاسفون چاک چاک

مرا گفتم بردار آمل کنی
 چو پرورده مرغ باشد بکوه
 چنان ماه بماند بکابلستان
 چو دیوانه باشد نباشد شکفت
 کنون رنج مهرش بجائی رسد
 زبس درد ککو خورد بر بی گناه
 کسی کردمش با دل مسقمند
 همان کن که با مهتری در خورد
 بگمتی مرا خود همین است و بس
 زسام نریمان بشاه جهان
 چو نامه نبشتند و شد رای راست
 بمآمد برین اندر آورد پای
 برفتند گردان ابا او براه
 چو شد زال فرخ زکابلستان

سزاتر که آهنگی کابل کی ۱۳۳۰
 فکنده بدور از ممان گروه
 چو سروسهی بر سرش گلستان
 ازو شاه را کمن نیلید گرفت
 که بحشایش آرد هرآن کش بدید
 چنان رفت پیمان که بشنید شاه ۱۳۳۵
 چو آید بنزدیک تخت بلند
 ترا خود نما موخت باید هرد
 چه انده گسار وجه فریادرس
 هزار آفرین باد و م بر ممان
 ستد زود دستان و بر پای خاست ۱۳۴۰
 بر آمد خورشیدن کترای
 دمان ودنان رخ سوی تختگاه
 ببید سلام یک زغر در گلستان

ختم گرفتن مهرباب بر سیمندخت

بکابل چو این داستان فاش گشته
 بر آشفتم و سیمندخترا پیمش خواند
 بدو گفتم کاکنون جزین رای نیست
 که آرمتم با دخت نا پاک تن
 مگر شاه ایران از آن خشم و کمن
 زکابل که با سلم یارد چنمد
 چو سیمندخت بشنید پیغمش نشت
 یکی چاره آورد از دل بجای
 وز آن پس دوان دست کرده بکش

سر مرزبان پر زبیرهای گشت
 همه خشم رودابه بروی براند ۱۳۴۵
 که با شاه گمتی مرا پای نهست
 ککم زار تن بر سر انجمن
 بمآساید و رام گردد زمین
 که خواهد همی زغر گرزش چشمید
 دل چاره جوی اندر اندیشه بست ۱۳۵۰
 که بد ژرفی بمن او بتدبیر و رای
 بمآمد بر شاه خورشید فاش

بدو گفت بشو ز من يك سخن
 ترا خواسته گر ز بهر تنست
 اگر چند باشد شبی دیر باز
 شود روز چون چشمه رخشان شود
 بدو گفت مهرباب کز باستان
 بگوی آن چه دانی و جانرا بکوش
 بدو گفت سینه دخت کای سرفراز
 مرا رفت بلید می پیمش سام
 بگوید بدو آنچه گفتن سزد
 ز من رخ جان و ز تو خواسته
 بدو گفت مهرباب که اینک کلمه
 پرستنده واسپ و تخت و کلاه
 مگر شهر کابل نسوزد هما
 چنین گفت سینه دخت با نامدار
 نباید که چون من بوم چاره جوی
 مرا در جهان بهره جان اوست
 ندارم می انده خویشتن
 یکی همت پیمان ستد زو نخست
 بهما راست تنرا بدیبا وزر
 پس از گنج مهرباب بهر نثار
 بسهمی ستلم آوریدند دوسی
 ابا طوق زرین پرستنده شست
 بر از مشک و کافور و یاقوت وزر
 صد اشتر همه ماده سرخ موی
 یکی تاج پر گوهر شاهوار

چو دیگر یکی کامت آید بکن
 بجفش و بدان کمن شب آهمنست
 برو تهرگی م مانند دراز ۱۲۵۵
 جهان چون نگین بدخشان شود
 مزن در میان یلان داستان
 و یا جامه خون بتن بر بهوش
 بود کت نیاید بخوف نماز
 کشیدن مر این تمغ را از نیام ۱۲۶۰
 خرد خلم گفتار هارا پزد
 سمردن من گنج آراسته
 عم گنج هرگز نباید کشید
 بهم آری و یا خویشتن بر براه
 چو پزمرده شد بر فرزد هما ۱۲۶۵
 بخواهی روان خواسته خوار دار
 تو رودابه را همتی آری بسوی
 کنون با تو امروز پیمان اوست
 از ویست این درد و اندوه من
 پس آنگه همدی ره چاره جست ۱۲۷۰
 بدر و یماقوت پرمایه بر
 برون کرد دینار سیمصد هزار
 از آسمان تازی واز پارسی
 یکی جام زر هر یکمرا بدست
 زیمروزه و چندگونه گهر ۱۲۷۵
 صد اشتر همه بارکش راه جوی
 ابا یارده و طوق و یا گوشوار

بسان سیمهری یکی تخت زر
 رش خسروی بیست پهنای او
 نشانده درو چند گونه گهر
 سوار سرافراز بالای او
 ۱۳۸۰ هه جامه و فرش کردند بار

دلخوشی دادن سلم سمندخت را

چو پردخت گنج اندر آمد به اسپ
 یکی ترک روی بسر بر نهاد
 بیامد گزاران بدرگاه سلم
 بکار آگهان گفت کز ناگهان
 که آمد فرستاده کابلی
 زمهراب گرد آوریده پیام
 بیامد بر سلم یل پرده دار
 فرود آمد از اسپ سمندخت و رفت
 زمینرا ببوسد و کرد آفرین
 نثار و پرستنده واسپ و پهل
 یکایک هه پیمش سلم آورد
 پیر اندیشه بنشست بر سان مست
 زجائی کجا مایه چندین بود
 اگر خواسته زو پذیرم هه
 اگر باز گردانم از پیمش زال
 شود رنج آزرده گردد زمن
 بر آورد سرگفت این خواسته
 شوید و بگشور دستان دهمد
 پرچهره سمندخت در پیمش سلم
 جوان هدیه او پذیرفته دید
 چو گردی بکردار آذرگشسپ
 یکی باره زیر اندرش هه چو باد
 نه آواز داد و نه برگفت نام
 بگوئید با پهلوان جهان
 ۱۳۸۵ بنزد سیمهد یل زابلی
 بنزد سیمهد جهانگمر سام
 بگفت و بفرمود تا داد بار
 به پیمش سیمهد خرامید تفت
 ابر شاه و بر پهلوان زمین
 رده در کشیده زدر تا دو میل
 ۱۳۹۰ سر پهلوان خمره شد کآن بدید
 بکش کرده دست و سر انگنده بست
 فرستادن زن چه آئمن بود
 زمن گردد آزرده شاه رمه
 ۱۳۹۵ بر آرد بکردار سمرغ یال
 چه پاسخ بگوینش در انجمن
 غلامان و پیمان آراسته
 بنام مه کابلستان نهمد
 زبان کرد گوینا و دل شادکلم
 رسیده بهی و بدی رفته دید
 ۱۳۰۰

سمن یمکر و سرو بالا بدند
 پر از سرخ یاقوت و در صدی
 همه یک بدیگر بر آمیختند
 زیمگانه خانه بهمرداختند
 که با رای تو یمر گردد جوان ۱۳۰۵
 بتو تهره گیتی بر افروختند
 بگرزت کشاده ره ایزدی
 زخون دلش مژده پیر آب بود
 کجا اندر آورد باید بکرد
 پرستنده و خاک پای تواند ۱۳۱۰
 درخشنده نامید و هور آفرید
 ممالرا بخون ریختن بر مبند
 هر آن چت بهرم بهانه مجوی
 مر آن دخت اورا کجا دید زال
 بمن گوی تا با که اندر خورد ۱۳۱۵
 بر آسان که دیدی یکایک بگوی
 سر پهلوانان پشت گوان
 که لرزان بود زو بر ویم و رست
 نه آنکس که هر من بود ار چند
 همان گنج و خویشان با زور دست ۱۳۲۰
 بگوهر بخوبه بدین آبروی
 بکوشم رسانم بزابلستان
 همان عهد و سوگند و پیمان بهست
 همان راست گفتار و میمرد او
 بگفت آنکه اندر نهان بود راست ۱۳۲۵

سه بت روی با او بیکجا بدند
 گرفته یکی جام هر یک بکفی
 بنزد سیمبد فرور ریختند
 چو با پهلوان کار بر ساختند
 چنین گفت سمندخت با پهلوان
 بزرگان ز تو دانش آموختند
 بهر تو شد بسته دست بدی
 گنهگار اگر بود مهراب بود
 سر بی گناهان کابل چه کرد
 همه شهر زنده برای تواند
 از آن ترس کو هوش و زور آفرید
 نماید چنین کارش از تو پسند
 بدو سام یل گفت با من بگوی
 تو مهرابرا کهنتری یا مال
 بر روی و موی و بخوری و خرد
 ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
 بدو گفت سمندخت کای پهلوان
 یکی سخت پهلانت خوام نخست
 که از تو نماید بجانه گزند
 مرا کاخ و ایوان آباد هست
 چو این شوم هر چه گفתי بگوی
 نهفته همه گنج کابلستان
 گرفت آن زمان سلم دستش بدست
 چو بشنید سمندخت سوگند او
 ز من را ببوسید و بر پای خاست

که من خویش نخلکم ای پهلوان
 همان مالم رودابه ماه روی
 همه دودمان نزد یزدان پاک
 همه بر تو خوانم و زال آفرین
 کنون آمدم تا هوای تو چمست
 اگر ما گنه کار وید گوهر
 من اینک به پیمش توام مستمند
 دل بمگناهان کابل مسوز
 سخنها چو بشمدم ازو پهلوان
 برخ چون بهار و بمالا چو سرو
 چمن داد پاسخ که پیمان من
 تو با کابل و هرکه پیمودت
 بدین نمزهد استاف که زال
 شما گرچه از گوهر دیگرید
 چمنست گمتی وزین ننگ نیست
 چنان آفریند که آیدش رای
 یکی در فراز و یکی در شهب
 یکی از فرزونی دل آراسته
 سرنجام هر دو بجای اندرست
 بگوتم کنون از پی کار تو
 یکی نامه با لابه دردمند
 بنزد منوچهر شد زال زر
 بزین اندر آمد چو باد بر دم
 بزین زال را شاه پاسخ دهد
 که پرورده مرغ بهدل شدست

زن گرد مهراب روشن روان
 که دستان همی جان نهاد بروی
 شب تهره تا برکشد روز چاک
 همان بر جهاندار شاه زمین
 بکابل ترا دشمن و دوست کمست ۱۳۳۰
 بدین پادشاهی نه اندر خور
 بکش کشتنی بستنی را ببند
 کرین تمرگی اندر آید بروز
 زنی دید با رای و روشن روان
 مهانی چو غرور و برفتن تدر ۱۳۳۵
 درستست اگر بگسلد جان من
 بماند شادان دل و تن درست
 بگمتی چو رودابه جوید مال
 همان تاج واورنگ را در خورید
 ابا کردگار جهان جنگ نیست ۱۳۳۰
 و ماندید و مانم با های های
 یکی با فرزونی یکی با نهمب
 زکتی دل دیگری کاسته
 که هر گوهری کشته گوهرست
 از این لابه و ناله زار تو ۱۳۳۵
 نبشتم بنزدیک شاه بلند
 چنان شد که گوی بر آورد پتر
 همان نعل اسمش زمین بر درید
 چو خندان شود رای فرخ نهاد
 از آب مزه پای در گل شدست ۱۳۳۰

عروس ار بهر اندرون هجو اوست
یکی روی از آن بجه اژدها
مگر دیدن او پسند آیدم
بدو گفت سمندهخت اگر پهلوان
چاند بکاخ من اندر سمد
بکابل چو تو شهر یار آورده
لب سلم سمندهخت پر خنده دید
بخنده بدو گفت سلم دلهر
بر آید بکلم تو این کار زود
بمآمد از آن جایگاه شادکلم
سودی دلاور بکردار باد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ
من اینک پس نامه اندر دمان
دوم روز چون چشمه آفتاب
گرامیامه سمندهخت بنهاد روی
روارو در آمد بدرگاه سام
بمآمد بر سام و بردش هماز
بدستوری باز گشتن بجای
دگر ساختن کار مهمان نو
ورا سام یل گفت بر گرد ورو
سزاوار او خلعت آراستند
م از بهر مهراب و سمندهخت باز
بکابل دگر سامرا هر چه بود
واز چار یلیان دوشمندی
بسمندهخت بخشمد دستش بدست

سزد گر برآیند هر دو زیوست
مرا نیز بفای و بستان بها
و گفتار او سودمند آیدم
کند بنده را شاد و روشن روان
سرم بر شود باسماں بلند ۱۳۵۵
همه پیمش تو جان نثار آورده
همه بیخ کمن از دلش کنده دید
کز اندیشه دلرا مکن هیچ سمر
چو بشنم سمندهخت پوزش نمود
رخ از خری گشته یاقوت فلم ۱۳۶۰
بر افکند و مهراب را مزده داد
دلت شاد کن کار مهمان بسج
بمآیر نجویر بره بر زمان
بخنبد و بیدار شد سر ز خواب
ببزدیک سالار دیهم جوی ۱۳۶۵
مه بلوان خواندندش بنام
عمن گفت با او زمانی دراز
شدن شادمان پیمش کابل خدای
بمردن مهراب پیمان نو
بگوا آنچه دیدی بمهراب گو ۱۳۷۰
ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
م از بهر رودابه مهر ساز
ز کاخ و زیباغ و زکشت و درود
ز گستردنی و زیوشمندی
گرفت و یکی نیز پیمان بمست ۱۳۷۵

بکابل بمباش و بشادی بمبان
 ازین پس متوس از بد بدگمان
 شکفته شد آن روی پزمرده ماه
 بدمک اختری برگرفتند راه

آمدن زال با نامه سلم نزد منوچهر

کنون کوش کن رفتن و کار زال
 که شد زی منوچهر فرخنده فال
 چو آگاهی آمد سوی شهریار
 که آمد زره زال سلم سوار
 پذیره شدنش همه سرکشان
 که بودند در پادشاهی نشان
 بر آمد بنزدیکی بارگاه
 سبک نزد شاهش کشادند راه
 چونزدیک شاه اندر آمد زمین
 بموسمید و بر شاه کرد آفرین
 زمانی همی داشت بر خاک روی
 بدوداد دل شاه آزره جوی
 بفرمود تا رویش از خاک خشک
 ببردند و بروی فشادند مشک
 بمآمد بر تخت شاه ارچند
 که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
 بفر تو گفتا همه بهتر بست
 از بستن آن نامه پهلوان
 چو بر خواند پاسخ چنین داد باز
 ولمکن بدین نامه دل پذیر
 اگر چه دم گشت ازین بس دژم
 بر آرم بسازم همه کام تو
 تو یکچندی باش نزدم بهای
 ببردند خوالمگران خون زر
 بفرمود تا نامداران همه
 چو از خون خسرو بهمرداختند
 چومی خورده شد نامور پور سام
 برفت و بممود بالای شب
 که بنمیش با درد دل سلم پیر
 بر آفر نه اندیشم از بيش و کم
 که اینست فرجام و انجلم تو
 که تا من بکارت زهر نیک رای
 شهنشاد بدشست با زال زر
 نشستند بر خون شاه رمه
 بخت دگر جای می ساختند
 نشست از براسی ز زین ستام
 پیر اندیشه دل پر ز گفتار لب

به پیمش منوچهر با زیب و فر
 ۱۴۰۰ چو بر گشت بستودش اندر نهان
 ستاره شناسان و م بخردان
 ز کار سمه‌ری پژوهش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 برفتند با زج هندی بچنگ
 ۱۳۰۰ که کردیم با چرخ گردان شمار
 که این آب روشن بخواید دوید
 گوی پرمنش زاید و نیک نام
 همش زور باشد همش نام و فر
 برزم و بیزمش نباشد همال
 ۱۳۱۰ شود خشک هرزم او را جگر
 سران و مهانرا بکس نشمرد
 همه شهرگمرد بختم کند
 هوارا بشمشمر گویان کند
 به ایران پنداه سواران بود
 ۱۳۱۵ کزین هرچه گفتیم دارید راز

بمآمد بشبگمیر بسته کر
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بفرمود تا موبدان وردان
 کنند انجمن پیمش تخت بلند
 برفتند و بردند رنجی دراز
 سه روز اندر آن کارشان عد درنگ
 زبان برکشادند بر شهریار
 چنین آمد از رای اختر پدید
 ازین دخت مهرباب و از پور سام
 بود زندگانش بسیار مر
 همش زهره باشد همش مغز و یال
 کجا بازه او کند موی تر
 عجب از بر ترک او نگذرد
 یکی برز بالا بود زورمند
 بر آتش یکی گور بریان کند
 کبر بسته شهریاران بود
 چنین گفت پس شاه گردن فراز

پژوهش کردن موبدان از زال

کز خواست کردن سخن خواستار
 همان زال با نامور موبدان
 نهفته سخنهای در پرده نیز
 ازین تمز هس راه بمن بخردی
 ۱۳۲۰ که رستست شاداب با فره
 نگرود کم و بپمش در پارسی

بخواند آن زمان زال را شهریار
 نشستند بمدار دل بخردان
 بدان تا بهرسند از چند چهر
 بهرسمد از زال زر موبدی
 که دیدم ده و دو درختی سهی
 از آن بر زده هریکی شاخ سی

دگر موبدی گفت که ای سرفراز
 یکی زان بکردار دریای قار
 بجنبند و هر دو شتابنده اند
 سهدیگر چنین گفت کآن سی سوار
 یکی کم شود راست چون بنگری
 چهارم چنین گفت که آن مرغزار
 یکی مرد با تمز داسی بزرگ
 هه تر و خشکش بم بدرود
 دگر گفت کآن سر کشمده دوسرو
 یکی مرغ دارد بر رو برکنم
 ازین چون بهر شد بگرگ خشک
 از آن دو هممه یکی آبدار
 بهر سمه دیگر که بر کوهسار
 خرامنده مردم از آن شارستان
 بناها کشمندد سر تا ماه
 از آن شارسان شان بدل نگردد
 یکی بومهن خمزد از ناگهان
 ازین شارسان شان نماز آورد
 بهره در ست این هنها بجوی
 گر این رازها آشکارا کنی

یا سخ دادن زال موبدانرا

زمانی در اندیشه بد زال زر
 وز آنمخس زبانا بهاسخ کشاد
 بر آورد یال و بگسترد بر
 هه پرشش موبدان کرد یاد
 که هر یک هی شاخ سی بر کشد
 نخست از ده و دو درخت بلند

به سالی ده و دو بود ماه نو
 بسی روز مهرا سر آید شمار
 کنون آن که گفتی ز کار دواسپ
 سیمد و سباهست هر دو زمان
 شب و روز باشد که مهبگذرد
 نمایند مریکدگر را بتنگ
 و دیگر که گفتی از آن سی سوار
 از آن سی سواران یکی کم شود
 شمار مه نو برین گونه دان
 نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
 کنون از نیم این سخن بر کشم
 ز برج بره تا ترازو جهان
 جوزین باز گردد بمای شود
 دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
 برو مرغ پیران تو خورشید دان
 دگر خارسان از بر کوهسار
 همین خارسان این سرای سمج
 همی دم زدن بر تو بر بشمرد
 بر آید یکی باد با زلزله
 هه رخ ما مانده با خارسان
 کسی دیگر از رخ ما بر خورد
 چنین رفت از آغاز یکسر سخن
 اگر توشه مان نمکنای بود
 و گر آرزو زید و پیمان شوهر
 گریوان ما سر بکمون درست

چو شاه نو آئین ابر کاه نو ۱۳۴۰
 برین سان بود گردش روزگار
 فروزان بکردار اذر گشسپ
 پس یکدگر تمز هر دو روان
 دم چرخ بر ما همی بشمرد
 دوان هه و پیمراز پیمش سنگ ۱۴۰
 کجا برگذشتند بر شهریار
 بگاه شمردن همان سی بود
 چنین کرد فرمان خدای جهان
 که یک شب کم آید همی گاه گاه
 زد و سرو کان مرغ دارد نشم ۱۳۵۰
 همی تمرگی دارد اندر نهان
 بدان تمرگی و سماهی شود
 کز تویم شادان ازو مستمند
 جهانرا بدو بیم و امید دان
 سرای درنگست و جای شمار ۱۴۰
 که م ناز و دردست و م رخ و گنج
 م او بر فرآید و م بشکرد
 ز گیتی بر آید خورش و خله
 گذر کرد باید سوی خارسان
 نماند برو نمز و م بگذرد ۱۴۰
 همین باشد و این نگردد کهن
 روان مان بدان سر گرای بود
 پدید آید آنکه که بپیان شوهر
 از آن بهره ما یکی چادرست

چو پوشد بر زروی ما خشک خان
 بمابان آن مرد با تمز داس
 تر و خشک یکسان همی بدرود
 دروگر زمان است وما چون گما
 به پهر وجوان يك بمك ننگرد
 جهانرا چندمست ساز و نهاد
 ازین در در آید وز آن بگذرد
 همه جای ترس است و تهمار و باک ۱۳۷۰
 تر و خشک را زودل اندر هراس
 وگر لابه سازی سخن نشنود
 هانش نمیره هانش نما
 شکاری که پیمش آیدش بشکرد
 که جز مرگرا کس ز مادر نژاد ۱۳۷۰
 زمانه برودم همی بشمرد

هنر مودن زال در پیمش منوچهر

چو زال این سخنها بکرد آشکار
 بشادی همه انجمن بر شکفت
 یکی چشنگاهی بمآراست شاه
 کشیدند می تا جهان تهره شد
 خروشمیدن مرد بالای خواه
 برفتند گردان همه شاد و مست
 چو بر زد زبانه زکوه آفتاب
 بمآمد کبر بسته زال دلهر
 بدستوری باز گشتن زدر
 بشاه جهان گفت که ای نمکخوی
 ببوسمدم این پایه تحت عاج
 بدو گفت شاه ای جوان مرد گرد
 ترا بویه دخت مهربان است
 بفرمود تا صبح و هندی دزای
 ابا نمزه وگزرز و تهر و کمان
 کانهها گرفتند و تهر خدنگ
 ازوشادمان شد دل شهروار
 شهنشاه گیتی زهازه گرفت
 چنان چون شب چارده چرخ ماه
 سر میکساران زی خمیره شد ۱۳۸۰
 یکایک بر آمد زدرگاه شاه
 گرفته یکی دست دیگر بدست
 سر نامداران در آمد ز خواب
 به پیمش شهنشاه چون نره شمر
 شدن نزد سالار فترخ پدر ۱۳۸۰
 مرا چهر سلم آمدست آرزوی
 دم گشت روشن بدین فتر و تاج
 يك امروز نهرت بماید سمرد
 دلت خواهش سلم نهرم کجاست
 همدمان بر آرند با کترای ۱۳۸۰
 برفتند گردان همه شادمان
 نشانه نهادند چون روز جنگ

بکرز و بتمغ و بتمر و سنان
 زگردان هنر آشکار و نهان
 که نه دیده بود و نه از کسی شنید ۱۴۰
 گذشته هر بر بسی سال و ماه
 بر انگیزت اسپ و بر آورد نام
 گذاره شد آن تهر شاهنشهی
 بکشند با خشتهای کران
 بر انگیزت اسپ و بر آورد یال ۱۵۰
 بزویمن شکار نوازمین گرفت
 گذشت و بدیگر سوافکنند خوار
 که با او که جوید نبرد از مهان
 که از تهر و زویمن بر آورد گرد
 بدل خشمناک و زبان پر مزخ ۱۵۰
 ابا نمزه آبداده سنان
 چنان شد که مرد اندر آمد مرد
 عنان پیچ و گردنکش و نامدار
 زبمش گریزان شد آن گرد مرد
 گرفتش کهر بند او را بیچنگ ۱۵۱
 که شاه و سیه ماند از در شکفت
 که مردم نه بمند کسی زین نشان
 بانی همه روزه روشن روان
 کند جامه مادر بر ولا جور د
 چه گرد از نهنگانش بلید شمرد ۱۵۱
 مانند بگمتی دلبر و سوار
 همه پهلوانان و گرد سترگ

به پیچید هر نس پیمزی عنان
 زیلاهی دید شاه جهان
 زدستان سلم آن سواری بدید
 درختی کهن بد ممدان شاه
 با را بمالمد دستان سام
 بزد بر ممان درختی سهی
 سمر بر گرفتند زویمن و ران
 سمر خواست از ریدک ترک زال
 کائرا بمفکنند و زویمن گرفت
 بزد خشت بر سه سمر نامدار
 بگردنکشان گفت شاه جهان
 یکی سر گرانمیش اندر نبرد
 همه راست کردند گردان سلج
 به آورد رفتند پیمان عنان
 بر انگیزت زال اسپ و بر خاست گرد
 نگه کرد تا کمست زایشان سوار
 سبک زال جنگی بر جمله کرد
 ز کرد اندر آمد بسان یلنگ
 چنان خوارش از پشت نه بر گیت
 به آواز گفتند گردنکشان
 منوچهر گفت ای دلاور جوان
 هر آنکس که با تو بجوید نبرد
 ز شمران نراید چمن نمز گرد
 خنک سام یل کمن چمن یادگار
 برو آفرین کرد شاه بزرگ

بزرگان سوی گاخ شاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از جامهای گرامیایه نمر
بزال سوهمد سمرد آن همان
کربسته و سا کلاه آمدند
کزو خمره ماندند یکسر مهان
چه از یاره و طوق و زرین کبر
پرستنده واسپ و هرگونه چمز
زمن را ببوسمد دستان سلم

پاسخ نامه سلم از منوچهر

پس آن نامه سلم پاسخ نبشت
که ای نامور پهلوان دلهر
نه بمند چو تو نمرگردان سهر
همین پور فرخنده زال دلهر
دلهر و دلاور و گورد و سوار
رسمد و بدانستم از کام تو
هه آرزوها سهردم بدوی
زشمی که باشد شکارش پلنگ
گسی کردمش با دلی شادمان
برون رفت با فرخی زال زر
نودی بر افکند نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
سبک نزدت آهر کمون با شتاب
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری بکابل بر افکند زود
نوازدین شهریار جهان
م آکمون چه دستان بر من رسد
فرستاده تازان بکابل رسمد
شکفتی سخنهای فرخ نبشت
بهر کار پمروز بر سان شمر
برزم و بیزم و برای و چهر
کزو خمره گردد گه رزم شمر
کزو ماند اندر جهان یادگار
همان خواهش و رای و آرام تو
بسی روز فرخ شمردم بدوی
چه زاید بجز شمر شرزه بچنگ
ازودور بادا بد بد گمان
زگردان لشکر برآورده سر
که برگشتم از شاه دل شادکام
همان یاره و طوق و م تحت عاج
ایا مهربان نام بردار باب
که با پهر سر شد بنوی جوان
بمهراب گفت آن کجا رفته بود
بدینگونه شادی که شد از مهان
گراتم هر دو چنان چون سزد
وزو شاه کابل سخنها شنید

چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیهان شده باز یابد روان
 زهر جای رامشگران خواندند
 چو مهرباب شد شاد و روشن روان
 گرامیایه سیمدختر پیمش خواند
 بدو گفت کای جفت فرخنده رای
 بشاخی زدی دست کلدر زمین
 چنان م کجا ساختی از نخست
 همه گنج پیمش تو آراستست
 چو بشنید سیمدخت زوگشت باز
 همی مزده دادش بدیدار زال
 زن و مرد را از بلندی منش
 سوی گلم دل زود بشتافتی
 بدو گفت رودابه ای شاه زن
 من از خاک پای تو بالمن کم
 ز تو چشم آهرمنان دور باد
 چو بشنید سیمدخت گفتار او
 بمآراست ایوان چو خرم بهشت
 بساطی بهمفگند پیمکر بزر
 دگر پیمکرش در خوش آب بود
 در ایوان یکی تخت زرین نهاد
 همه پیمکرش گوهر آکنده بود
 ریاقوت مر تخت را پایه بود
 بمآراست رودابه را چون بهشت
 نشاندش در آن خانه زر نگار

زیموند خورشید زابلستان
 ویا پیمسر مرد گردد جوان
 توگفتی همه جان بر افشاندند
 لبش گشت خندان و دل شادمان
 بسی چرب گفتار با او برآید ۱۵۳۵
 همفروخت از رایت این تهره جای
 برو شهرماران کنند آفرین
 ببلید مویں را سرنجلم جست
 اگر تاج اگر تخت اگر خواستست
 بر دختر آمد سراینده راز ۱۵۴۰
 که چون یافتی تو که باید همال
 سزد گر برآید سر از سرزنش
 کفون هرچه جستی همه یافتی
 سزائی ستایش بهر انجمن
 بفرمانت آرایش دین کم ۱۵۵۰
 دل و جان توخانه سور باد
 به آرایش کاخ بنهاد روی
 می و مشک و عنبر بم در سرشت
 زبرجد درو بافته سر بسر
 که مردانه قطره آب بود ۱۵۶۰
 به آئین و آرایش چمن نهاد
 میان گهر نقشها کنده بود
 که تخت کمان بود ویرمایه بود
 برو بر بسی جادویها نمشت
 کسی را بر او ندادند بار ۱۵۷۰

همه کابلستان شد آراسته
 همه پشت پیمان به آراستند
 نشستند بر پیمان رامشگران
 پذیره شدن را به آراستند
 کجا بر فشاند مشک و عیبر
 فشاند بر سر زبرجد و زر
 ۱۵۷۰ پیر از رنگ و بوی و پیر از خواسته
 بدیبای روی به مبراستند
 نهادند بر سر همه افسران
 یکایک پرستندگان خواستند
 همان گسترانند خز و حریر
 کنند از گلاب و زوی خاک تر

رسمین زال بنزدیک سلم

همی زان دستان گرفته شتاب
 کسی را که بد ز آمدن آگهی
 خروشی بر آمد زبرده سرای
 پذیره شدش سلم بیل شادمان
 چو شد زورها زال بوسید خاک
 نشست از بر تخت پرمایه سام
 سخنهاى سمندهخت گفتن گرفت
 چمن گفت که آمد ز کابل پیم
 زمین خواست پیمان و دادم زمان
 زهر چمیز کز من بخوبی بخواست
 نخست آن که با شاه زابلستان
 دگر آن که زی او بهمان شوهر
 فرستاده آمد از نرد اوی
 کنون چیست پاسخ فرستاده را
 زشادی چنان شد دل زال سلم
 چمن داد پاسخ که ای پهلوان
 زیمش سیه ما بملک سوشوهر
 ۱۵۷۵ چوپزده مرغ و چوکشتی بر آب
 پذیره برفتند با فترقی
 که آمد ز راه زال فرخنده رای
 همی داشت اندر برش یکزمان
 بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
 ابا زال ختم دل و شاد کام
 چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
 پهمر زنی بود سمندهخت نام
 که هرگز نباشم بدو بدگمان
 ۱۵۸۰ سخنها برو بر نهادم بر است
 شود جفت م ماه کابلستان
 بر آن دردها پاک درمان شوهر
 که شد ساخته کار و پیر رنگ و بوی
 چه گویم مهراب آزاده را
 که رنگش سرپای شد لعل ظم
 گرایدون که بمنی بروشن روان
 بگویم وزین در سخن بشنوهر

بدانست کورا ارآن چهست کلم
 ۱۰۹۰ شب تهره مر زال را خواب نمست
 زدند وکشادند پرده سرای
 بدان تا شود نزد مهراب شمر
 ابا زال و پیلان وچندی سماه
 سراسر بگفت آن چه دید وشنود
 ۱۰۹۵ رخس گشت چون لاله ارعموان
 بمآراست لشکر چو چشم خروس
 زمین شد بهشت از کران تا کران
 چه سرخ وچه سبز وچه زرد وبنفش
 خروشمندن بوق و آوای زنگ
 ۱۱۰۰ یکی رسنمیز یا یکی رامش است
 فرود آمد از اسپ و بگذارد گلم
 بمرسمدش از گردش روزگار
 چه بر سام و بر زال زر هچنمین
 چواز کوه سر بر زند ماه نو
 ۱۱۰۵ نهاد از بر تارک زال زر
 مهنهای دیرینه کردند یاد
 زنالمدن بریط وچنگ و نای
 زمانه بر آرایش دیگرسرست
 براندرده از مشک واز زعفران
 ۱۱۱۰ میان بسته سیمصد پرستندگان
 بدست اندرون پر زمشک و گهر
 وز آن جامها گوهر افشاندند
 شد از خواسته یک بیک بی نماز

بدستان نکه کرد و خندید سام
 مهنهای جز از دخت مهراب نیست
 بفرمود تا زنگ و هندی درای
 همونی برافگند مرد دلیر
 بگوید که آمد سههد برآه
 فرستاده آمد بمهراب زود
 چو بشنمد مهراب شد شادمان
 بزد نای روئین و بر بست کوس
 ابا زنده پیلان ورامشگران
 زبس کونه گون پرنمانی درفش
 چه آواز نای وچه آواز چنگ
 توگفتی مگر روز انجامش است
 همی رفت زین کونه تا پیش سام
 گرفتش جهان پهلوان در کنار
 شه کابلستان گرفت آفرین
 نشست از بر باره تمز رو
 یکی تاج زرین نگارش گهر
 بکابل رسیدند خندان و شاد
 همه شهر از آوای هندی درای
 توگفتی در پیام رامشگرسرست
 بش ویال اسبان کران تا کران
 برون رفت سمندهخت با بندگان
 مرآن هر یکی را یکی جلم زر
 همه سام را آفرین خواندند
 بر آن جشن هرکس که آمد فراز

بچندید و سمندهخت را سام گفت
 بدو گفت سمندهخت هدیه نکاست
 چنین داد پاتخ بسمندهخت سام
 زبنده زتخت وز تاج و کمر
 برفتند زی خانه زر نگار
 نگه کرد سام اندر آن ماهروی
 ندانست کش چون ستاید همی
 بفرمود تا رفت مهراب پیمش
 بیک تخت دو شاده بنشاندند
 سر ماه با افسر نامدار
 بمآورد پس دفتر خواسته
 برو خواند آن گنجها هرچه بود
 چو سام آنچهان دید خمیره همانند
 برفتند از آنجا بجای نشست
 همه شهر بودی پر آوای نوش
 نه زال و نه آن ماه بچاده لب
 وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
 بزرگان کشورش با دست بند
 سر ماه سام نریمان برفت
 از آن پس که اورفته بد زال باز
 عاری و بالای و هودج بساخت
 چو سمندهخت و مهراب و پیوند خویش
 برفتند شادان دل و خوش منش
 رسمدند فرروز در فرروز
 یکی بزم سام آنگی ساز کرد

که رودابه را چند خواهی نهفت
 اگر دیدن آفتابست هواسست ۱۴۱۵
 که از من بخواه آنچه داری تو کلام
 مرا هرچه باشد شماراست بر
 کجا اندرون بود جرم بهار
 یکایک شکفتی همانند اندروی
 برو چشم را چون کشاید همی ۱۴۲۰
 ببستند عهدی به آئین و کیش
 عمیق و زبرجد بر افشاندند
 سر شاه با تاج گوهر نگار
 همه نخبه گنج آراسته
 که گوش آن نیارست گفتی شود ۱۴۲۵
 بدان خواسته نام یزدان بخواند
 بم بودند یکی هفته با می بدست
 سرای سهیمد بهشتی بجوش
 بختند یک هفته در روز و شب
 سه هفته بشادی گرفتند ساز ۱۴۳۰
 کشیدند صف پیمش کاخ بلند
 سوی سمستان روی بنهاد تفت
 بشادی بمآراست یک هفته ساز
 یکی مهت تا ماه را در نشاخت
 ره سمستان را گرفتند پیمش ۱۴۳۵
 پراز آفرین لب زینکی دهش
 همه شاد و خندان و گمتی فرروز
 سه روز اندر این بزم بگماز کرد

پس آنکاه سهندخت آنجا بماند
 سومرد آنگهی سلم شاهی بزآل
 سوی کرگسار و سوی باختر
 شمع گفت که آن یادشاهی مراسم
 منوچهر منشور آن بم و ببر
 بترسم از آشوب بد گوهران
 ترا دادم ای زال این تختگاه
 بشد سلم یگ زهر و بنشست زال
 چو رودابه بنشست با زال زر

گفتار اندر زادن رسم

بسی بر نهادم برین روزگار
 بهار دل افروز یزمرده شد
 زبس بار کو داشت در اندرون
 شکم سخت شد فرجه وتن گران
 بدو گفت مادر که ای جان مالم
 چمنم داد یاسخ که من روز و شب
 چنان گشته بی خواب و یزمرده ام
 هانا زمان آمدستم فراز
 چمنم تا که زادن آمد فراز
 توگفتی بسنگستش آگنده پوست
 چنان شد که یگروز ازو رفت هوش
 خروشمید سهندخت و بنمود روی
 یکلیک بدستان رسمد آگهی
 ببالمن رودابه شد زال زر

که آزاده سرو اندر آمد ببار
 دلش با غم و رنج بسمرده شد
 همی راند رودابه از دیده خون
 شد آن ارغوانی رخس زعفران
 چه بود که گشتی چمنم زرد فلم
 همی برکشاید بفریاد لب
 توگوئی که من زنده مرده ام
 وزین بار بردن نماز جواز
 بخواب و به آرام بودش نماز
 و پا زامن است آنکه بوده دروست
 از ایوان داستان برآمد خروش
 بکند آن سمه گمسوی مشکبوی
 که یزمرده شد برگی سرو سهی
 پراز آب رخسار و خسته جگر

شهبستان همه بددگان کنده موی
 بدل آنگهی زال اندیشه کرد
 همان پتر سهرغش آمد بهما
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 همان در زمان نهره گون شد هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 برو کرد زال آفرینی دراز
 چمن گفت سهرغ کهن هم چراست
 کوهن سرو سمن پرمایه روی
 که خاک پی او ببوسد هرهر
 از آواز او چرم جنگی پلنگ
 هر آن گرد که آواز گوید او
 از آواز او اندر آید ز جای
 بگاه خرد سلم سنگی بود
 بمالای سرو ویدم روی نمل
 نماید بگمتی ز راه زهش
 بمآور یکی خضر آبگون
 نخستین بی ماهرا مست کن
 تو بنگر که بهما دل افسون کند
 بگاند تهمگاه سرو سهی
 بزویچه شمر بمرون کشد
 ورن آن پس بدوز آنجا کرد چاک
 گیاهی که گوهر تو با شمر و مشک
 بسای و بمالای بر آن خستگمش
 بر آن مال از آنهس یکی پتر من
 برهنه سر ورخ و تر گشته روی
 وز اندیشه آسانترش گشت درد
 بخندید و سهندختر مژده داد
 ۱۳۶۵ ورن آن پتر سهرغ لختی بسوخت
 بزیر آمد آن مرغ فرمان روا
 چه مرجان که آرامش جان بود
 ستودش فراوان و بردش بماز
 بچم هر بر اندرون فر چراست
 یکی شمر باشد ترا نامجوی
 ۱۳۷۰ نماید بسر هر گذشتنش ابر
 شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
 بممند بر و بازو و پال اوی
 دل مرد جنگی پیواد خای
 ۱۳۷۵ بچم اندرون شمر جنگی بود
 به انگشت خشت افگند برد و مهمل
 بفرمان دادار نمکی دهش
 یکی مرد بهما دل ویر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز صدوق تا شمر بمرون کند
 ۱۳۸۰ نباشد مروزا ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کن ترس و اندوه و پال
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 به بهنی م اندر زمان رستگمش
 ۱۳۸۵ بچمنه بود سایه فر من

شهبستان همه بددگان کنده موی
 بدل آنگهی زال اندیشه کرد
 همان پتر سهرغش آمد بهما
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 همان در زمان نهره گون شد هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 برو کرد زال آفرینی دراز
 چمن گفت سهرغ کهن هم چراست
 کوهن سرو سمن پرمایه روی
 که خاک پی او ببوسد هرهر
 از آواز او چرم جنگی پلنگ
 هر آن گرد که آواز گوید او
 از آواز او اندر آید ز جای
 بگاه خرد سلم سنگی بود
 بمالای سرو ویدم روی نمل
 نماید بگمتی ز راه زهش
 بمآور یکی خضر آبگون
 نخستین بی ماهرا مست کن
 تو بنگر که بهما دل افسون کند
 بگاند تهمگاه سرو سهی
 بزویچه شمر بمرون کشد
 ورن آن پس بدوز آنجا کرد چاک
 گیاهی که گوهر تو با شمر و مشک
 بسای و بمالای بر آن خستگمش
 بر آن مال از آنهس یکی پتر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
 که او داد این خسروانی درخت
 بدین کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت ویکی پیر زبازو بکند
 بشد آن وزال پیر او بر گرفت
 بر آن کار نظاره بد یک جهان
 فرور بخت از دیده سمندخت خون
 بمآمد یکی مویدی چرب دست
 بکافمد بی زنج پهلوماه
 چنان بی گزندش برون آورید
 یکی بچه بود چون گوی شمرش
 شکفت اندرو مانده شد مرد وزن
 شبانروز مادر زی خفته بود
 همان زخمگاهش فرو دوختند
 چو از خواب بمدار شد سرو بن
 بروز و گوهر بر افشاندند
 مر آن بچه را پیمش او تاختند
 بمک روزه گفتی که یک ساله بود
 بخندید از آن بچه سرو سهی
 بگفتا برسّم عم آمد بسر
 یکی کودکی دوختند از حرور
 درون اندر آگنده سوی سمور
 ببازوش بر ازدهای دلهر
 بزیرکش اندر گرفته سنان
 نهادندش آنگه بر اسب سمند

به پیمش جهاندار باید شدن
 که هر روز نوبشگفاندت بخت
 که شاخ بر روندت آید ببار
 ۱۶۹ فکند و بهمراز بر شد بلند
 برفت و بکرد آنچه گفت ای شکفت
 همه دیده پر خون و خسته روان
 که کودکی زیهلو کی آید برون
 مر آن ماه رخرا می کرد مست
 ۱۷۰ بتابمد مر بچه را سر زراه
 که کس در جهان این شکفت دهد
 بمالا بلند و بدیدار کش
 که نشنهد کس بچه پیمل تن
 زی خفته و دل زهش رفته بود
 ۱۷۱ بدارو همه درد بسموختند
 بسمندخت بکشاد لب بر سخن
 ابر کردگار آفرین خواندند
 بسان سمهری بر افراختند
 یکی توده سوسن و لاله بود
 ۱۷۲ بدید اندرو فر شاهنشهی
 نهادند رسمش نم پسر
 بمالای آن شمر نا خورده شمر
 برخ بر نگاریده ناهمد و هور
 بچنک اندرش داده چنگال شمر
 ۱۷۳ بمک دست گویال و دیگر عنان
 بگرد اندرش چاکران همز چند

چو شد کار یکسر همی ساخته
 همونی تگاور بر انگیزتند
 مر آن صورت رسم گرز دار
 یکی جشن کردند در گلستان
 همه دشت با باده ونای بود
 بکابل درون گشت مهربان شاد
 بزابلستان از کران تا کران
 نبد کهتر از مهتران بر فرود
 پس آن پیمکر رسم شمر خوار
 فرستاده بنهاد در پیمش سام
 ابر سام یل موی بر پای خاست
 اگر نیم ازین پیمکر آید تنش
 وز آنمیس فرستاده را پیمش خواست
 بشادی بر آمد ز درگاه کوس
 در آن شهر سگسار و مازندران
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 چو یکگفته بگذشت از آن گونه کار
 پس آن نامه زال پاسخ نبشت
 نخست آفرین کرد بر سردگار
 ستودن گرفت آن گهی زال را
 پس آمد بدان پیمکر پرنیان
 بفرمود که آنرا چنان ارجمند
 نمایش همی کردم اندر نهان
 که روزی ببینند جهانبین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست

چنان چون ببايست پرداخته
 بفرمان بران بر درم ریختند
 ببردند نزدیک سام سوار
 ۱۱۱۵ ز کابلستان تا بزابلستان
 بهر گنج صد مجلس آرای بود
 بمزده بدرویش دینار داد
 نشسته بهر جای رامشگران
 بهم در نشستند چون تار و پود
 ۱۱۲۰ ببردند نزدیک سام سوار
 نگه کرد و خرم شد و شادکام
 مرا ماند این پرنیان گفت راست
 سرش ابر ساید زمین دامنش
 درم ریخت تا بر سرش گشت راست
 ۱۱۲۵ بمآراست میدان چو چشم خروس
 بفرمود آذین کران تا کران
 بخوانندگان بر درم بر فشاند
 نویسنده بنشاند آن نامدار
 بمآراست چون مرغزار بهشت
 ۱۱۳۰ بدان شادمان گردش روزگار
 خداوند شمشیر و گویال را
 که یال یلان داشت و فرکیان
 بدارید کز دم نماید گزند
 شب و روز با کردگار جهان
 ز تخم تو پیوری به آئین من
 ۱۱۳۵ نباید جز از زندگالمش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان
 بدو گفت یکمک ز شادی سلم
 پس آنگاه نامه بر زال زر
 چو بشنید زال این سخنهاى نغز
 بشادیش بر شادمانی فرود
 همی گشت از آن گونه بر سر جهان
 بر رسم همی داد ده دایه شمر
 چو از شمر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مرورا خورش
 چو رسم بهممود بالای هشت
 چنان شد که رخشان ستاره شود
 تو گفستی که سلم یلستی بجای

بر زال روشن دل و شادمان
 که چون خود برافراخت این نیکنام
 نهاد و بدو داد پند پدر
 بدل گشت ختم گویاک مغز ۱۷۴۰
 برافراخت گردن بچرخ کبود
 برهنه شد آن روزگار نهان
 که نیروی مردست و سرمایه شیر
 شد از نان واز گوشت پروردی
 بماندند مردم از آن پرورش ۱۷۴۵
 بسان یکی سرورآزاده گشت
 جهان بر ستاره نظاره شود
 بجالا و فرهنگ دیدار و رای

آمدن سلم بدیدن رسم

چو آگاه آمد بسلم دلمر
 کس اندر جهان کودکی نارسد
 بجنبید مر سلم را دل ز جای
 سیهرا بسالار لشکر سهرد
 چو مهرش سوی پوردستان کشید
 چو دستان شد آگاه بر بست کوس
 خود وگرد مهراب کابل خدای
 بزد مهره بر جلم ویر خاست عو
 یکی لشکری کوه تا کوه مرد
 خروشدن تازی آسمان و پهل
 یکی زنده پملى بمآراستند

که شد پور دستان بکردار شمر
 بدین شمر مردی وگردی ندید ۱۷۵۰
 بدیدار آن کودک آمدش رای
 برفت و جهان دیدگان را ببرد
 سیهرا سوی زابلستان کشید
 ز لشکر زمین گشت چون آبوس
 پذیره شدن را نهادند رای ۱۷۵۵
 برآمد زهر جا ده و دار ورو
 سهر در سهر بافته سرخ و زرد
 همی رفت آواز بر پنج ممل
 بر و تخت زرین بممراستند

نشست از بر تخت زر پور زال
 بسر برش تاج و کبر بر میان
 چو از دور سلم یل اورا بدید
 فرود آمد از اسپ مهراب و زال
 یکلیک نهادند سر بر زمین
 چو گل چهره سلم یل بر شکفت
 چو بر پیمیل بر بچه شمر دید
 چنانش ابا پمیل یمش آورد
 بدو آفرین کرد سلم دلهر
 ببوسید رستمش تخت ای شکفت
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 یکی بنده ام پهلوان سلم را
 همی اسپ وزین خوام و درع و خود
 سر دتمنانرا سهام بهای
 بچهر تو ماند همی چهره ام
 وزین پس فرود آمد از پیمیل مست
 همی بر سر و چشم او داد بوس
 بگورابه اندر نهادند روی
 همه کاخها تخت زرین نهاد
 بر آمد برین بر یکی ماهمان
 همی خورد هر کس به آواز رود
 یکی گوشه تخت دستان نشست
 بهمش اندرون سلم گمهان کشای
 برسم نما از شکفتی بلند
 بدان بازو ویال آن قد و شاخ

ابا قامت سرو ویا کتفی ویال
 سهر یمش ودر دست تیر و کبان
 سهررا دورویه زده بر کشید
 بزرگان که بودند بسمار سال
 ابر سلم یل خواندند آفرین
 چو فرزندرا دید با یال و سفت
 بخندید و شادان دلش بر دمهد
 نگه کرد ویا تاج و تختش بدید
 که تنها هزبرای بزی شاد دیر
 نما را یکی نوستایش گرفت
 چو شاخ تو ام من تو بنهاد باش
 نشاه خور و خواب و آرام را
 همی تیر ناوک فرستم درود
 بفرمان دادار برتر خدای
 مگر چون تو باشد همی زهره ام
 سهدار بگرفت دستش بدست
 فرو ماند بر جای پملان و کوس
 همه راه شادان ویر گفت و گوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 برنجی بستند یکتن میان
 همی گفت هر کس بشادی سرود
 دگر سوی رستم عودی بدست
 فرو هشته از تاج پترهای
 برو هر زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سمنه و بر فراخ

دورانش چوران همون ستمبر
 بدین خوب روئی واین فتر و بال
 بزال آنکمی گفت تا صد نژاد
 که کودک زیهلو برون آورد
 بسمرغ بادا هزار آفرین
 بدین شادمانی کنون می خورم
 سهفت گمتی هر آرای ورو
 همی دست بردد و مستان شدند
 همی خورد مهراب چندان بدمد
 همی گفت نندیم از زال زر
 من ورسم واسپ شبدیز و تمغ
 کم زنده آئین خفاک را
 بسازم کنون من زیبهرش سلاح
 پر از خنده گشته لب زال و سلم
 سر ماه نوهرمز از مهر ماه
 بسازید سلم و برون شد بدر
 همی رفت بر پهل رسم دژم
 چنین گفت مر زال را کای پسر
 بفرمان شاهان دل آراسته
 هم سه ساله شسته دو دست از بدی
 چنان دان که بر کس نماند جهان
 بدین پند من باش و مگدر ازین
 که من در دل ایدون گمانم همی
 دو فرزند را کرد پدرود و گفت
 بر آمد ز درگاه زابل درای

۱۷۸۵ دل شمر و نمری بمر و هزیر
 بگمتی نبامد کس اورا همال
 بمری کس اینرا ندارد بهماد
 بدین نهکونی چاره چون آورد
 که ایزد ورا ره نمود اندرین
 ۱۷۹۰ همی جان اندوه را بشکریم
 کهن شد یکی دیگر آرند نو
 ز رسم سوی یاد دستان شدند
 که جز خویشتن را بگمتی ندید
 نه از سلم و از شاه با تاج و فر
 ۱۷۹۵ نهارد هما سلیه گسترده مغم
 بیی مشکسارا کم خلصرا
 همی گفت چونم زیبهر مزاج
 ز گفتار مهراب دل شادکام
 بدان تخت فرخنده بگریید راه
 ۱۸۰۰ یکی منزلی زال شد با پدر
 بهمدرو کردن نهارا بم
 نگر تا نباهی جز از دادگر
 خرد را گرین کرده بر خواسته
 هم روزه جسته ره ایزدی
 ۱۸۰۵ یکی بلیدت آشکار و نهان
 بجز بر ره راست مسهر زمین
 که آید بتنی ز مانه همی
 که این پند مارا بلید نهفت
 زیدلان خروشمدن کز نای

۱۸۱۰ سیهید سوی باختر کرد روی
 پراز آب رخ دل پر از پند اوی
 کشید آن سیهید براه دراز
 سوی سهستان برد باز آن سماه
 همی کرد شادی همی باده خورد
 زبان چرب گوی ودل آزم جوی
 برفتند با او دوفرزند اوی
 سه منزل برفتند وگهتند باز
 وز آن روی زال سیهید براه
 شب وروز با رسم شمر مرد

کشتن رسم پهل سیهید را

۱۸۱۵ همی باده خوردند در بوستان
 شده شادمان ناماداران هم
 بخوردند تا در سر افتاد شور
 که ای نامور پور خورشید فر
 کسانی که باشند گردنفرز
 بسوی تازی اسپان آراسته
 بسوی خواسته یاخته تن بتن
 بمآمد بر آنسان که بد رسم وکشی
 بمآمد گرازان سوی جای خواب
 بر آمد خروشمیدنی از درش
 رها گشت و آمد بمردم گزند
 دلبری و تندی درو کرد جوش
 برون آمدن را ره اندر گرفت
 همی بسته کردند بر روی رهش
 چگونگی کشائیم پیش تو در
 تو بمرون شوی کی بود این پسند
 یکی مشت زد بر سر وگردنش
 سوی دیگران اندر آورد روی
 چنان بود که یک روز با دوستان
 خورشنده گشته دل زیر وهر
 می لعلگون را بحلم بلور
 چمن گفت فرزند را زال زر
 دلیرانت را خلعت وباره ساز
 بچشمید رسم زر وخواسته
 وز آنهمس پیراگنده شد انجمن
 سیهید بسوی سهستان خویش
 تهنتم همیدون سرش پر شراب
 بخت و خواب اندر آمد سرش
 که پهل سیهید سیهید زبند
 چو زانگونه گفتارش آمد بگوش
 روان گشت وگرز نما بر گرفت
 کسانی که بودند بر درگش
 که از هم اسمیهید نامور
 شب نمره وپهل بسته زبند
 تهنتم شد آشفته از گفتنش
 بر آنسان که شد سرش مانند گوی

رمیدند از آن پهلوانان
 بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
 برون آمد از در بکردار باد
 همی رفت تازان سوی ژنده پیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 رمان دید ازو نامداران خویش
 تهنن یکی نعره زد هجوشمیر
 چوپیل دمنده مراورا بدید
 بر آورد خرطوم پیل ژیان
 تهنن یکی گرز زد بر سرش
 بلرزید بر خود که بمستون
 بمفتاد پیل دمنده زبای
 بخت و چو خورشید از خاوران
 بزال آگهی شد که رسم چه کرد
 بمک گرز بشکست گردنشرا
 سههد چو بشنید ازین سان سخن
 بگفتا دریغ از چنان ژنده پیل
 بسا رزمگاهها که آن پیل مست
 اگرچه که در رزم پمروزگر
 بفرمود تا رسم آمد برش
 بدو گفت که ای بچه نره شمر
 بدین کودکی نیست همتای تو
 کنون پمشر زانکه آواز تو
 بخون نرمان میلرا بمند
 حصاری بمینی سر اندر محاب

دلور بمآمد بنزدیک در
 چنان چون از آن نامور شد بسند
 بگردن برش گرز و سر پیر زیاد ۱۸۳۵
 خروشنده مانند دریای نیل
 زمین زیر او دیگی جوشنده دید
 بر آسان که بمند رخ گرگی میش
 نترسید و آمد بر او دلیر
 بکردار کوهی بر او دوید ۱۸۴۰
 بد آن تا برسم رساند زنان
 که مگر گشت بالای که بمکرش
 بزخمی بمفتاد خوار و زبون
 تهنن بمآمد سبک باز جای
 بر آمد بسان رخ دلبران ۱۸۴۵
 ز پیل دمنده بر آورد گرد
 بچاک اندر افکند مر تنش را
 که چون بود کردار از آغاز وین
 که بودی خروشان چو دریای نیل
 بجمله سهه پاک بر م شکست ۱۸۵۰
 بدی به ازو رسم زال زر
 بموسید با دست یال و سرش
 بر آورده چنگال و گشته دلیر
 بفر و مردی و بالای تو
 بر آید وز آن بگسلد ساز تو ۱۸۵۵
 برو تازبان تا بکوه سهند
 که بر وی نهرید پتران عقاب

چهارست فرسنگ بالای اوی
 بر از سبزه آب و دیبا وزر
 درختان بسیار با کشت و ورز
 زهر پیمه کار و زهر مموه دار
 یکی راه در وی ساختند
 بر همان که گوی از دلبران ببرد
 بسوی حصار اندر آورد پای
 شب و روز بودی برزم اندرون
 بماند اندر آن رزم سالی فزون
 سرنجام سنگی بمانداختند
 سیمه بی سیمه دار گشتند باز
 چو آگاهی آمد بسلم دلبر
 خروشم و بسمار زاری نمود
 بیک هفته می بود با سوگ و درد
 بسوی حصار دژ اندر کشید
 نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
 ز دروازه دژ یکی تن برون
 که حاجت نبود شان بیک پیرگاه
 سرنجام نومید بر گشت سلم
 ترا ای پسرگاه آمد کنون
 روی شاد دل با یکی کاروان
 تن خود بکوه سیند افگنی
 که اکنون نداند کسی نام تو
 بدرگفت رسم که فرمان کم
 بدو گفت زال ای پسر هوشدار

همدون چهارست پهنای اوی
 بسی اندرو مردم و جانور
 کسی خود ندیدست ازین گونه مرز ۱۸۶
 درو آفریدست پروردگار
 بسان سمهری بر افراختند
 بفرمان شاه آفریدون گرد
 در آن راه ازو گشت پردخته جای
 همدون گهی چاره گاهی فسون ۱۸۷
 سیمه اندرون و سیمه برون
 چهار را زیهلو بمرداختند
 بنزدیکی شاه گردن فراز
 که شمر دلاور شد از رزم سمر
 همی هر زمان ناله بر فرود ۱۸۸
 سر هفته یهلو سیمه گرد کرد
 بمایان و بمره سیمه گسترود
 سوی باره دژ ندانست راه
 نیامد همدون نرفت اندرون
 اگرچه که ره بسته شد سال و ماه ۱۸۹
 ز خون پدر نا رسیده بکلم
 که سازی یکی چاره پر فسون
 بدانسان که شناسدت دیدبان
 بن وسیح آن بدرگان بر کنی
 ز رفتن بر آید مگر کلم تو ۱۹۰
 مر این درد را زود درمان کم
 هر آنجست بگوهر زمن گوش دار

بر آرای تن چون تن ساروان
 بهشت شتر بر مملک دار و بس
 که بار مملک هست آنجا عزیز
 که باشد حصاری گران بر درش
 چو بمانند بار مملک ناگهان
 شتر خواه از دشت یک کاروان
 چنان روکه شناسدت همکس
 بقیمت از آن به ندارند چمز ۱۸۸
 بود بی مملک شان خور و پرورش
 پذیره دولت کهان و مهان

رفتن رسم بکوه سهند

چو بشنمید رسم بر آراست کار
 بیمار مملک در نهان کرد گرز
 ز خویشان تی چند با خود ببرد
 بیار شتر در سلج گوان
 لب از چاره خویش در خند خند
 رسید و زکوه دیدنش بدید
 چنین گفت که آمد یکی کاروان
 گمانم که باشد مملک بار شان
 فرستاد مهتر یکمرا دمان
 بدو گفت بنگر که تا چیست بار
 فرود آمد از دژ فرستاده مرد
 بدو گفت که ای مهتر کاروان
 بدان تا بنزدیک مهتر شوهر
 بپاسخ چنین گفت رسم بدوی
 همین گویش از گفتهها یک مملک
 فرستاده برگشت و آمد فراز
 یکی کاروان است گفتا تمام
 چو بشنمید مهتر بر آمد ز جای
 بر آنسان که بد در خور کارزار
 برافراخته پهلوان یال و پرز
 کسانی که بودند هشمار و گرد ۱۸۹
 نهان کرد آن نامور پهلوان
 چنین تازیان تا بکوه سهند
 بنزدیک سالار مهتر دوید
 بهمش اندرویند بسی ساروان
 اگر پرسدم مهتر از کار شان ۱۹۰
 بنزدیکی مهتر کاروان
 بپا و مرا آگهی ده ز کار
 بر رسم آمد بکردار گرد
 مرا آگهی ده ز بار نهان
 بگویم و گفتار او بشنوه ۱۹۱
 که روزی آن مهتر ناخجوی
 که در بار مان است یکسر مملک
 بنزدیک آن مهتر سرفراز
 مملک بار دارند ای نمکنام
 لمش گشت خندان و شادی فزای ۱۹۲

بفرمود تا درکشادند باز
چو آگاه شد رسم جنگ جوی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ
چو رسم بنزدیک مهتر رسید
ز بار نمک برد پیمشش بسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش
پذیرفتم و نیز دارم سهای
در آمد بمبازار مرد جوان
زهر سو بروگرد شد انجمن
یکی داد جامه یکی زر و رسم
چو شب تیره شد رسم تمز چنگ
سوی مهتر باره آورد روی
چو آگاه شد کتوال حصار
تهمن یکی گرز زد بر سرش
همه مردم دژ خبر یافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده
زیس دار و گمر و زیس موج خون
تهمن بتمغ و بگرز و کند
چو خورشید از پرده بالا گرفت
بدژ بر یکی تن لبه زان گروه
دلبران بهر گوشه بشتافتند
تهمن یکی خانه از خاره سنگ
یکی در از آهن درو ساخته
بزد گرز و بگند در را زجای
یکی گنبدی دید بر افراشته

بدآن تا شود کاروان بر فراز
زیستی بمبالا نهادند روی
پذیره شدندش همه بی درنگ
زمین بوس کرد آفرین گسترد
همی آفرین خواند بر هر کسی ۱۴۰
چو تابنده ماه و چو خورشید باش
ایا نمک دل پور یزدان شناس
بم آورد با خویشتن ساروان
چه از خرد کودک چه از مرد وزن
خریدند و بودند بی ترس و بیم ۱۴۱
بر آراست با نامداران جنگ
پس اودلبران پر خاش جوی
بر آویخت با رسم نامدار
بر زیر زمین شد توگفتی برش
سوی رزم بد خواه بشتافتند ۱۴۲
زمین همچو لعل بدخشان شده
توگفتی شفق ز آسمان شد نگون
سران دلبران سراسر بکند
جهان از تری تا تریا گرفت
چه کشته چه از رزم گشته ستوه ۱۴۳
بکشتند مر هر کرا یافتند
بر آورده دید اندر آن جای تنگ
مهندس بر آن گونه پرداخته
پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
بدینار سر تا سر انباشته ۱۴۴

فروماند رسم چو زآن گونه دید
 چنین گفت با نامور سرکشان
 هانا بکان اندرون زر بماند
 که ای درون همیشه زر آورده اند
 ز راه شکفتی لب اندر گنبد
 کزین گونه هرگز که دارد نشان
 بدریا درون نمز گوهر بماند
 بدین جایگه در بگسترده اند

فمروزنامه نوشتن رسم بزآل

یکی نامه بنوشت نزد پدر
 نخست آفرین بر خداوند مور
 خداوند ناهید و بهرام و مهر
 وزو آفرین بر سمهدار زال
 پناه گوان پشت ایرانمان
 نشاننده شاه وستاننده گاه
 بفرمان رسیدم بکوه سهند
 بمایان آن کوه فرود آمدم
 بفرمان مهتر بر آراسم
 شب تیره با نامداران جنگ
 چه کشته چه خسته چه بگرچخته
 هانا که خروار یانصد هزار
 زیوشمدنی و زگسترده
 هانا شمارش نداند کسی
 کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
 فرستاده آمد چو باد دمان
 سهبید چونامه فروخواند گفت
 زمزده چنان شاد شد پهلوان
 یکی پاسخ نامه افگند بن
 زکار و زکردار خود سر بسر ۱۴۳۰
 خداوند مار و خداوند مور
 خداوند این بر کشیده سهر
 یل زابلی پهلوی مال
 فرورزنده اختر کاپیان
 روان گشته فرمانش چون هور و ماه ۱۴۳۰
 چه کوهی بسان سهر بلند
 هانگه زمهتر درود آمدم
 بر آمد بر آسان که من خواستم
 بدژ در یکی را ندادم درنگ
 زتن ساز کیمه فرو ریخته ۱۴۳۰
 بود نقره خلم و زر عمار
 زهر چمزه که آن باشد آوردنی
 زماه و زروزار شمارد بسی
 که فرخنده بی باد و روشن روان
 رسانم نامه بر پهلوان ۱۴۰۰
 که با نامور آفرین باد جفت
 توگفتی که خواهد شدن باز جوان
 بگفت اندرو در فراوان سخن

دگرگفت که این نامه دلکشای
 زشادی بهر جان برافشاندم ۱۴۰۰
 بدین کودکی کار کردی چو مرد
 همه دشمنان و را سوختی
 بنزدت فرستادم از بهر بار
 که بی روی تو هستم اندوه گمن
 پس آنگه بدژ بر زن آتش بکین ۱۴۱۰
 فرو خواند وزو شادمانی گزید
 زمهر و زتمخ و کلاه و کمر
 م از دیبۀ چمن سراسر نگار
 همی شد براه اندرون کاروان
 که دودش بر آمد بچرخ بلند ۱۴۲۰
 همی شد بهره بر چو باد دمان
 که آمد سمهدار گمتی فروز
 همه کوی و بوزن بهم راستند
 همان صبح با بوق و هندی درای
 بیامد سمهدار جوینده کلم ۱۴۳۰
 بخدمت نهاد از بر خاک سر
 همی آفرین خواند بر پیمکرش
 گرفت و بفرمود کردن نغار

سر نامه کرد آفرین خدای
 بمسروز بختی فرو خواندم
 ز تو یور شایسته چون این نبرد
 روان سپهان بر افروختی
 از اشتر هانا هزاران هزار
 چو نامه بخوانی سبک بر دشمن
 شتر بار کن ز آنکه باعد گزین
 چو نامه بنزدیک رسم رسید
 زهر چمزه که آن بود شایسته تر
 م از لولو و گوهر شاهوار
 گزید و فرستاد زی پهلوان
 بکوه سمند اندر آتش فگند
 وز آنجای برگشت دل شادمان
 چو آگاه شد پهلونهمروز
 پذیره شدن را بیمار استند
 بر آمد خروشمین کترای
 و ز آنجا به ایوان دستان سلم
 بنزدیک رودابه آمد پسر
 ببوسید مادر دو یال و پرش
 سمهدار فرزند را در کنار

نامه زال بسلم

فرستاد نامه یل نامدان
 نمودش بر آن پهلویر خرد ۱۴۴۰
 بنزد سمهدار گردنکشی

همزده بنزدیک سلم سوار
 بنامه درون سر بسر نمک و بد
 فرستاد با نامه هدیه بسی

چونامه بر سلم مهر رسمد
 بپا راست بزنی چو خرم بهار
 فرستاده را خلعت و باره داد
 نبشت آنگهی پانچ نامه باز
 بدامه درون گفت کز فره شمر
 همان بچه شمر نا خورده شمر
 مر او را در آور مهنان گروه
 ابي آن که دیدست پستان مالم
 عجب نیست از رسم نامور
 بهنگام گردی و کنداوری
 چونامه مهر اندر آورد گرد
 فرستاده آمد بر زال زر
 از و شادمان شد دل پهلوان
 جهان پیر از امید شد یکسره
 کنون از منوچهر گوهر سخن
 چه اندرز کرد پور را بر نگر

اندرز کردن منوچهر پسرش را

چو سال منوچهر شد بردوشست
 ستاره شناسان بر او شدند
 ندیدند روزش کشیدن دراز
 بدادند از آن روز تلخ آگهی
 که رفتن آمد بدیگر سرای
 نگر تا چه بلید کنون ساختن
 زگمتی همی بار رفتن بیست
 همی ز آسمان داستانها زدند
 زگمتی همی گشت بلیست باز
 که تیره شود فر شاهنشهی
 مگر پیمش یزدان به آیدت جای
 نبلید که مرگی آورد تاختن

تو نا ساخته ساز رفتن کنی
 سخن چون زداننده بشنید شاه
 همه موبدان وردانرا بخواند
 بفرمود تا نودر آمد به پمش
 که این تخت شاهی موسست و باد
 مرا بر صد وبیست شد سالمیان
 بسی شادی و کام دل راندم
 بفر فریدون ببستم ممان
 بچستم ز تور و ز سلم سترگ
 جهان ویژه کردم ز پیمارها
 چنانکه که گوئی ندیدم جهان
 درختی که تلخ آورد بار و برگ
 وز آن پس که بردم بسی درد و رنج
 چنان چون فریدون مرا داده بود
 چنان دان که خوردی و بر تو گذشت
 نشانی که ماند همی از تو باز
 نباید که ماند بجز آفرین
 نگر تا نمیی زدین خدای
 کنون نوشود در جهان داوری
 پدید آید آنکس ز خاور زمین
 بدو بگرو آن دین یزدان بود
 تو مگدار هرگز زره ایزدی
 وز آدمس ز ترکان بمآید سماه
 ترا کارهای درازست پمش
 گزند تو آید ز سوز پشنگ

تفت زیر گل در نهفتن کنی
 برسم دگرگون بیمار است گاه ۲۰۰
 همه راز دل پمش ایشان براند
 ورا پندها داد از اندازه پمش
 بدو جاودان دل نباید نهاد
 بزنج و بختی ببستم میان
 برزم اندرون دشمنان خواندم ۲۰۰۵
 به پندش مرا سود شد هر زمان
 همان کمن ایرج نمای بزرگ
 بسی شهر کردم بسی بارها
 شمار گذشته شد اندر نهان
 نمرزد همی زندگانش مرگ ۲۰۱
 سمردم ترا تخت شاهی و گنج
 ترا دادم این تاج شاه آزمود
 بخوشتر زمان باز بایدت گشت
 برآید بر آن روزگاری دراز
 که پاکی نژاد آورد پاک دین ۲۰۱۵
 که دین خدا آورد پاک رای
 چو موبد بمآید به پیمبری
 نگر تا نتازی بر او بکمن
 نگه کن که از سر چه پیمان بود
 که نمکی ازویست و م زوبدی ۲۰۲
 نهند از بر تخت ایران کلاه
 گهی گرگ باید بدن گاه میش
 ز توران بود کارهای تو تنگ

<p>ززال وزسلم آنگهی یآوری برآمد کنون برکشد شاخ ووال ۲۰۲۵ بکمن توآید همان کمنه ور هی زار بگریست نوذر بروی نه از دردها هیچ آزاری او بمژمرد ویرزد یکی سرد باد به گیتی سخن ملند ازویادگار ۲۰۳۰</p>	<p>بجوی ای پسر چون شود داوری وزین نودرختی که از پشت زال ازوشهر توران بود بی هنر بگفت و فرود آمد آتش بروی ای آن که بد هیچ بیماری او دو چشم کمائی بم بر نهاد شد آن نامور پیر هنر شهریار</p>
--	---



نوذر

پادشاهی او هفت سال بود



بر تخت نشستن نوذر

چو سوگی پدر شاه نوذر بداشت
بخت منوچهر بر بار داد
بزرگان ایران بر تخت اوی
که ما شهرآرا همه بنده ایم
برین بر نیامد بسی روزگار
بگیتی بر آمد زهر جای عو
که او رسمهای پدر در نوشت
ره مردمی نزد او خوار شد
کدیور یکایک سهای شدند
چو از روی کشور بر آمد خروش
بترسمد بمدادگر شهریار
بسگسار و مازندران بود سلم
خداوند ناهید و بهرام و مور
نه دشواری از چیز برتر منش
همه با توانائی او یکمست
کمون از خداوند خورشید و ماه
کز و گشت خروشنده فرخ کلاه
ابر سلم یل باد چندان درود
مر آن پهلوان جهان دیده را
ز کمون کلاه کئی بر فراشت
سمهرا درم داد ودینار داد
نهادند یکمک ابر خاک روی
دل و دیده از مهرت آکنده ایم
که بمدادگر شد دل شهریار
جهان را کهن شد سر از شاه نو
ابا مویدان وردان شد درشت
دلش بنده گنج و دینار شد
دلبران پر آواز شاهی شدند
جهانی سراسر بر آمد بجوش
فرستاد نامه بسلم سوار
نخست از جهان آفرین برد نلم
که هست آفریننده پیل و مور
نه آسانی از اندک اندر بوش
بزرگست بسمار و یا اندکمست
درودی بجان منوچهر شاه
م از وی بمن همچنان پمشگاه
که آرد همی ابر باران فرود
سرافراز گرد پسندیده را

- همیشه دل و هوش آباد باد
 شناسد مگر پهلوان جهان
 که تا شاه مزگان بم بر نهاد
 م ایدر مرا پشت گرمی بدوست
 نگهبان کشور بهنگام شاه
 کنون پادشاهی پر آشوب گشت
 اگر بر نگه‌ری توان گرز کمن
 چونامه بر سلم نموم رسید
 بشبگیر هنگام بانگ خروس
 یکی لشکری راند از کرگسار
 چونزدیک ایران رسید آن سباه
 پیماده همه پیمش سام دل‌میر
 ز کردار نوذر بگفتند چند
 زبمدادی نوذر تاجور
 جهان گشت ویران ز کردار اوی
 نگرده می بر ره بخردی
 چه باشد اگر سلم یل پهلوان
 جهان گردد آباد از بخت نو
 همان بنده باشم و فرمان کنم
 بدیشان چنین گفت سلم سوار
 که چون نوذری از نژاد کیمان
 بشاهی مرا تاج باید بسود
 خود این گفت یارد کسی در جهان
 اگر دختری از منوچهر شاه
 نبودی بجز خاک بالمن من
۲۰. روانش زهر درد آزاد باد
 محنها همه آشکار و نهان
 ز سام نریمان می کرد یاد
 که م پهلوانست و م شاه دوست
 وز روگشت رخشنده تخت و کلاه
 ۲۱. محنها از اندازه اندر گذشت
 ازین تخت پردخته ماند زمین
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 ز درگاه بر خاست آوای کوس
 که دریای سبز اندر روگشت خوار
 ۲۲. پذیره شدندش بزرگان براه
 برفتند و گفتند هر گونه دیر
 ابا نامور پهلوان بلند
 که بر خمیره گم کرد راه پدر
 غنوده شد آن بخت بمدار اوی
 ۲۳. از او دور شد فرقه ایزدی
 نشیند برین تخت روشن روان
 ورا باشد ایران و آن تخت نو
 روانرا مهرش گروگان کنم
 که این کی پسندد زما کردگار
 ۲۴. بخت کنی بر کبر بر مهان
 محالست و این کس نماید شوند
 چنین زهره دارد کسی از مهان
 بدین تخت زرین بدی با کلاه
 بدو شاد گشتی جهانمین من

دلش گر ز راه پدر گشت باز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد
من این ایزدی فتر باز آورم
که خاک منوچهر گناه منست
بگویم بسمار ویندش دهم
شما زین گذشته پشیمان شوید
گر آمرزش از کردگار سیمهر
بدآن گیتی اندر بود ختم شاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند
بفرخ پی پهلوان جهان
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
سبک نودر از تحت آمد فراز
از آنمس بر خویش بنشاختش
بدرگاه یکی بزمرگاه ساختند
بهوزش همه پیمش نودر شدند
بمآمد زهر کشوری باز و ساو
بر افر و خت نودر ز تحت مهی
جهان پهلوان پیمش او بر به پای
بنودر در پندهارا کشاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
که گیتی بداد و دهش داشتند
دل او ز کژی بجای آورید
دل مهتران را بدو گرم کرد
چو گفته شد این گفتنیها همه
برون رفت با خلعت نودری

۴۰ برین بر نمآمد زمانی دراز
که رخشنده دشوار شایدش کرد
جهانرا بمهرش نیاز آورم
پی اسپ نودر کلاه منست
به پند اختر سودمندش دهم
بنوئی دگر باز پیمان شوید
نیابید و از نودر شاه مهر
ببرگشتن آتش بود جایگاه
بنوئی دگر باز پیمان شدند
جهان شد بنوئی سراسر جوان
زمین بوس داد از بر تختگاه
۵۰ سمهد در آغوش بگرفت باز
بهرسید و بسمار بنواختش
یکی هفته با رود وی باخندند
سراسر به آئین کهتر شدند
۶۰ زیم گونامور تیز تاو
نشست اندر آرام با فرهی
بدستوری بازگشتن بجای
مندیهای نمکوبدو کرد یاد
همان از منوچهر زیبای گاه
۷۰ بمهداد بر چشم نگماشتند
چنان کرد نودر که او رای دید
همه داد و بمهداد آرم کرد
بگردنکشان و بشاه رمه
چه با تاج و تخت و با انگشتری

غلامان و اسبان بز زین ستم
بشد سلم یل سری مازندران
برین نیز بگذشت چندی سهر

پراز گوهر سرخ زرین دو جام
بید دشت پمدا کران تا کران
نه با نوذر آرام بودش نه مهر

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

پس آنکه زمرگ منوچهر شاه
وز آن رفتن و کار نوذر همان
چو بشنید سالار توران پشنگ
بسوی کرد یاد از پدر زادم
زگاہ منوچهر واز لشکرش
هه نامداران کشورش را
چو اغریز وگرسموز وبارمان
سمبندش چون ویسه تمز چنگ
جهان پهلوان پوروش افراسیاب
سخن راند از تور واز سلم وگفت
سری را کجا مغز جوشمده نمست
که با ما چه کردند ایرانمان
کنون روز تمزی وکمن جستنس
چه گوئید اکنون چه یاسخ دهید
زگفت پدر مغز افراسیاب
به یمش پدر شد کشاده زبان
که شایسته جنگ شهران مم
اگر زادم تمغ برداشتی
ممان ارببستی بکمن آوری
کنون هرچه مانده بود از ما

بشد آگهی تا بتوران سیاه
یکایک بگفتند با بدگمان
چنان خواست آید به ایران چنگ
م از تور بر زد یکی تمز دم
زگردان و سالار واز کشورش
بخواند و بزرگان لشکرش را
چو کلباد جنگی هر بر زبان
که سالار بد بر سیاه پشنگ
بخواندش بنزدیک و آمد شتاب
که کمن زیر دامن نشاید نهفت
برو بر چنان کار پوشمده نمست
بدی را ببستند یکسر ممان
رخ از خون دیده گه شستن است
یکی رای فرخ بدین بر نهاد
بجوشید و آمد سرش پر شتاب
دل آگنده از کمن کر به ممان
م آورد سالار ایران مم
چهارا چمن خوار نگداشتی
به ایران بکردی همی سروری
زکمن جستن از جنگ واز کهما

کشادش بر تمغ تمز مندست
 بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
 بر وبازی شمروم زور پمل
 زبانش بکردار بزنده تمغ
 بفرمود تا برکشد تمغ جنگ
 سیهبد چو شایسته بمند پسر
 پس از مرگ باشد مرورا بجای
 زیمش پشنگ آمد افراسیاب
 در گنج آگنده را باز کرد
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای
 به یمش پدر عد پیر اندیشه دل
 چنین گفت کای کار دیده پدر
 منوچهر از ایران اگر کم شدست
 چو کشواد و چون قارن رزم زن
 تو دانی چه بر سلم و تور سترگ
 نما زادتم شاه توران سیاه
 ازین در سخن هیچ گونه نراند
 اگر ما نشوری بهتر بود
 چمن داد پاسب پسر را پشنگ
 یکی نره شمروست روز شکار
 نیمره که کمن نما را نجست
 ترا نمز با او بباید شدن
 جواز دامن ابر چمن گم شود
 چراگاه آسمان شود کوه ودشت
 جهان سبز گردد سراسر زخوید

گبه شورش ورسخیمز مندست
 چو دید آن سهی قد افراسیاب
 وزو سلیه افگنده بر چند ممل ۱۰
 چو دریا برو کفی چو بارندد میخ
 به ایران شود با سماه پشنگ
 سزد گر بر آرد بخورشید سر
 همی بلم او را بدارد بیای
 دلی پر زکمنه سری پر شتاب ۱۰۰
 سیه را بکارزار همه ساز کرد
 بکاخ آمد امر پست رهنمای
 نکورای بودی همیشه بدل
 زترکان بمردی بر آورده سر
 سیه را سری سلم نمر شدست ۱۰۵
 چمن نامداران آن انجمن
 چه آمد از آن تمغ زن پسر کرگ
 که ترکش همی سود بر چرخ ماه
 به آرام بر نامه کمن نخواهد
 کوین شورش آشوب کشور بود ۱۱۰
 که افراسیاب آن دلاور نهنگ
 یکی پمل جنگی گه کارزار
 سزد گر بخوانی نژادش درست
 بهر بهمش و کم رای فرخ زدن
 بهابان زیاران پر از فر شود ۱۱۵
 گهاها زیال کمان برگدشت
 بهامون سرا پرده باید کشید

دل شاد بر سبزه و گل برید
 دهستان و گرگان در زیر نعل
 منوچهر از آنجاییکه جنگجوی
 از آن جاه سیاهی چو ابر سیاه
 شما نیز باید که م زمین نشان
 سهررا ازو بود در ایران پناه
 از ایران چو او گم شد اکنون چه باد
 ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
 بکوشم با قارن رزم زن
 مگر دست یابد بر دشت کهن
 روان نماگان ما خوش کنید
 چنین گفت با نامور جنگجوی

آمدن افراسیاب به ایران زمین

چو دشت از گما گشت چون بهرمان
 سیاهی بر آمد ز ترکان و چین
 که آنرا میان و کرانه نبود
 چو لشکر بنزدیک جهرن رسید
 سیاه و جهانداد بمرون شدند
 براه دهستان نهادند روی
 شهنشاه نوذر پس پشت او
 چو لشکر بنزد دهستان رسید
 سراپرده نوذر شهر پار
 چو اندر دهستان بمآراست جنگ
 که افراسیاب اندر ایران زمین

بیستند گردان توران همان
 همان گرزداران خاور زمین
 همان بخت نوذر جوانه نبود
 خبر نزد پور فریدون رسد
 ز کاخ هایون بهامون شدند
 سیه دار شان قارن رزم جوی
 جهانی سراسر پراز گفت و گوی
 چنان شد که خورشید شد نهدید
 کشیدند بر دشت یمش حصار
 برین بر نیامد فراوان درنگ
 دو سالار گرد از دلمران کوی

۱۳۵ زلشکر سواران بدیشان سمرد
 برفتند شایسته کارزار
 زکینه بدستان نهادند روی
 همی دخمه سازد وزا زال کرد
 بدید آن که بخت اندر آمد زخواب
 برابر سراپرده بر کشید
 توشوچار صد بار بشمر هزار
 سراسر بمابان چومور و ملخ
 هانا که بودند جنگی سوار
 همونی بر افگند هنگام خواب
 ۱۴۰ که جستیم نمکی و آمد بچنگ
 شکارند یکسر کجا بشکره
 هانا نماید بدین کارزار
 چو او شد از ایران بخواهم کمن
 ندارد همی جنگ را پای و پتر
 ۱۵۰ نشستست با تاج گیتی فروز
 زدن رای با مرد هشمار دوست
 ازین پس نماید چنین روزگار
 بشد نزد سالار خورشید فتر

تهااسی و دیگر خنر روان کرد
 زجنگ آوران مرد چون سی هزار
 سوی زابلستان نهادند روی
 خبر بد که سام نریمان بمرد
 وز آن بخت شادان شد افراسیاب
 بمآمد چو پیمش دهستان رسید
 سمهرا که دانست کردن شمار
 بچوشید گفتی هم ریگ و شیخ
 ابا شاه نوذر صد و چهل هزار
 بلشکر نگه کرد افراسیاب
 یکی نامه بدبشت نزد پشنگ
 هم لشکر نوذر ار بشمره
 دگر سام رفت از پس شهریار
 مرا بم ازو بد به ایران زمین
 ستودان همی سازدش زال زر
 هانا تهااساس در نهمروز
 بهر کار هنگام جستن نکوست
 چو کاهل شود مرد هنگام کار
 همون نگاور بر آورد پتر

رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد

۱۶۰ سهمده چو از کوه سر بر کشید
 میان دو لشکر دوفرسنگ بود
 یکی ترک بد نام او بارمان
 بمآمد سمهرا هم بنگرید
 طلایه به پیمش دهستان رسید
 هم ساز و آرایش جنگ بود
 همی خفته را گفت بمدارم آن
 سراپرده شاه نوذر بدید

بشد نبرد سالار توران سباه
 و زان پس بسالار بمدار گفت
 بدستوری شاه من شمر وار
 بمینند یهدا زمن دستبرد
 چمن گفت امر پرت هوشمند
 دل مرزبانان شکسته شود
 یکی مرد بی نام باید گزید
 پر آژنگ بد روی پور پشنگ
 بروی دژم گفت با بارمان
 تو باهی بر آن انجمن سرفراز
 بشد بارمان تا بدشت نبرد
 کویین لشکر نودر نامدار
 نگه کرد قارن همردان مرد
 کس از نامدراش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسمار هوش
 زخمش سرشک اندر آمد بچشم
 زچندان جوان مردم چنگجوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 که سال تو اکنون بجائی رسد
 یکی مرد آسوده چون بارمان
 سواری که دارد دل شمر نر
 تویی مایه پور کدخدای سباه
 بخون گرشود لعل موی سمهد
 نگه کن که با قارن رزم زن
 چمن داد پاسخ مرو را قباد

نشان داد از آن لشکر و بارگاه
 که ما را هنر چند باید نهفت
 بجهت از آن انجمن کارزار
 جز از من بگیتی ندانند گرد
 که گر بارمان را رسد زین گزند
 و بر انجمن کار بسته شود
 که انگشت و لبرا نباید گزید
 زگفتار امر پرت آمدش ننگ
 تو هوشن بموش و بزه کن کبان
 به انگشت و دندان نماید نماز
 سوی قارن کاوه آواز کرد
 که داری که با من کند کارزار
 از آن انجمن تا که جوید نبرد
 مگر پیر گشته دلاور قباد
 زگفت برادر بر آمد بجوش
 از آن لشکر گشن بد جای خشم
 یکی پیر دارد سوی جنگ روی
 میان دلبران زبان بر کشاد
 که از جنگ دستت نباید کشهد
 جوان و کشاده دل و شادمان
 همی بر فرزند بخورشمد سر
 همی بر تو گردد همی رای شاه
 شوند آن دلبران ما نا امید
 برادر چه گفت اندر آن انجمن
 که این چرخ گردان مرا داد داد

- بدان ای برادر که تن مرگ راست
 زگاه محخته مدوچهر باز
 کسی زنده بر آسمان نگردد
 یکی را بر آید بشمشیر هوش
 سرش نمزه و تیغ برزیده راست
 یکی را ببستر سر آید زمان
 اگر من شور زمین جهان فراخ
 یکی دخته خسروانی کنم
 سرم را بکافور و مشک و کلاب
 سوارید مارا و ساکن شوید
 بگفت این و بگرفت نمزه بدست
 چنین گفت با رزم زن بارمان
 ببايست ماندن که خود روزگار
 چنین گفت مر بارمان را قباد
 بجائی توان مرد که آید زمان
 بگفت و برانگيخت شبديز را
 ز شبگمر تا سایه افکند هور
 بفرهام پمروز شد بارمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 از اسپ اندر آمد نکونسا سر
 بشد بارمان نزد افراسیاب
 یکی خلعتش داد که اندر جهان
 چو او کشته شد قارن رزم جوی
 دو لشکر بسان دو دریای چمن
 بمآمد دمان قارن رزم زن
- سر نامور سودن ترک راست
 بدین روز بودم دل اندر گداز ۱۰
 شکارست و مرگش همی بشکرد
 بدانکه که آید دو لشکر بجوش
 نفس کرگس و شمر درزنده راست
 همی رفت باید سبک بر کران
 برادر بجایست با برز و شاخ ۱۰۰
 پس از رفتم مهربانی کنم
 تم را بدان جای جاوید خواب
 بهزدان دادار ایمن شوید
 به آورد که رفت چون پهل مست
 که آورد پشم سرترا زمان ۲۰۰
 همی کرد با جان تو کارزار
 که یکچند گردون مرا داد داد
 به آید زمان بی زمان یکزمان
 نداد آرمیدن دل تميزا
 همی این بر آن بر این کرد زور ۲۰۰
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان
 که بند کمرگاه او بر کشاد
 شد آن شمر دل پمزر سالار فر
 شکفته دو رخساره با جاه و آب
 کس از کهتران آن ندید از مهان ۲۱۰
 سهر را بم آورد و بدهاد روی
 تو گفתי که شد جنب جنبان زمین
 وز آن سوی گرمسوز پهلتن

از آواز آسمان و کرد سماه
درخسیدن تمغ الماس گون
بگرد اندرون هجو پز عقاب
پراز ناله کوس شد مغز میغ
بهر سوکه قارن برافکنند اسپ
توگفتی که الماس مرجان فشانند
زقارن چو افراسیاب آن بدید
یکی رزم تا شب برآمد زکوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بر نوذر آمد بمرده سرای
ورا دید نوذر فرور بخت آب
چنین گفت کز مرگ سام سوار
چو خورشید بادا روان قباد
جهانرا چمنست آئمن و شان
بموردن از مرگ مان چاره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم
هنوز آن کبریند نکشاده ام
برادر شد آن مرد هنگ و خرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه
مرا دید با گرز گاوروی
برویش بر آنکوبه اندر شدم
یکی جادویی ساخت با من بچنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت

نه خورشید پیدانه تابنده ماه
سندسهای آهار داده بحون ۲۱۵
که شنگری بارد بر آن آفتاب
پراز آب شنگری شد جان تمغ
هی تافت آهن چو آذر گشسپ
چه مرجان که در کنی هی جان نهادند
بزد اسپ و لشکر سوی او کشید ۲۲۰
بکردند و نامد دل از کمن ستوه
بمآورد پمش دهستان سماه
زخون برادر شده دل زجای
از آن مژده سمرنا خورده خواب
ندیدم روانرا چمن سوگوار ۲۲۵
ترا زین جهان جاودان بهره باد
یکی روز شادی و دیگر غمان
زمین را بجز گور گهواره نیست
تن پرهنر مرگ را داده ام
که بر کمن ایرج زمین بسوم ۲۳۰
همان تمغ پولاد نهاده ام
سرنجام من م برین بگذرد
بتنگ اندر آورد پوریشنگ
از آسودگان خواند چندی سماه
بمآمد بزدیک من جنگ جوی ۲۳۵
که با دیدگانش برابر شدم
که بر چم روشن نماد آب و رنگ
مرا بازو از گرفتن زهره گشت

توگفتی زمانه سرآمد هی
 بمایست برگشتن از رزمگاه
 هوا زیر ابر اندر آمد هی
 که مانده سیه بد و شب شد سیاه ۲۴۰
 برفتند روز دوم جنگ جوی
 بر آسود پس لشکر از هر دو سوی

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

رده بر کشیدند ایرانمان
 بغزید کوس و بنالمد نای
 چو افراسیاب آن سمهرا بدید
 چنان شد زگرد سواران جهان
 دهاده بر آمد زهر دو گروه
 از آنسان سیه م در آویختند
 بهر سو که قارن شدی رزمخواه
 کجا خاستی گرد افراسیاب
 سرنجلم نوذر ز قلب سماه
 چنان نمره بر نمره انداختند
 که بر م نیهمید از آن گونه مار
 چنین تا شب نمره آمد بتنگ
 از ایرانمان بیشتر خسته شد
 بیپارگی روی بر گاشتند
 دل نوذر از غم پراز درد بود
 چو از دشت بنشست آوای کوس
 بشد طوس و کستم با او بهم
 بگفت آن که در دل مرا درد چیست
 از اندرز فرخ پدر یاد کرد
 کجا گفته بودش که از ترک و چمن
 چنان چون بود ساز جنگ کمان
 توگفتی زمین اندر آمد ز جای
 بمآمد برابر صغی بر کشید
 که خورشیدگفتی شد اندر نهمان ۲۴۵
 بمابان نبد هیچ پمدا زکوه
 چو رود روان خون همی ریختند
 فرو ریختی خون از آن رزمگاه
 همه خون شدی دشت چون رود آب
 بمآمد بنزدیک او کمنه خواه ۲۵۰
 سنان یک بدیگر برافراختند
 جهانرا نمود ایخنین یادگار
 برو چهره شد دست یور پشنگ
 وز آن روی پیکار پمسته شد
 بهامون پراکنده بگذاشتند ۲۵۵
 که تاجش از اختر پراز گرد بود
 بفرمود تا پمیش او رفت طوس
 لبان پیر زیاد و روان پیر زغم
 همی گفت چندی و چندی گریست
 پراز خون جگر لب پراز یاد کرد ۲۶۰
 سهای بمآبد به ایران زمین

از پنهان ترا دل شود دردمند
 ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
 که از نامه نامداران بخواند
 شمارا سوی پارس باید شدن
 وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه
 کنون سوی ری و صفهان روید
 ز کار شما دل شکسته شوند
 ز تخم فریدون مگر یک دو تن
 ندانم که دیدار باشد جرین
 شب و روز دارید کار آگهان
 ازین لشکر اربد دهند آگهی
 شما دل مدارید بسی مستمند
 یکی را بخاک اندر آرد زمان
 تن کشته با مرده یکسان شود
 گرفت آن دو فرزند را در کنار
 بشد طوس و کسستم و نوذر همانند

۲۶۵
 بسی بر سماه تو آید گزند
 فراز آمد آن روز گردنکشان
 که چندین سیه کس بر زبان براند
 شبستان بمآوردن و آمدن
 بر آن کوه البرز بردن گبروه
 وزین لشکر خویش پنهان شوید
 بر آن خستگی نیز خسته شوند
 برد جان ازین بی شمار انجمن
 یک امشب بکوشم دست پسمن
 بچوئمد هشار کار جهان
 که تهره شد این فر شاهنشهی
 که ما را چنین است چرخ بلند
 یکی با کلاه کتی عا دمان
 طمید یکرمان بازش آسان شود
 فرور بخت خون از مژه شهریار
 دل دردمندش بغم در نشاند

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم

از آندیس بمآسود لشکر دو روز
 نبد شاه را روزگار درنگ
 ابا لشکر نوذر افراسیاب
 خرشمدن آمد زهر دو سرای
 تبمره برآمد زدرگاه شاه
 بمرده سرای رد افراسیاب
 هه شب همی لشکر آراستند

۲۸۰
 سهدیگر چو بفروخت گمتی فروز
 ببهارگی کرد بایست جنگ
 چو دریای جوشان بر آورد تاب
 ابا ناله بوق و هندی درای
 نهادند بر سر از آهن کلاه
 کسمرا سر اندر نهادند بخواب
 همان نهغ و زویمین به پمراستند

زمين كوه تا كوه جوشن وزان
 نبد كوه پيدا نه ريگك ونه شخ
 بمآراست قارن بقلب اندرون
 چپ شاه گرد تلمان بخواست
 زشمگير تا خور زگنبد بگشت
 دل تمغ گفتي ببالد همي
 چوشد نيزها بر زمين سايه دار
 چو آمد به بخت اندرون تيرگي
 بر آن سوكه شاپور نستوه بود
 همي بود شاپور تا كشته شد
 بسى نامداران ايران سماه
 چوشاه وچوقارن چنان ديد كار
 از انبوه تركان پرخاچجوي
 دهستان گرفتند ايشان حصار
 شب وروز بد برگذرگاه جنگ
 چونوذر فروهشت بي در حصار
 سواران بمآراست افراسياب
 يكي نامور تره را كرد ياد
 سوي يارس فرمود تا بر كشميد
 كز آنسويد ايرانمانرا بنه
 چوقارن شنيد آن كه افراسياب
 شد از رشك جوشان ودل كرد تنگ
 كه توران شه آن ناجوايمرد
 سوي روي پوشمندگان سماه
 شيبستان ما گر بدست آورد

۲۸۰ برفتند با كزره‌هاي گران
 زدريا بدريا كشميدند بخ
 كه تا شاه باشد سمهرا ستون
 چوشاپور نستوه بر دست راست
 نبد كوه پيدانه هامون نه دشت
 ۲۹۰ زمين زير اسمان بنالد همي
 شكست اندر آمد بر شهريار
 گرفتند تركان در آن چيرگي
 پراگنده شد هرچه انبوه بود
 سر بخت ايرانمان گشته شد
 ۳۰۰ چه كشته چه خسته ابر رزمگاه
 كه اختر نبد بار در كارزار
 بسوي دهستان نهادند روي
 نه بسمار بد مرسمه را گذار
 بر آمد برين نمز چندي درنگ
 فرويسته شد جاي جنگي سوار
 ۳۱۰ گسي كرد لشكر بهنگام خواب
 سهببد كروخان ويسه نژاد
 براه بمابان سر اندر كشميد
 بچويد بنه مردم يك تنه
 ۳۲۰ گسي كرد لشكر بهنگام خواب
 بر نوذر آمد بسان پلنگ
 نگه كن كه با شاه ايران چه كرد
 سماهي فرستاد بي مر براه
 برين نامداران شكست آورد

- بنگ اندرون سر شود نا پدید
 بدستوری شاه پمروزه تحت
 ترا خوردنی هست وآب روان
 همی باش و دلرا مکن هیچ تنگ
 بکن شمیری آنجا که شمیری سزد
 بدو گفت نودر که این رای نیست
 زبهر بنه رفت کستم و طوس
 بدین زودی اندر شبستان رسند
 رسمند اندر شبستان فراز
 نشستند بر خوان وی خواستند
 چو سرمست شد نودر شهر پار
 سواران ایران گوان دلهر
 پس آنگه سوی خان قارن شدند
 سخنرا فگندند هزگونه بن
 که مارا سوی پارس باید کشید
 چو پوشیده رویان ایران سماه
 زن وزاده در بند ترکان شوند
 که گمرد برین دشت نمره بدست
 چو شمدوش و کشواد و قارن بهم
 چونهی گذشت از شب دیر باز
 همانگه بشد قارن رزم زن
 شبانگاه رسمند دل نا امید
 بدین روی دژدار بد گزدم
 وز آن روی دژ بارمان با سماه
 کز و قارن رزم زن خسته بود
۳۱۰. مرا سر سوی کوه بباید کشید
 بتازم پس ترک شوریده بخت
 سماهی مہراز بر تو نوان
 که آسان شود مر ترا کار جنگ
 که از شهر یاران دلبری سزد
 ۳۱۵. سہرا چو تو لشکر آرای نیست
 بدانگه که بر خاست آرای کوس
 کنند ساز ایشان چنان چوسزند
 یلان و بزرگان گردنفر از
 زمانی دل از غم بہمراستند
 ۳۲۰. بہرہ درون رفت دل کمنہ دار
 زدرگہ برون آمدند خمیرہ خیر
 ہہ دیدہ چون ابر بہمن شدند
 برآر بر نہادند یکسر سخن
 نباید ازین رای هیچ آرمید
 ۳۲۵. اسیران شوند از ہر کمنہ خواہ
 اہی جنگ دل پر زیمکان شوند
 کرا باشد آرام و جای نشست
 زدند اندرین رای بر ہمیش و کم
 دلہران برفتن گرفتند ساز
 ۳۳۰. یکی لشکری برد با خویشتن
 بجائی کہ خواندندی دژ سفید
 دلہران بہمدار با او بہم
 ابا پهل و گردان نشستہ براہ
 بخون برادر کر بستہ بود

بموشمد قارن سلج نمرد
 پس او برفتند گردان اوی
 شد آگه ازوبارمان دلیر
 چو قارن مرورا چنان تمز دید
 بر آویخت چون شمر با بارمان
 سبک اندر آمد بهر برکهاد
 یکی نیمزه زد بر کوبند اوی
 نگون اندر آمد زیشت ستور
 همه سر بسر دل شکسته شدند
 سهیمد سوی پارس بنهاد روی

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو بشنمد نوذر که قارن برفت
 همی تاخت کز روز بد بگذرد
 چو افراسیاب آگهی یافت زوی
 همه انجمن کرد ویویان برفت
 چو تنگ اندر آمد پس شهر پار
 بدانگه که آمد همی جست راه
 شب تیره تا شد بلند آفتاب
 زگرد دلیران جهان تار شد
 خود و نامداران هزار و دو بیست
 بسی راه جستند و بگمبختند
 چنان لشکری را گرفته به بد
 اگر با توگردون نشیند بر از
 همی تاج و تخت و بلندی دهد

۳۳۵ دمان از یسش روی بنهاد تفت
 سهرش مگر زیر پی نسپرد
 که سوی بمابان نهادست روی
 چو سمر از یسش روی بنهاد تفت
 هشت تاختن دید و م کارزار
 ۳۴۰ که تا بر سر آرد سر بی کلاه
 همی گشت با نوذر افراسیاب
 سرنجام نوذر گرفتار شد
 توگفتی که شان در جهان جای نیست
 بدام بلا بر بمآویختند
 ۳۵۰ بمآورد با شهر پار بلند
 نمایی م از گردش او جواز
 هومتیرگی و نژندی دهد

از مغز یابی گهی گاه پوست
 که هر دم ورا بازی دیگر است
 سرنجام خاک است از جایگاه ۳۶۰
 که از غار و کوه و بیابان و آب
 رهای نمابد از آن انجمن
 ز کار شبستان دل آشفته بود
 که تا بارمان راند اندر شتاب
 بگمرد مرا ورا برآرد دلیر ۳۶۵
 چگونه برآورد زاسمش بگرد
 بر و تلخ شد خورد و آرام و خواب
 که دل سخت گردان بمرگ پسر
 پلنگ از سنانش درنگ آورد
 ابا لهکری ساخته پرهیز ۳۷۰

بدشمن همی ماند و م بدوست
 که گمته یکی نغز بازیگر است
 سرت گر بسایید بر ابر سیاه
 وز آنهس بفرمود افراسهاب
 بمونمد تا قارن رزم زن
 چو بشنمد کویمش ازین رفقه بود
 از آن پس بفرمود افراسهاب
 پس قارن رزم زن همچو شمر
 بگفتند با بارمان هرچه کرد
 غمی گشت از آن کار افراسهاب
 چنین گفت با ویسه نامور
 کجا قارن کاوه جنگ آورد
 ترا رفت بلید ز بهر پسر

کشته یافتن ویسه پسر خود را

ابا نامور لشکر رزم خواه
 گرامش را کشته افکنده دید
 ز لاله کفن روی چون سندروس
 بسی نمز با او فکنده براه
 دلش گفتی از غم بدو چای شد ۳۷۵
 پس قارن اندر هم مراند گرم
 فتاده از شور اندر جهان
 که آمد بفرموزی و فرهی
 کسی کرد و خود رفت گمته فروز
 زدست چشم گردی آمد پدید ۳۸۰

بشد ویسه سالار ترکان سماه
 از آن پمشر کوبقارن رسمد
 دریده درفش و نگو سار کوس
 دلبران و گردان توران سماه
 چو ویسه چنان دید غمناک شد
 بمارید از دیدگان آب نم
 دوان گشته ویسه چو ابر روان
 ز ویسه بقارن رسمد آگهی
 ستوران تازی سوی نهمروز
 چو از پارس قارن بهامون رسمد

زگرد اندر آمد درفش سیمه
 رده بر کشیدند از هر دوروی
 ز قلب سیمه ویسه آواز داد
 ز قانوج تا مرز کابلستان
 همه سر بسر پاک در جنگ ماست
 کجا یافت خواهی تو آرامگاه
 چمن داد پاسخ که من قارن
 نه از بنم رفتم نه از گفتگوی
 چو از کمن اولد بمر داختم
 مایه ترام یکی دستبرد
 برانگینند اسپه‌ها را ز جای
 بر آمد چپ و راست گرد سیمه
 سبک یک بدیگر بر آمیختند
 بر ویسه شد قارن رزم جوی
 فراوان ز جنگ آوران کشته شد
 چو بر ویسه آمد از اختر شکن
 بشد ویسه تا پیمش افراسیاب

سه‌هدار ترکان به پیمش سیمه
 برفتند گردان پر خاشعوی
 که شد قاج و تخت بزرگی بباد
 همان نیز غزنیم و زابلستان
 بر ایوانها نقش اورنگ ماست
 ۳۸۵ ار آنمس کجا شد گرفتار شاه
 گلم اندر آب روان افگم
 بسوی پسر آمدم جنگجوی
 کنون جنگ و کینه ترا ساختم
 چنان چون نمابند مردان گرد
 ۳۹۰ بر آمد خروشیدن کترای
 نه روی هوا ماند روشن نه ماه
 چو رود روان خون همی ریختند
 از ویسه در جنگ برگاشت روی
 در آوردگه ویسه سرگشته شد
 ۳۹۵ نرفت از پیش قارن رزم زن
 زدرد پسر دیدگانش پر آب

تاخته کردن شماس و خزر روان بزابلستان

و دیگر که از شهر ارمان شدند
 شماس کز پیمش چه چون برفت
 خزر روان ابا تمغ زن سی هزار
 برفتند بمدار تا هم‌رمنند
 ز بهر پیدر زال با سوگ و درد
 بشهر اندرون گرد مهراب بود

بکینه سوی زابلستان شدند
 سوی سیستان روی بنهاد تفت
 ۴۰۰ ز ترکان بزرگان خزر گزار
 ابا تمغ و نمزه و گرز بلند
 بگورابه اندر همی دخمه کرد
 که روشن روان بود و بیخواب بود

فرستاده آمد از نزد اوی
 به پیمش سراپرده آمد فرود
 که بهدار دل شاه توران سباه
 ز ختاک تازیست مارا نژاد
 زیموستگی جان خریدم همی
 کنون این سرای نشست منست
 از ایدر چو دستان بشد سوگوار
 دم شادمان شد بتهار اوی
 زمان خوام از نامور پهلوان
 یکی مرد بمنادل پر شتاب
 مگر کز نهان من آگه شود
 نغاری فرستم چنان چون سزاست
 گرایدون که گوید که نزد من آی
 همه پادشاهی سهارم بدوی
 تن پهلوانان نمازم به ریخ
 ازین سودل پهلوانرا ببست
 نوندی بر افگند نزدیک زال
 بدستان بگوی آنچه دیدی زکار
 که دو پهلوان آمد ایدر بچنگ
 دو لشکر کشیدند بر همرمند
 گر از آمدن دم زنی یکزمان
 فرستاده نزدیک دستان رسد

۳۰۵
 بسوی شماس بنهاد روی
 زمهراب دادش فراوان درود
 هماناد تا جاودان با کلاه
 بدین پادشاهی نم سخت شاد
 جزین نمز چاره ندیدم همی
 همه زابلستان بدست منست
 ۳۱۰
 زبهر ستودان سلم سوار
 برآفد که هرگز نبمفش روی
 بدان تا فرستم سواری دمان
 فرستم بنزدیک افراسیاب
 مخمهای گوینده کوتاه شود
 ۳۱۵
 جزین نمز هرج از در پادشاست
 جز از پیمش تختش نباشم بهای
 دل خویش را شاد دارم بدوی
 فرستمش آگنده هرگونه گنج
 وز آن سوی هر چاره بازید دست
 ۳۲۰
 که پزنده شو باز کن پروال
 بگویش که از آمدن سر محار
 زترکان سهای چو بهت پلنگ
 بدینارشان پای کرجم ببند
 بر آید همه کامه بد گمان
 ۳۲۵
 بکردار آتش دلش بر دمهد

رسمین زال بمدد مهراب

سوی گرد مهراب بنهاد روی همی تاخت بال لشکری جنگجوی

چو مهرباب را پای بر جای دید
 بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک
 مهرباب گفت ای هشموار مرد
 کنون من شوم در شب نمره گون
 شوند آگه از من که باز آمدم
 کانی بمبارو در افگند محبت
 نگه کرد تا جای گردان کجاست
 بمینداخت سه جای سه چوپه نمر
 چو شب روز گشت انجمن شد سیاه
 بگفتند کمن نمر زالست و بس
 شماساس گفت ای خزرزوان شمر
 نه مهرباب ماندی نه لشکر نه گنج
 خزرزوان بدو گفت کمن یک تنست
 تواز جنگ او دل مدار ایچ تنگ
 چو خورشید تابان زگنبد بگشت
 بشهر اندرون کوس با کترای
 دمان زال یوشید ساز نبرد
 سهاش نشستند بر پشت زین
 بمآمد سهرا بهامون کشمد
 سه اندر آمد به نیش سیاه
 خزرزوان دمان با عود و سمر
 عودی بزد بر بر روشنش
 چو شد تاخته شاه زابلستان
 یکی گمر یوشمد زال دلهر
 بدست اندرون داشت گرز پدر

بسرش اندرون دانش ورای دید
 چه بیمش خزرزوان چه بکمت خد
 پسندیده در همه کار کرد
 یکی دست یازم بریشان بخون ۳۳۰
 دل آگنده و کمنه ساز آمدم
 یکی نمر بر سان شاخ درخت
 خدنگش بچرخ اندرون راند راست
 بر آمد خروشمیدن دار و گمر
 بدان نمر کردند هر کس نگاه ۳۳۵
 نراند چنین در کبان هیچ کس
 نکردی چنین رزم را خمر خمر
 نه از زال بودی بدین گونه رنج
 نه آهرمنست و نه از آهن است
 م اکنون که آرام من اورا بچنگ ۳۴۰
 خرومی تبمره بر آمد زدشت
 خروشمندی زنگ و هندی درای
 بر اسپ اندر آمد بکردار گرد
 سر پر زکمن ابروان پر زچمن
 سراپرده و میل بمرون کشمد ۳۴۵
 شد از گرد هامون چوکوه سیاه
 یکی تاختن کرد بر زال زر
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 برفتند گردان کابلستان
 بچنگ اندر آمد بکردار شمر ۳۵۰
 سرش گشته پر خشم و بر خون جگر

خزرزان بآمد چنان کینه خواه
 چو دستان برانگیزت گرد نبرد
 دمنده چنان بر خزرزان رسید
 نبرد بر سرش گرز ز گاورنگ
 بمفگند و بسپرد وزو بر گذشت
 شماساس همیخواست که آید برون
 بگرد اندرون یافت کلباد را
 چو آن گرز و شمهر دستان بدید
 کانرا بزه کرد زال سوار
 بزد بر کهر بند کلباد بسر
 میانش ابا کوه زین بدروخت
 چو این دوسرافکنده شد در نبرد
 گریزان شماساس و گردان همه
 پس اندر دلمران زابلستان
 چنان شد زبس کشته آوردگاه
 سوی شاه ترکان نهادند سر
 شماساس چون در بمایان رسید
 که از لشکر ویسه برگشته بود
 بهم باز خوردند هر دو سباه
 بدانست قارن که ایشان که اند
 بزد نای روثمین و بگرفت راه
 بگردان چمن گفت پس پهلوان
 به نمزه در آئند در کارزار
 سواران سوی نمزه بردند دست
 نیستان شد از نمزه آوردگاه

که شمهر خروشان به پیمش سباه
 همانگه خزرزان بر آمد چو گرد
 برافراخت آن گرز را چون سر مید
 زمین شد زخون همیو بعت بلدک ۳۰۰
 ز پیمش سباه اندر آمد بدشت
 نآمد برون کش بچو مید خون
 بگردن بر آورد پولاد را
 همی کرد ازو خویشتن نا پدید
 خدنگی بدو اندرون راند خوار ۳۱۰
 بر آن بند زنجهر پولاد بر
 سهراب کلباد بر دل بسوخت
 شماساس شد بمدل و روی زرد
 پراکنده چون روز باران رمه
 برفتند با شاه کابلستان ۳۲۰
 که گفتی جهان تنگی شد بر سباه
 کشاده سلاح و گسسته کهر
 زره قارن کاره آمد پدید
 بخواری گرامش را کشته بود
 شماساس با قارن کینه خواه ۳۳۰
 ز زابلستان تاخته بر چه اند
 به پیمش سباه اندر آمد سباه
 که ای نامداران روشن روان
 مگر کاندرا آرید زیشان دمار
 خروشان بکردار پماتن مست ۳۴۰
 ز نمزه نه خورشید پماتن ماه

همه هرچه بد لشکر ترک خوار
 برآن لشکر خسته و گشته خورد
 بگشت و بیمفکند در رهگذار
 بخورشمید تابان بر آورد گرد
 برفتند از آن تیره گرد نمرد

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

سوی شاه ترکان رسید آگهی
 دلش کرد پر آتش ز درد وزغم
 چنهن گفت که این نوذر تاجدار
 چه چارهست جز خون او ریختن
 بر آشفت و گفتا که نوذر کجاست
 بد زخم فرمود که او را بیمار
 سمهدار نوذر چو آگاه شد
 سماهی پر از غلغل و گفتگوی
 بیستند بازوش برسان سنگ
 بدست آوردندش آسمه خوار
 ابر شاه نوذر رد افراسیاب
 جواز دیر دیدش زبان بر کشاد
 ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
 بدو گفت هرچه که آید رواست
 بزد گردن نوذر شهریار
 شد آن یادگار منوچهر شاه
 ایا دانسی مرد بسمار هوش
 که تخت و کله چون تو بسار دبد
 رسیدی بجائی که بهتافتی
 چه جوئی ازین تیره خاک نرند

۴۸۰ که از نامداران جهان شد تهنی
 دو رخرا زخون جگر داد فر
 بزندان و یاران من گشته خوار
 یکی کمنه از نوبرانگیختن
 کزو ویسه خواهد هی کینه خواست
 ۴۸۵ ببر تا بمآموزمش کارزار
 بدانست کش روز کوتاه شد
 سوی شاه نوذر نهادند روی
 کشمیدندش از جای یمش نهنگ
 برهنه سر ویای و برگشته کار
 ۴۹۰ برافگند دیده دلی پر شتاب
 ز کمن نماگان همی کرد یاد
 دل و دیده از شرم شاهان بهشت
 بگفت و بر آشفت و شمهر خواست
 تنش را بجاک اندر افگند خوار
 تهنی ماند ایران ز تخت و کلاه
 ۴۹۵ هم جامه ارچندی میوش
 چنهن داستان چند خواهی شنید
 سر آمد کزو آرزو یافتی
 که م باز گردانند مسقند

پس آن بستگانرا کشیدند خوار
 چو اغریوت پر هنر آن بدید
 بمآمد خروشان بخواهشگری
 که چندین سرافراز گرد و سوار
 گرفتار کشتن نه والا بود
 سزد گر نهماری بجان شان کردند
 بر ایشان یکی غار زندان کم
 برزاری و خواری بر آرند هوش
 بچشود شان جان بگفتار اوی
 بفرمود شان تا بساری برند
 چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
 زیمش دهستان سوی ری کشید
 کلاه کمائی بسر بر نهاد
 بشاهی نشست اندر ایران زمین

بجان خواستند یک بیک زیمهار
 دل اندر بر اویکی بر دمید
 بمآراست با نامور داوری
 نه با ترک وجوشن نه در کارزار
 نشمست جانی که بالا بود
 سماری همدون بمن شان ببند
 نگهدار شان هوشمندان کم
 تو از خون بکس دست و چندین مکوش
 چو بشنمد زاری ویمکار اوی
 بغل و همسار و خواری برند
 زمین زیر آسمان نهفتن گرفت
 از آسمان برنج وبتگ خوی کشید
 بدینار دادن در اندر کشاد
 سری پر زجنگ ودلی پر زکمن

آگاهی یافتن زال از مرگ نودر

بکمتهم وطوس آمد این آگهی
 بشمشز تمز آن سر تاجدار
 بکنند سوی و بخودند روی
 سر سرکشان گشت پر گرد و خاک
 سوی زابلستان نهادند روی
 بر زال رفتند با سوگ و درد
 که رادا دل مرا شها نودرا
 نگهدار ایران ویمت مهان
 سرت افسر از خاک جوید می

که شد نمره ان فر شاهنشهی
 برزاری بپیدند و بر گشت کار
 از ایران بر آمد یکی های وهوی
 همه دیده خون و همه جامه چاک
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 رخان پر زخون و سران پر زگرد
 گوا تاجدارا مها داورا
 سر تاجداران و شاه جهان
 زمین خون شاهان ببوید می

نکران دارد از شرم خورشید سر
 همه جامه ناز بمروان کنیم
 ۵۲۰ زمین نعل اسپ ورا بنده بود
 بریدند با نامدار انجمن
 بکین جستن و دشمنانرا کشم
 و تازه کنید کمن دیونه را
 ز دیده فرو باردی خون بمهر
 ۵۳۰ همه جامه ناز بمروان کنید
 نباشد پیر از آب و دل پر زخم
 چو بر آتش تمز بریان شدند
 بموتند و بندشست بر خاک بر
 نمهند تمام مرا تمغ تمز
 ۵۴۰ سنان دار نمزه درخت منست
 یکی ترک تیره سرم را کلاه
 همانند چشم بجوی آب نمست
 در حشده بادا میان مهان
 روان تازه بادا به آرام و دیس
 ۵۵۰ برینم و گردن ورا داده ابر
 بساری سران آگهی یافتند
 همونان بهر سو برانداختند
 ز شادی بریدند و آرامگاه
 پیر از ترس گشتند از افراسیاب
 ۵۶۰ که ای پرمنش مهتر نمکنام
 بگمتی ز گفتار تو زنده ابر
 بجایست با شاه کابلستان

گماهی که روید از آن بوم و بر
 همه داد خواهم وزاری کنم
 نشان فریدون بدوزنده بود
 بخواری وزاری سرش را ز تن
 همه تمغ زهراب گون بر کشم
 بموشید جوشن همه کینه را
 هانا برین سوگی با ما سنمهر
 شما نیز دیده پیر از خون کنید
 که با کین شاهان نمید که چم
 همه انجمن زار و گریان شدند
 بدزدید جامه بتن زال زر
 زبان داد دستان که تار ستمز
 همان جرمه در زیر تخت منست
 رکعب است پای مرا جایگاه
 برین کینه آرامش و خواب نیست
 روان چنان شهریار جهان
 شمارا بداد جهان آفرین
 ز مادر همه مرگرا زاده ابر
 چو گردان سوی کینه بشتافتند
 که ایرانمان راه را ساختند
 فرار آوریدند بی مر سماه
 از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
 وز آنمس به اعزیزت آمد پیام
 که ما یک بهک مر ترا بنده ابر
 تو دانی که دستان زابلستان

چو برزین و چون قارن رزم زن
بلانند با چنکهای دراز
چو تابند گردان از این سوعنان
از آن تمز گردد رد افراسیاب
سریک رمه مردم بمگناه
اگر بمند اعمریک هوشمند
پراگنده گردید گرد جهان
به پیمش بزرگان ستایش کنم
چنین گفت اعمریک پر خرد
زمن آشکارا کند دشمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین
گرایدون که دستان شود تهرچنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه
بمردازم آمل نماید بچنگ
بزرگان ایران زگفتار اوی
چو از آفرینش بمرداختند
بمآمد بنزدیک دستان سام
که بمشود بر ما جهاندار ما
یکی همت پیمان فگندهر بن
کز ایران اگر زال زر با دومرد
گراهمایه اعمریک نمک پی
مگر زنده از دست این ازدها
چو پوینده بر زابلستان رسد
بزرگان و جنگ آورانرا بخواند
وز آنمس چنین گفت کای باوران

چو خرداد و کشواد لشکر شکن
ندارند از ایران چنین جنگ باز
۵۵۰ چشم اندر آرند نوک سنان
دش گردد از کمن ما پر شتاب
بچاک اندر آرد زبهر کلاه
یکی بستگانرا کشاید زبند
زبان برکشایم پیمش مهان
۵۵۵ هم پیمش یزدان نمایش کنم
کز این گونه چاره نه اندر خورد
بموشد سر مرد آهرمنی
که با من برادر نگردد بکمر
یکی لشکر آید بر ما بچنگ
۵۶۰ بدیشان سهارم شمارا هم
سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بروی زمین بر نهادند روی
نوبدی زساری برون تاختند
بمآورد از آن نامداران پیمام
۵۶۵ شد اعمریک پر خرد بار ما
بر آن بر نهادیم یکسر همن
بمآیند و چونند با اولبرد
سهمه را گذارد از آمل بری
تن یک جهان مردم آید رها
۵۷۰ سراپنده نزدیک دستان رسد
پیملم یلان پیمش ایشان براند
پلنگان جنگی و نام آوران

کدام است مردی کنارنگ دل
 خریدار این جنگ و این تلختن
 به بر زد برین کارکشواد دست
 برو آفرین کرد فرخنده زال
 سماهی زگردان پرها عجوی
 چو منزل یکی دو برون شد براه
 بزد نای روئین و لشکر براند
 چو کشواد فیرخ بساری رسد
 یکی اسپ مر هر یکمرا بساخت
 چو آمد بدستان سلم آگهی
 یکی گنج ویژه بدرویش داد
 چو شواد بنزدیک زابل رسد
 بر آن بستگان زال بگریست دیر
 پس از نامور نودر نامندار
 بشهر اندر آورد شان ارچند
 چنان م که هنگلم نودر بدند
 به آراست دستان چنان دستگاه

کشته شدن امیرت بدست برادر

چو امیرت آمد از آمل بری
 بدو گفت کین چیست که انگیزی
 بفرمودمت کمن بدانرا بکش
 بدانش نماید سر جنگجوی
 سر مرد جنگی خرد نسورد
 چمن داد یاسج به افراسماب
 از آن کار او آگهی یافت کی
 که با شهد حنظل به آمیختی
 که جای خرد نمست و هنگلم می
 بهابد بچنگ اندرون آبروی
 که هرگز نهایت کمن با خرد
 که تختی بشاید م از سرم و آب

هر آنکه که آید به بد دسترس
 که تاج و کمر چون تو بپند بسی
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 یکی پیر از آتش یکی پیر خرد
 سه‌مهد بر آشفت چون پهل مست
 میان برادر بدونم کرد
 چو از کار اغریخت نامدار
 چنین گفت کاکنون سر تخت او
 بزد نای رونین ویر بخت کوس
 سه‌مهد سوی یارس بنهاد روی
 زد ریا بدریا همه مرد بود
 چو بشنید افراسیاب آن سخن
 بمآورد لشکر سوی خوار ری
 طلایه شب و روز در جنگ بود
 مبارز همه کشته شد بر دوری
 برآمد دو هفته برین روزگار

زیزدان بترس و مکن بد بکس
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 نه سر دید یا سخ مر آنرا نه بن
 خرد با سر دیو کی بر خورد
 ۱۰۰ بماسخ بشمشیر یازید دست
 چنان نمک دل شد هشموار مرد
 خیر شد سوی زال سام سوار
 شود تار و ویران همه بخت او
 بمآراست لشکر چو چشم خروس
 ۱۰۵ همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
 رخ ماه و خورشید پر گرد بود
 که دستان جنگی چه افکند بن
 بمآراست جنگ و بمفشرد پی
 تو گفتمی که گمتی بمک رنگ بود
 ۱۱۰ همه نامداران پرخاشجوی
 پماده همانده زکار و سوار



زو طهماسب



یادشاهی او بیخ سال بود

شبی زال بنشست هنگام خواب
م از رزم زن نامداران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان
بباید یکی شاه خسرو نژاد
بگردار کشتیمست کار سماه
اگر داری طوس و کستم فر
هر آن نامور کو نباشدش رای
نریبد بریشان همی تاج و تخت
که باشد بدو فتره ایزدی
ز تخم فریدون بچستند چند
ندیدند جز یور طهماسب زو
بشد قارن و موبد و مرزبان
یکی مزده بردند نزدیک زو
سمهدار دستان و دیگر سماه
بروزی هلیون زو نمکجهت
بزرگان بر و آفرین خواندند
بهامی بر و آفرین کرد زال
کهن بود بر سال هشتاد مرد
سماه را ز راه بدی باز داشت

هن گفت بسمار از افراسیاب
م از پهلوانان و یاران خویش
بود تخت بمهدار و روشن روان
که دارد گذشته سخنها بماد
همش باد و م بادبان تخت شاه
سماهست و گردان بسمار مر
بخفت بزرگی نباشد سزای
بباید یکی شاه پمروز تخت
بتابد زگفتار او بخردی
یکی شاه زبلیای تخت بلند
که زور کمان داشت و فرهنگ گو
سماهی زگردان کنداوران
که تاج فریدون بتوگشت نو
ترا خواستندی سزوار شاه
بمآمد بر آمد بر افراز تخت
نثار شهی بر وی افشاندند
نشست از بر تخت زو بیخ سال
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
که با پای یزدان بدل راز داشت

۲۰. وز آنهس ننیددد خستن کسی
 شده خمش و تشنه گمارا دهان
 همی بر کشمیدند نان با درم
 بر و اندر آورده روی سماه
 که روز یلان بود ورزم سران
 ز لشکر همی بود وتاره بماند
 که از ماست بر ما بد آسمان
 فرستاده آمد بدزدیک زو
 نمآمد بجز درد و اندوه و ریخ
 سرانیم بر یکدیگر آفرین
 ۳۰. ز تنگی نمید روزگار درنگ
 که در دل ندارند کمن کهن
 ز کار گشت نمآرند باد
 از آن بخش گمتی به آباد ویم
 سهردند شاهی بر آن انجمن
 ۳۰. از وزال را دست کوتاه بود
 چمن بخش کردند تحت و کلاه
 کهن بود ولیکن جهان کرد نو
 جهانی گرفتند یکسر بپر
 زمین شد پراز رنگ و بوی و نگار
 ۳۰. پراز چشمه و باغ و آب روان
 نگردد زمانه بهر وتار و تنگی
 بدادار بر آفرین خواند نو
 جهان آفرین داشت آنرا کلمد
 دل از کمن و نفرین بهرداختند

گرفتن نهارست و بستن کسی
 همان بد که تنگی بد اندر جهان
 نمآمد همی ز آسمان آب و فر
 دو لشکر بدین گونه بر ریخ ماه
 بکردند هر روز جنگ گران
 ز تنگی چنان شد که چاره بماند
 سخن رفت شان یک به یک هم زبان
 زهر دوسمه خلست فریاد و غو
 که از بهر ما زمین سرای سمخ
 بهما تا بخشیم روی زمین
 سر نامداران تهی شد ز جنگ
 بر آن بر نهادند یکسر سخن
 بخشند گمتی برسم و بداد
 ز چگون همی تا سر مرز روم
 روا رو چمن تا بچمن و ختن
 زمرز کجا رسم خرگاه بود
 و زمین روی ترکان نجوید راه
 سوی پارس لشکر برون راند زو
 سوی زابلستان بشد زال زر
 پراز غلغل و رعده شد کوهسار
 جهان چو عمری رسیده جوان
 چو مردم ندارد نهاد پلنگ
 مهانرا همه انجمن کرد زو
 فراخی که از تنگی آمد پدید
 بهر سو یکی جشنگه ساختند

<p>۴۰ نبودند آگه زرنج و بیل همی خواست که اید بچگال شمیر بمژمرد سالار خورشیدفش شد آن داد گستر جهاندار زو</p>	<p>چمن تا برآمد برین پنج سال زمانه همانا شد از داد سمر چو سال اندر آمد بهشتاد و شش بشد بخت ایرانمان کندرو</p>
--	--



گرشاسپ



یادشاهی او نه سال بود

پسر بود زورا یکی خویش کلم
بیامد نشست از بر تختگاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر
خبر شد بترکان که زودر گذشت
خزوشید و بفگند کشتی بر آب
نمآورد یک تن درود پشنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود
بدو روی نمود هرگن پشنگ
فرستاده رفتی بنزدیک اوی
همی گفت اگر تخت را سر بدی
تو خون بنزادر بر پیزی همی
ترا سوی دشمن فرستم چنگ
مرا با تو تا جاودان کار نمست
چمن تا بر آمد برین روزگار
بدان سال گرشاسپ زو بر گذشت
پر آواز شد گوش ازین آگهی
پمائی بیامد بکردار سنگ
که بگداز ز جیون و پرکش سماه
یکی لشکری ساخت افراسماب
که گفتی زمین شد سمهر روان

پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چهارا همی داشت با زیب و فر
بدانسان که بد تخت بی شاه گشت
بیامد بخواری افراسماب
سرس پر زکمن بود و دل پر ز جنگ
بتهار اغر پرت آگشته بود
شد آن تمغ روشن پز از تهره رنگ
بسال و مه بد که نمود روی
چو اغر پرتش بار در خور بدی
ز سرورده مرغی گریزی همی
همی بر برادر کنی روز تنگ
بنزد منت راه دیدار نمست
درخت بلا حنظل آورد بار
زگمتی همان بخت هویدا بگشت
که بی کار شد تخت شاهنشهی
به افراسماب از دلاور پشنگ
مان تا کسی بر نشمید بگاه
زدشت سبیل تا رود آب
همی بارد از تمغ هندی روان

بدآنگونه این لشکر نامدار
 یکایک به ایران رسد آگهی
 چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
 برآمد همه کوی و بیزن بجوش
 سوی زابلستان نهادند روی
 بگفتند با زال چندی درشت
 پس سلم تا توشدی پهلوان
 چو روز بر گذشت و پسر شاه بود
 کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه
 سهای زجهون بدین سو کشمد
 اگر چاره دانی مرا این را بساز
 چنین گفت با مهتران زال زر
 سواری چو من پای بر زمین نگاشت
 بجائی که من پای بفشاردم
 شب و روز در جنگ یکسان بدم
 کنون چندی گشت پشت یلی
 سپاسم بمزدان کرین بچ رسد
 که از وی همی سربگردون کشد
 کنون گشت رسم چو سروسهی
 یکی اسپ جنگمش باید همی
 بخورد یکی باره پملتن
 بخواند برسم بر این داستان
 که بر کمنه تخمه زادم
 همه شهر ایران بگفتاروی
 زهر سوهمنی نگاور بتاخت

بمآمد روارو سوی کارزار
 که آمد خردار تخت مهی
 ندیدند خود روزگار بهی
 وز ایران سراسر برآمد خروش
 جهان شد سراسر پر از گفتگوی ۲۰
 که گمتی گرفتی بس آسان بهشت
 نبود در یکروز روشن روان
 بدانرا زید دست کوتاه بود
 کنون گشت بی شاه شهر و سماه
 که شد آفتاب از جهان نا پدید ۳۰
 که آمد سپهبد بتنگی فراز
 که تا من بمسم ممدی کمر
 کسی تیغ و کویال چو من بر نداشت
 عنان سواران بدی پاردم
 زیمیری همه ساله ترسان بدم ۳۰
 نثار همی خضر کابلی
 برآمد یکی شاخ فرخ درست
 ممدی به بینی م او چون رسد
 بر میبند بر رو بر کلاه مهی
 کرین تازی اسبان نشاید همی ۴۰
 بخوام زهر سو که هست انجمن
 که هستی بر این کار همدستان
 ببندی میان و نبای دژم
 ببودند شادان دل و تازه روی
 سلح سواران جنگی بساخت ۴۰

برسّم چمن گفت که ای پهلتن
 یکی کار پمهست ورنج دراز
 ترا نوز پورا که رزم نمست
 هنوز از لبست شمر بوید می
 چگونه فرسّم بدشت نبرد
 چه گوئی چه سازی چه یاسخ دهی
 چمن یاسخ آورد رسّم بدوی
 هانا فراموش کردی زمن
 زکوه سهند وزیمل زیان
 کنون گر برسّم زیور پشدنگ
 کنون گاه رزمست و آویختن
 از افگندن شمر شمر است مرد
 زانرا از آن نام نمآید بلند
 بدوگفت زال ای دلهر جوان
 زکوه سهند وزیمل سهند
 هانا که آن رزم آسان بدی
 ولمکن زکردار افراسماب
 چگونه فرسّم ترا پیمش اوی
 ترا گاه بزرمست و آوی رود
 نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد
 چمن گفت رسّم بدستان سلم
 چمن یال و این چنگهای دراز
 اگر دشت کمن آمد و جنگ سخت
 به بهنی که در جنگ من چون شم
 یکی ابر دارم بچنگ اندرون

بمالا سرت برتر از انجمن
 کرو بگسلد خواب و آرام و ناز
 چه سازم که هنگامه بزم نمست
 دلت ناز و شادی بخوید می
 ترا نزد شمران و مردان مرد
 که جفت تو بادا مهی و بهی
 که ای نامور مهتر ناجوی
 دلبری نمودن بهر انجمن
 گمانه که آگاه بد پهلوان
 نماند زمن در جهان بوی و رنگ
 نه هنگام ننگست و بگر پختن
 همان جستن رزم و دشت نبرد
 که پیوسته در خوردن و خفی اند
 سر نامداران و پشت گولن
 سرودی و دادی دلم را نوید
 دلم زین سخن کی هراسان بدی
 شب تهره رفتن تمام بخواب
 که شاه دلهرست پرخانهجوی
 کشیدن می و پهلوانی سرود
 بر آوردن از خاک هر ماه گرد
 که من نیمستم مرد آرام و جلم
 نه والا بود پیرویدن بنار
 بود یار یزدان و مهر روز بخت
 که با بور گلرنگ در خون شم
 که م رنگ آبست و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش
 هر آن گه که جوشن ببرد در کم
 هر آن باره کوزم گویال من
 نترسد ز عتراده و مضدیمق
 چو سر پیمش دارد سنازه بچنگ
 یکی باره باید چوکوه بلند
 که زور مرا تاب دارد بچنگ
 یکی گرز خوام چو یک لخت کوه
 گر آید رزی کم بی سماه
 چنان شد ز گفتار او پهلوان
 به اسب چنمن گفت دستان سلم
 بمآرم برت گرز سلم سوار
 فگندی بدان گرز پمل زیان
 بفرمود که آن گرز سلم سوار
 بمآرید زی پهلوانمدار
 زگرشاسپ یل مانده بد یادگار
 تهمتن چو گرز نمازا بدید
 یکی آفرین خواند بر زال زر
 یکی اسب خوام کجا گرز من
 سهجد ز گفتار او خمیره ماند

همی مغز پملان بگوید سرش
 زمانه بر اندیشد از ترکم
 بیمند بر و بازو و پال من
 نگهبان نباید ورا جاتلمق
 بگمرد زخوش دل سنگ رنگ ۱۰
 چنان چون من آرم بخت کند
 شبش نباشد بجای درنک
 که آید به پیمم ز توران گروه
 که خون بارد ابر اندر آوردگاه
 که گفتی بر افشاند خواهد روان ۲۰
 که ای سمرگشته از آرام و جام
 کزودارم اندر جهان یادگار
 که جاوید بادی توای پهلوان
 که گزیدی به ازبدران کارزار
 بر آن تا ز دشمن بر آرد دمار ۳۰
 پدر تا پدر تا بسلم سوار
 دولب کرد خندان و شادی گزید
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 کشد با چنمن فزه و پرز من
 بدو هر زمان نام یزدان بخواند ۴۰

گرفتن رستم رخسرا

کله هر چه بودش ز زابلستان	بمآورد و چندی ز کابلستان
همه پیمش رستم همی راندد	بروداغ شاهان همی خواندند
هر اسپ که رستم کشمندی بهمش	بمشتش فشردی همی دست خویش

بنمروی او پشت کردی بچم
 چمن تا زکابل بیآمد ز رنگ
 یکی مادیان تمیز بگذشت خندگی
 دو گوشش چو دو خضر آبدار
 یکی کزّه از پس ببالای اوی
 سمه چم و افراشته گاودم
 تنش پر نگار از کران تا کران
 شب مورچه بر یلاس سماه
 بنمروی پمل و بمالا همون
 چو رستم بدان مادیان بنگرید
 کند کیانی می داد خر
 برستم چمن گفت چوبان پهر
 بمرسید رستم که این اسپ کمست
 چمن داد پاسخ که داعش مجوی
 می رخس خوانم و پور ابرش است
 خداوند اینرا ندانم کس
 سه سالست تا این بزین آمدست
 چو مادرش بمند کند سوار
 ندانم ای پهلوان جهان
 بمرهمز نوای هشموار مرد
 که این مادیان چون بر آید بچنگ
 چو بشنید رستم بدانسان سخن
 بمنداخت رستم کیانی کند
 بیآمد چو پمل زبان مادرش
 بفرید رستم چو شمر زبان

نهادی بروی زمین بر شکم
 فسمله می راندند رنگ رنگ ۹۰
 برش چون بر شمر و کوتاه لنگ
 بر ویال فرجه ممانش نزار
 سرین و برش ۴ بمهنای اوی
 سمه خایه وتند ویولاد سم
 چو داغ گل سرخ بر زعفران ۱۰۰
 بدیدی بچم از دوفر سنگ راه
 بزهره چو شمرزگه بمستون
 مر آن کزّه پملتن را بدید
 که آن کزّه را باز گمرد زرم
 که ای مهتر اسپ کسلرا مگم ۱۰۵
 که از داغ روی دورانست نه هست
 کزین هست هرگونه گفت گوی
 بخوبی چو آب و بتنگ آتش است
 می رخس رسقش خوانم بس
 بچم بزرگان گرین آمدست ۱۱۰
 چو شمر اندر آید کند کارزار
 چه رازست با این ۴ اندر نهان
 بگرد چمن ازدها بر مگرد
 بدرد دل شمر و چرم پلنگ
 بدانست گفتار مرد کهن ۱۱۵
 سر ابرش آورد ناگه به بند
 می خواست کندن بدندان سرش
 از آواز او خمره شد مادیان

یکی مشت زد بر سر و گردنش
 بمفتاد و بر جست و برگشت از وی
 بمفشرد زان رستم زورمند
 بمایید چنگال گردی بزور
 نکرد امچ پشت از فشردن تپی
 بدل گفت کین بر نشست منست
 بر آمد چو باد دمان از برش
 ز چویان بهرسمد که این ازدها
 چمن داد پاسخ که گر رستمی
 مر اینرا بر ویم ایران بهاست
 لب رستم از خنده شد چون بسد
 برین اندر آورد گلرنگ را
 کشاده زغ کردش و تمز تگ
 کشد جوشن و خود و گویال را
 چنان گشت ابرش که در شب مهند
 چپ و راست گفتی که جادو شدست
 زغ نرم و کفش افگن و دست کش
 دل زال زر شد چو خرم بهار
 در گنج بکشاد و دیدار داد
 بزد مهره در جام بر پشت پهل

لهکر کشیدن زال سوی افراسیاب

خروشمین کوس با کترای
 بر آمد ز زابلستان رستمز
 همان ژنده پهلان و هندی درای
 زمین مرده را بانگ بر زد که خمز
 چوشمران همه دست شسته بخون

به پیمش اندرون رستم بهلولان
 چنان شد ز لشکر در و دشت و زاغ
 تهمره زندی همه شب بجای
 بهنگلم بشکونه و گلستان
 ز زال آگهی یافت افراسیاب
 بمآورد لشکر سوی رود ری
 وز ایران بمآمد دمامد سماه
 ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
 بدیشان چمن گفت کای بخردان
 م ایدر بسی لشکر آراستم
 پراکنده شد رای بی تخت شاه
 چو بر تخت بنشست فرخنده زو
 شهی باید اکنون ز تخم کمان
 نشان داد مهوید مرا در زمان
 ز تخم فریدون یل کمعباد

پس پیمش او سال خورده گولان
 که بر سر نمارست پیرید زاغ
 چهارتا نه سر بود پیمدا نه پای
 بمآورد لشکر ز زابلستان ۱۳۰
 بر آمد از آرام و از خور و خواب
 بدان مرغزاری که بد آب و نی
 ز راه بمایان سوی رزمگاه
 جهان دیدگانرا سههد بخواند
 جهان دیده و کار کرده ردان ۱۴۰
 بسی نمکوی و بهی خواستم
 همه کار بی بوی وی سر سماه
 زگمتی یکی آفرین خاست نو
 بخت کنی بر کبر بر میان
 یکی شاه با فر و گرز کمان ۱۵۰
 که با فر و مهر زست و پا رسم و داد

آوردن رستم کمعباد را از کوه البرز

برستم چمن گفت فرخنده زال
 پرو تازیان تا به البرز کوه
 ابر کمعباد آفرین کن یکی
 بدو هفته باید که ایدر بوی
 بگویی که لشکر ترا خواستند
 که در خورد تاج کمان جز تو کس
 چو زال زر این داستانها بگفت
 برخش اندر آمد هانگاه شاد

که بر گمر گویال و بفراز یال
 گوین کن یکی لشکر م گروه
 مکن پیمش او در درنگ اندکی
 گه و بهمگه از تاختن نفوی ۱۳۰
 همی تخت شاهی بمآراستند
 نمیمم شاهها تو فر پادرس
 تهمتن زمینرا همزگان برفت
 گرازان بمآمد بر کمعباد

- زترکان بسی بد طلایه براه
 بر آویخت با نامداران جنگ
 بر آورد گرز و برآمد بجوش
 رمید از دل ترک یکباره هوش
 دلبران توران بر آویختند
 نهادند سر سوی افراسیاب
 بگفتند اورا همه بمش و کم
 بفرمود تا نزد او شد قلمون
 بدو گفت بگزینه ز لشکر سوار
 دلبر و خردمند و هشمار باش
 که ایرانیان مردم ریمند
 برون آمد از نزد خسرو قلمون
 سر راه بر نامداران بست
 وز آن روی رستم دلبر و گزین
 زیك مهل ره تا به البرز کوه
 درختان بسمار و آب روان
 یکی تخت بنهاده نزدیک آب
 جوانی بکردار تابنده ماه
 رده بر کشیده بسی پهلوان
 بماراسته مجلس شاهوار
 چو دیدند مر پهلوانرا براه
 بگفتند که ای پهلوان مور
 که ما مهمربان تو مهمان ما
 بدان تا همی دست هادی برده
 تهنیت بدیشان چنین گفت باز
- ۱۶۵ رسمند در رستم کمنه خواه
 یکی گرز گاویمکر چنگ
 همی گوشت گرز و همی زد خروش
 ببازو بسی گشت بی تا و توش
 سرنجام از رزم بگریختند
 همه دل پراز خون و دیده پر آب
 ۱۷۰ سهمید شد از کار ایشان دژم
 زترکان دلمری گوی پر فسون
 وز ایدر برو تا در شهریار
 بهاس اندرون سخت بهمدار باش
 همی ناگهان بر طلایه زدند
 ۱۷۵ به پمش اندرون مردم رهفون
 هردان جنگی بهمیلان مست
 بهممود زی شاه ایران زمهن
 یکی جایگه دید بس با شکوه
 نشستنگه مردم نوجوان
 ۱۸۰ برو ریخته مشکتاب و گلاب
 نشسته بر آن تخت در سایه گاه
 برسم بزرگان کمر بر ممان
 بهسان بهشتی بزنگ و نگار
 پندیره شدندش از آن جایگاه
 ۱۸۵ نهاید از آن جای کردن گذر
 فرود آی اینها بفرمان ما
 بهمدار رخ ناموری خورده
 که ای نامداران گردن فرار

۱۰. بکاری که بسیار دارد شکوه
 که پیمش است بسمار رنج دراز
 بهر دودهٔ ماقه و شمیوست
 مرا باده خوردن نماید بکار
 اگر سوی البرز یوئی نوان
 که آنجا کرا مهنکی جستجوی ۱۰۰
 که ایدر چنین بزم افگنده اهر
 به هنگام یاری فزونی کنیم
 که شاهی بدآنجاست پاکمزه تن
 ز تخم فریدون با داد و کلام
 کسی کز شما دارد اورا بماد ۲۰۰
 که دارم نشانی من از کمعباد
 بمفروزی از روی خود جان ما
 که اورا چگونست رسم و نهاد
 چو بشنم از انسان نشان قباد
 نهستند در زیر آن سلیه دار ۲۰۰
 گرفته یکی دست رسم بدست
 وزویاد مردان آزاده کرد
 بدوگفت کای نام بردار گرد
 تو این نام را از که داری بماد
 پملم آوریدم بروشن روان ۲۱۰
 بزرگان بهاهی ورا خواستند
 که خوانندش اورا همی زال زر
 قباد دلاور بیمن با گروه
 مکن پیمش او در درنگی اندکی
- مرا رفت بلید به البرز کوه
 نشاید بماندن ازین کار باز
 همه مرز ایران پراز دشمنست
 سر تخت ایران ابی شهریار
 بگفتند که ای نامور پهلوان
 سزد گر بگوئی توای نامجوی
 که ما خمل آن مرز فرخنده اهر
 بدآنجا ترا رهفونی کنیم
 چنین داد پامع بدان انجمن
 سرافراز را کمعبادست نلم
 نشانی دهمم سوی کمعباد
 سر آن دلبران زبان برکشاد
 گر آئی فرود اندر این خان ما
 بگویم ترا من نشان قباد
 تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد
 بمآمد دمان تا لب رود بار
 جوان از بر تخت زرین نشست
 بدست دگر جام پر باده کرد
 دگر جام باده برستم سهرد
 بهر سندی از من نشان قباد
 بدوگفت رسم که ای پهلوان
 سر تخت ایران بهما راستند
 پیدرم آن گزین مهان سر بسر
 مرا گفت روتا به البرز کوه
 بهاهی برو آفرین کن یکی

- بکویش که گردان ترا خواستند
 نشان از توانی تو دادن مرا
 زگفتار رسم دلبر جوان
 زبخم فریدون منم کمعباد
 چو بشنم رسم فرو برد سر
 که ای خسرو خسروان جهان
 سر تخت ایران بکلم تو باد
 نشست تو بر تخت شاهنشاهی
 درودی رساند بشاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 قباد دلور برآمد زجای
 تهنن هملنگه زبان برکشاد
 سخن چون بگوش سمهد رسد
 بمآرید پس گفت جلم نمهد
 تهنن همیدون یکی جلم می
 تویی از فریدون فرخ نشان
 ای تو مبادا جهان یکزمان
 برآمد خروش از دل زیر و مهر
 شهشه چمن گفت با پهلوان
 که از سوی ایران دوباز سمهد
 خرامان و نازان رسمدی برم
 چو بمدار گشتم شدم پر امهد
 بمآراستم مجلس شاهوار
 تهنن مرا شد چو باز سمهد
 تهنن چو بشنم از آن خواب شاه
- ۲۱۵ سر تخت شاهی بمآراستند
 دهی وبشاهی رسائی ورا
 بخندید وگفتش که ای پهلوان
 پدر بر پدر نلم دارم بماد
 بخدمت فرود آمد از تخت زر
 ۲۲۰ پناه دلبران و پشت مهان
 تن زنده پملان بدام تو باد
 همت سرکشی باد و م فرهی
 ززال سمهد گو پهلوان
 که بکشاید از بند گوینده را
 ۲۲۵ بگفتار او داد بس هوش و رای
 پمام سمهدار ایران بداد
 زشادی دل اندر برش بر طمهد
 بماد تهنن بلب برکشید
 بخورد آفرین کرد بر جان کی
 که رسم شد از دیدنش شادمان
 ۲۳۰ نه اورنگ شاهی و تاج کیمان
 فراوان شده شادی اندوه دم
 که خوابی بدیدم بروشن روان
 یکی تاج رخشان بکردار شمید
 ۲۳۵ نهادندی آن تاج را بر سرم
 از آن تاج رخشان و باز سمهد
 بدینسان که بینی بدین جو بیار
 رسمدم زتاج دلبران نوید
 زباز و زتاج فرورزان چو ماه

چمن گفت با شاه کنداوران
 کنون خمیز تا سوی ایران شوهر
 قباد اندر آمد چو آتش ز جای
 کبر بر میان بست رستم چو باد
 شب و روز از تاختن نغنوید
 قلمون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو زان گونه دید
 تهنن بدو گفت که ای شهسوار
 من ورخش و گویال و برگستون
 دل و بازو و گرز مرا یار بس
 موی دست و گلرنگ در زیر من
 بگفت این و از جای بر کرد رخس
 یکی را گرفتی زدی بر دگر
 یکلیک ربودی سواران ز زمین
 بنهر و بنداختی شان زدست
 قلمون دید دیوی بچسته ریخت
 بدو جمله آورد مانند باد
 تهنن بزد دست و نمزه گرفت
 ستد نمزه از دست آن نامدار
 بزد نمزه و بر ربودش ز زمین
 قلمون گشته چون مرغ بر باب زن
 بر انداخت برش رخس و سپرد خوار
 سواران همه روی برگاشتند
 هزعت شد از روی سماه قلمون
 تهنن بگشت از طلایه سوار

۲۳۰ نشانست خوابت زیمغبران
 بیماری بنزد دلبران شوهر
 به بور نبرد اندر آورد پای
 به آمد گرازان ابا که قباد
 چمن تا بنزد طلایه رسد
 ۲۳۵ پذیره به آمد سوی کارزار
 برابر می خواست صبی بر کشید
 ترا رزم چون این نماید بکار
 هانا ندارد با من توان
 نخوام جز ایزد نگهدار کس
 که آید بر گرز و شمشیر من
 ۲۴۰ بر می سوزی می کرد بخش
 زیمنی فرور بختی مفرز سر
 بسریخه و بر زدی بر زمین
 سر و گردن و پشت شان ممشکت
 بدست اندرون گرز و بر زمین کند
 ۲۴۵ بزد نمزه و بند جوشن کشاد
 قلمون از دلپوش مانده شکفت
 بغزید چون تند از کوهسار
 نهاد آن بن نمزه را بر زمین
 بدیدند لشکر همه تن بتن
 ۲۵۰ بر آوردش از مفرز یکسر دمار
 قلمونرا بد آنجای بگذاشتند
 بمکبارگی بخت گشته زبون
 به آمد شتابان سوی کوهسار

<p>۲۶۰ فرود آمد آنجلیگه پهلوآن تختن همی کرد هرگونه ساز همان تاج و م باره خسروی بر آراست با شاه ایران ز من به آمد شدن هیچ نکشاد لب ۲۷۰ شدند اندر آن مویدان انجمن نباشد کس از آشکار و نهان ببزم و بباده بر کهعباد بمآویختند از بر عاج تاج</p>	<p>کجا بد علفزار و آب روان چمن تا شب تیره آمد فراز از آرایش جامه پهلوئی چو شب تیره شد پهلو پیمش بمن بمزدیک زال آوریدش بشب نشستند یک هفته با رای زن که شامی چو شه کهعباد از جهان همدورن ببردند یک هفته شاد بهشتم بمآراسند تخت عاج</p>
---	--



کیباد



یادشاهی او صد سال بود

بخت کئی بر نشست کمقباد
همه نامداران شدند انجمن
چو کشواد چو ختراد و برزین گو
از آن پس بگفتند کای شهریار
قباد از بزرگان مهنها شنید
دگر روز بر خاست لشکر رجای
بموشید رسم سلاح نبرد
رده بر کشیدند ایرانمان
بمک دست مهرباب کابل خدای
بقلب اندرون قارن رزم زن
به یمش سمه رسم پهلوان
پس بخت شان زال با کمقباد
به یمش اندرون کاویانی درفش
چو کشتی شد از مرد روی زمین
سهر بر سهر بافته دشت وراغ
جهان سر بسرگشته دریای قار
زنالمیدن بوق و بانگ سماه
دولشکر بر آمد زیبک ره بجای
بهر جمله قارن سرفراز
گهی سوی چپ و گهی سوی راست

همان تاج گوهر بسر بر نهاد
چو دستان و چو قارن رزم زن
فشادند گوهر بر آن تاج نو
سوی رزم ترکان بر آرای کار
از افراسیاب و سمهرا بدید
خروشمیدن آمد زبرده سرای
چو پهل دمنده بر انگیزت گرد
بمستند خون ریختن را میان
بمک دست کستم جنگی بهای
ابا گرد کشواد لشکر شکن
پس بخت او سرکشان و گوان
بمک دست آتش بمک دست باد
جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش
کجا موج خمزد زدریای چمن
درخشمیدن تمغ همچون چراغ
بر افرورخته شمع زو صد هزار
توگفتی که خورشمیدگم عد زراه
نه سر بود پمدا سمهرا نه پای
چنان چون بود مردم رزم ساز
بگردید و از هرکمی کمنه خواست

مهان سهاه اندر آمد دلهر
 بگرز و تهمغ و سنان دراز
 ز کشته زمین کرد ملند کوه
 شماس را دید مانند شمر
 به آمد دمان تا بر او رسید
 بزد بر سر و ترک آن نامدار
 نگویند اندر آمد شماس گرد
 چمن است کردار گردون پهر

سهمدار قارن بکردار شمر
 همی کشت از ایشان یل سرفراز
 شده زان دلهران ترکان ستوه
 که می بر خروشد گرد دلهر
 سبک تهمغ تمراز میان بر کشید ۲۰
 بگفتا من قارن نامدار
 بهفتاد بر جای و در دم همد
 گهی چون کانیست و گاهی چو تهر

جنگ رسم با فراسماه

چو رسم بدید آن چه قارن بکرد
 به پیهمد عنان شد سوی زال زر
 که پور پشنگ آن بداندیشه مرد
 چه پوشد کجا بر فرزند درفش
 من امروز بند کمرگاه اوی
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار
 که آن ترک در جنگ فرزند هاست
 درفش سماهست و خفتان سماه
 مه روی آهن گرفته بزر
 از خویشتن را نگهدار بخت
 بدو گفت رسم که ای پهلوان
 جهان آفریننده بار منست
 بر انگیزت پس رخس روئینه سم
 دمان رفت تا پیمش توران سماه
 چو فراسماهش بهامون بدید

چه گونه بود ساز جنگ و نبرد
 که بفایر فراسماه ای پدر ۳۰
 کجا جای گمرد بروز نبرد
 که پیداست تابلان درفش بنفش
 بگمرد به آرام کشانش بروی
 یک امروز با خویشتن هوش دار
 دم آهنگ و در کمنه ابر بلاست ۳۰
 از آهنش ساعد از آهن کلاه
 در فهی سبه بسته بر خود بر
 که مردی دلهرست و پیدار بخت
 تو از من مدار ایچ زنجه روان
 دل و تهمغ و بازو حصار منست ۳۰
 بر آمد خروشمندن گاو دم
 یکی نعره زد شمر لشکر پناه
 شکفتند از آن کودک نا رسید

بزگردان بهرسمد که این ازدها
 کدامست که اینرا ندانم بنام
 نه بینی که با گرز سلم آمدست
 به پیمش سماه آمد افراسیاب
 چورستم ورا دید بفشرد ران
 چوتنگ اندر آورد با اورزمن
 ببند کیش اندر آویخت چنگ
 همی خواست بردن به پیمش قباد
 زسنگ سهدار وچنگ سوار
 گسست وچاک اندر آمد سرش
 سهدار چو از چنگ رستم بچست
 چرا گفت نگریغتمش زیر کش
 چو آواز رنگ آمد از پشت پمل
 یکی مزده بردند بزیدیک شاه
 بنزد سهدار ترکان رسد
 گرفتش کچند وافگند خوار
 گرفتند گردش دلاور سران
 سهدار ترکان بشد زیر دست
 بر آمد وراه بمابان گرفت
 چو این مزده بشنید ازو کیمباد
 بمک باره بر خمل توران زنند
 زجای اندر آمد چو آتش قباد
 زدست دگر زال و مهرباب شمر
 بر آمد خروشمین دار و گمر
 بر آن ترک زرین و زرین سمر
 برین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت کمن پور دستان سلم ۳۰
 جوانست و جوای نام آمدست
 چوکشتی که موجش بر آرد از آب
 بگردن بر آورد گرز گران
 فرو کرد گرز گرانرا بزین
 جدا کردش از پشت زین خدنگ ۴۰
 دهد روز جنگ نخستینش یاد
 نماند دوال کبر یابدار
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بخانید رستم همی پشت دست
 همی با کبر ساختم بند ویش ۵۰
 خروشمین کوس از چند ممل
 که رستم بدرید قلب سماه
 درفش سهدار شد نا یدید
 خروشی بر آمد زترکان بزار
 پیماده ببردندش آن سواران ۶۰
 یکی باره تمزنگ بر نشست
 سمهرا رها کرد و خود جان گرفت
 بفرمود تا لشکرش همچو باد
 بر ویج ایشان زین بر کنند
 بچنید لشکر چو دریا بباد ۷۰
 برفتند پرخالجوی و دلیر
 درخشمین خضم و زخم تیر
 غمین شد سر از چاک چاک تیر

بزگردان بهرسمد که این ازدها
 کدامست که اینرا ندانم بنام
 نه بینی که با گرز سلم آمدست
 به پیمش سماه آمد افراسیاب
 چورستم ورا دید بفشرد ران
 چوتنگ اندر آورد با اورزمن
 ببند کیش اندر آویخت چنگ
 همی خواست بردن به پیمش قباد
 زسنگ سهدار وچنگ سوار
 گسست وچاک اندر آمد سرش
 سهدار چو از چنگ رستم بچست
 چرا گفت نگریغتمش زیر کش
 چو آواز رنگ آمد از پشت پمل
 یکی مزده بردند بزیدیک شاه
 بنزد سهدار ترکان رسد
 گرفتش کچند وافگند خوار
 گرفتند گردش دلاور سران
 سهدار ترکان بشد زیر دست
 بر آمد وراه بمابان گرفت
 چو این مزده بشنید ازو کیمباد
 بمک باره بر خمل توران زنند
 زجای اندر آمد چو آتش قباد
 زدست دگر زال و مهرباب شمر
 بر آمد خروشمین دار و گمر
 بر آن ترک زرین و زرین سمر

تو گفستی که ابری بر آمد ز گنج
 فرورفت و بر رفت روز نبرد
 ز ستم ستوران بر آن پهن دشت
 نگه کرد فرزندان را ز ز
 زشادی دل اندر برش بر طمهد
 بوجد و درید و شکست و بپست
 هزار و صد و شصت کرد دلیر
 برفتند ترکان زیمش مغان
 از آنجا بچهرن نهادند روی
 شکسته سلج و گسسته کبر
 همه پهلوانان ایران سماه
 همه هر یک از گنج کشته ستوه
 بجا آمدند آن سماه مهان
 وزین مرز رستم چو برگشت باز
 نشاندش بیک دست خود نامور

ز هنگری نمرنگ زد بر ترنج
 بمای فر خون و بر ماه گرد
 زمینش شد و آسمان گشت هفت
 بدان نلم بردار باز و بر
 که رستم بدانسان هدرمند دید
 یلان را سر و سینه و یا و دست
 بیک جمله شد کشته در جنگ شهر
 کشیدند لشکر سوی دامغان
 خلمده دل و یا غم و گفت گوی
 نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
 زره باز گشتند بنزدیک شاه
 گرفته ز ترکان گروها گروه
 شدند آفرین خوان بشاه جهان
 بمآمد بر شاه ایران فراز
 بدست دگر نامدار زال زر

آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود

وز آن سو که بگریخت افراسیاب
 یکی هفته بنهست نزدیک رود
 به پیمش پدر رفت پور پشنگ
 بدو گفت که ای نام بردار شاه
 یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
 نه از تخم ایرج زمین پاک شد
 یکی گم شود دیگر آید بجای
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد

همی تازیان تا بدان روی آب
 بهشتم بر آراست با خم و دود
 زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ
 ترا بود از این جنگ جستن گناه
 بزرگان پشمن ندیدند راه
 نه زهر گزاینده تو پاک شد
 جهانرا ممانند بی کدخدای
 بکینه یکی نودر اندر کشاد

که دستانش رسم نهادست نلم
 که گفתי جهانرا بسوزد بدم
 همی زد بگرز و بتمیخ و رکمب
 ۹۰ نمرزید جانر بهک مشت خاک
 کس اندر جهان این شکفتی ندید
 برین اندر افگند گرز گران
 که گفתי ندانم بهک پقه سنگ
 ز چنگش فتادم همی زیر پای
 ۱۰۰ دو پایش بچاک اندرون سربه ابر
 کهمندم از دست آن لخت کوه
 دلبری و کردار و آهنگ من
 وز آن آفرینش پیر اندیشه ام
 نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
 ۱۰۵ همش رود و م غار و م راه پست
 زدندش بر آن پمکر نامدار
 بسنگ و برویش بر آورده اند
 چه درنده پهل و چه شهر دمان
 به بازی همی آمدش کارزار
 ۱۱۰ ز ترکان مماندی سرافراز گرد
 که با او سباه ترا پای نمست
 بدسواری اندر پناست من
 برو رای زن آهتی را بسج
 بدانگه بتور دلاور سهر
 ۱۱۵ ترا کهن کشمن نمایست خواست
 جهان بر دل خویش تنگ آورده

سواری پدید آمد از پشت سلم
 به آمد بسان نهنک دژم
 همی تاخت اندر فراز و شهب
 زگرزش هوا شد پراز چاک چاک
 همه لشکر ما بهم بر درید
 درفش مرا دید مر یک کران
 چنان بر گرفتم ز زین خدنگ
 کهربند بگسست و بند قبلی
 بدان زور هرگز نباشد هر بر
 سواران جنگی همه هگروه
 نودانی که شاهی دل و چنگ من
 بدست وی اندر یکی پشه ام
 یکی پملتن دیدم و شهر جنگ
 عنانش سمرده بدان پهل مست
 هانا که گویال بهمش از هزار
 تو گفתי که از آهش کرده اند
 چه در پاش پمش و چه کوش همان
 همی تاخت یکسان چو یوز شکار
 چنو گر بدی سلم را دستبرد
 جز از آهتی جستنت رای نمست
 جهانجوی و پشت سهاست من
 مالدست با او مرا تب هیچ
 زمینی کجا آفریدون گرد
 بتو داده بودند و بچشمه راست
 از آن گر بگردید و جنگ آورده

تودانی که دیدن به از آگه‌مست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود
از امروز کارت بفردا ممان
گلستان کامروز باشد ببار
نگر تا چه مایه ستام بزر
همان تازی اسمان بزرین لگلم
ازین به‌مشترا نامدازان گرد
چو کلمباد و چون بارمان دل‌میر
خزروان کجا زال بشکست خرد
شما‌ساس کهن بود لشکر پناه
جر این نامداران دگر ده هزار
بتر زین همه نام و ندنگ شکست
گر از من سر نامور کشته شد
جرای بد و نمکی روزگار
به پیش آمددم همه سرکشان
بسی یاد داشتند از آن روزگار
کنون از گلشتد مکن هیچ یاد
گرت دیگر آید یکی آرزوی
بمکنست رسم چو تابنده مور
بدست دگر قارن زرم زن
سهدیگر چو کوشواد زرتین کلاه
چهارم چو مهراب کابل خدای

همان شنیدن سراسر تهمست
زیازی سمه‌را درازی فرزد
که داد که فردا چه گردد زمان
چو فردا چنی گل نماید بکار ۱۱۰
همان ترک زرتین و زرتین سمیر
همان تمغ هندی بزرین نیلم
که باد اندر آمد بخواری ببرد
که بودی شکارش همه نره شمیر
نمودش بگرز گران دست‌مرد ۱۱۵
که قارن بکشتش به آوردگاه
فزون کشته آمد درین روزگار
شکستی که هرگز نشایدش بست
چو امیرت پر هنر کشته شد
در امروز و فردا گرفتن شمار ۱۲۰
پس پشت هر یک درفش گوان
دمان از پس و من از آن زار و خوار
سوی آشتی تاز با کیم‌باد
بگرد اندر آید همه چار سوی
ابا گرز و با تمغ و با فتر و زور ۱۲۵
که چشمش ندیدست هرگز شکن
که آمد به آمل ببرد آن سماه
که سالار هبامست با فتر و زای

آشتی خواستن پشنگ از کعباد

- سهمدار توران دو دیده پر آب
 که چندین مهنه‌اش یاد آمدست
 یکی مرد بهمانا دلی بر گزید
 یکی نامه بنوشته از تنگ وار
 بنام خداوند خورشید و ماه
 وزو بر روان فریدون درود
 کمن بشنوای نامور کعباد
 گراز تور بر ایرج نمک بخت
 بر آن بر می راند باید مهن
 گز این کمنه از ایرج آمد پدید
 بر آن م که کرد آفریدون نخست
 سزد گر بمانم ما م بر آن
 زهرگاه تا ما ورا التهر بر
 بر و بوم ما بود هنگام شاه
 همان بخش ایرج بد ایران زمین
 از آن گر بگردید و جنگ آورید
 بود زخم شمشیر و خشم خدای
 دگر همچنان چون فریدون گرد
 به بخشیم از آن یس نجویم کمن
 سر زنده زال چون بری گشت
 سرنجام م جز بمالای خویش
 بمانم روز یسمن زیر خاک
 دگر آرمندیست اندوه وزخ
- شکفتی فرومانده زافراسیاب
 روانش همی سوی داد آمدست ۱۴۰
 به ایران فرستاد چون آن سرید
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 کزو گشت این تخم ما تار و پود
 مهن گوهر از رای شاهی و داد ۱۴۰
 بد آمد پدید از پی تاج و تخت
 نه باید که پرخاش ماند به بن
 منوچهر سر تا سر آن کمن کشید
 کجا راستی را بخشش بجست
 نگر دیر از آئمن و راه سپران ۱۵۰
 که چون میانست اندر گذر
 نکرد اندر آن مرز ایرج نگاه
 که از آفریدون بدش آفرین
 جهان بر دل خویش تنگ آورید
 نمابم بهره بهره دوسرای ۱۵۰
 بسلم و بتور و به ایرج سمرد
 که چندین بلا خود نمرزد زمین
 زخون بلان خاک شنگری گشت
 نماید کسی بهره از جای خویش
 سرایای کرباس و جای مغان ۱۶۰
 شدن تنگ دل زمین سرای سهج

سر مرد بخرد نگردد زداد
 وز ایران نیایند ازین سوی آب
 دو کشور شود زین سخن شادکلم
 فرستاد نزدیک ایران سماه ۱۶۵
 م از خورویان زرین کبر
 م از تیغ هندی به سهمین نمل
 م آنگاه پمفل و نامه بداد
 بهاسخ سخنها فراوان براند
 از افراسیاب آمد این کمن درست ۱۷۰
 که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
 بهآمد به ایران و بگذاشت آب
 دل دام و دد شد پر از داغ و درد
 نه آن کرد کز مردی بر خورد
 بنوی زسرباز پیمان شوید ۱۷۵
 بسپه‌مده ام در سرای سهمج
 مگر یابد آرامش افراسیاب
 بهباغ بزرگی درختی بکشت
 رساند نامه بنزد پشنگ
 هی گرد بر آسمان بر فشاند ۱۸۰
 وز آن آگهی شد بر کی قباد
 که دشمن شد از پیمش بی کارزار
 مجوی آشتی در گه کارزار
 بدین زور گرز من آورد شان
 که چهری ندیمم نکوتر زداد ۱۸۵
 بسمری هی سر بههد ز جنگ

مگر رام گردد بدین کمعباد
 کس از ما نبینند همچون بخواب
 مگر با درود و پیمام و سلام
 چو نامه مپهر اندر آورد شاه
 م از گوهر و تاج و م تحت زر
 از اسمان تازی بزرین ستلم
 بهآمد فرستاده نزد قباد
 چو شاه جهاندار نامه بخواند
 که از ما نبد پمشدستی نخست
 ز تور اندر آمد نخستمن سم
 بدین روزگار اندر افراسیاب
 شنیدی که با شاه نودر چه کرد
 ز کینه به اغریوت پر خرد
 ز کردار بدگر پشیمان شوید
 مرا نمست از کینه آزار و رنج
 شمارا سمارم از آن روی آب
 بنوی یکی باز پیمان نوشت
 فرستاده آمد بسان پلنگ
 بنه بر نهاد و سمهرا براند
 ز جهون گذر کرد مانده باد
 از آن گشت شادان دل شهروار
 بدو گفت رسم که ای شهروار
 نمود آشتی پیمش از آورد شان
 چنین گفت با نامور کمعباد
 نهمر فریدون فرخ پشنگ

سزد گر هر آنکس که دارد جرد
 ززابلستان تا بدریای سند
 تو شو تخت با افسر نمرود
 وز آن روی کابل مهرباب ده
 کجا پادشاهمست بی جنگ نیست
 بسی خلعت آراست شاه رمه
 سرش را بپا آراست با تاج زر
 زیك روی گیتی مرورا سمرد
 وز آن پس چمن گفت فرخ قباد
 بیه موی دستان نمرود جهان
 نهادند مهد از بر پخ پمیل
 بکسترد زربغت بر مهد زر
 یکی جامه شهراری بزر
 فرستاد نزدیک دستان سلم
 اگر باشم زندگانی دراز
 همان قارن گرد و کشوادرا
 برافکند خلعت چنانچون سرب
 زدیبا و دینار و تمغ و تبر

آمدن کعباد باسطنبر پارس

وز آنجا سوی پارس اندر کشید
 نشستنگه آن که به اسطنبر بود
 جهانی نهادند رخ سوی او
 بخت کمان اندر آورد پای
 چمن گفت با نامدار بخردان
 که در پارس بد گنهارا کلمد
 کهانرا بدان جایگه نخر بود
 که او بود سالار دیهم جوی
 بداد وبه آهن فرخنده رای
 که گیتی مرا شد کران تا کران

اگر پمیل با پشه کمن آورد
 نخواستیم بیگیتی جز از راستی
 تن آسانی از داد و رنج منست
 همه پادشاهان مرا لشکرند
 همه در پناه جهاندار بمد
 هر آنکس که دارد خورید و دهید
 و هر آنکس که باز ماند ز خورد
 چراگاه شان بارگاه منست
 سهای از آن پس بگرد آورید
 چوده سال برگشت گرد جهان
 بسوی شهر خرم بنا کرد کی
 سوی پارس آنگاه بنهاد روی
 نشست از بر تخت با موبدان
 سراسر بمآورد گردان خویش
 و ز آن رفته نلم آوران یاد کرد
 بدینگونه صد سال شادان بوست
 پسر بد خردمند او را چهار
 نخستین چوکاوس با آفرین
 چهارم کی از من بودیش نلم
 چو بگذاشت صد سال با تاج و تخت
 چو دانست که آمد بنزدیک مرگ
 گران مایه کاوس کمرا بخواند
 بدو گفت ما بر نهادیم رخت
 چنانکه که گوئی از البرز کوه
 چه بختی که بی آگهی بگذرد

۲۱۰ همی رخنه در داد و دین آورد
 که خم خدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 سهای و شهری مرا یکسرند
 خردمند بمد و بی آزار بمد
 ۲۱۵ سهای ز خوردن مرا بر نهید
 نمابد همی توشه از کار کرد
 هر آنکس که اندر پناه منست
 بگردید و یکسر جهانرا بدید
 همی کرد داد آشکار و نهان
 ۲۲۰ چو صد ده بنا کرد برگرد ری
 چو چنگ زمانه رسیدی بدوی
 به اختر شناسان و با بخردان
 بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
 بداد و دهش گمتی آباد کرد
 ۲۲۵ نگر تا بگمهان چنین شاه کمست
 که بودند از در جهان یادگار
 چو آرش دور بد سوم کی نشمن
 سپردند گمتی به آرام و کلم
 سرنجلم تاب اندر آمد بخت
 ۲۳۰ بهر مرد خواهد یکی سبز برگ
 ز داد و دهش چند با او براند
 تو بگذار تابوت و بردار تخت
 کنون آمدم شادمان با گروه
 پرستنده او ندارد خرد

<p>همی مژد یابی بدیگر سرای بر آری یکی تمغ تمراز نیملم ۲۳۰ پس آنرا بدشمن سهاری همی بدنما دلت تلخ و ساخوش بود گزین کرد صندوق بر جای کاخ بر آرد ز خاک و دهد شان بباد ز کاوس باید که گمراه یاد ۲۴۰</p>	<p>توگر دادگر بائی و پیاک رای وگر آز گمرد سرترا بدم بدان خویشتن رنجه داری همی در آن جای جای تو آتش بود بگفت این و شد زین جهان فراخ جهانرا چمن است رسم و نهاد بسر شد کنون قضه کمعباد</p>
--	---



کی کاؤس

پادشاہی اور صد و پینجاہ سال بے درود



واہنگ مازندران کردن کی کاؤس

درخت برومند چون شد بلند
شود برگ پزمرده و بیخ سست
چو از جایگہ بگسلد پای خویش
مراورا سمارد گل و برگ و باغ
اگر شاخ بد خمزد از بیخ نمک
پدر چون بفرزند ماند جهان
گر او بفگند فر و نلم پدر
اگر گم کند راه آموزگار
چمن است رسم سرای کهن
چو رسم بدش باز یابد کسی
زگفتار فرزانه مرد پیر
چو بگرفت کاؤس گاہ پدر
زهر گونہ گنج آگندہ دید
ہمان طوق و م تخت و م گوشواز
ہمان تازی اسہان آگندہ یال
چنان بد کہ در گلشن زرنگار
یکی تخت زرین بلورینش پای
ابا پهلوانان ایران ہم
چمن گفت کاندہر جهان شاہ کہست

گرایدون کہ آید برو برگزند
سرش سوی پستی گراید نخست
بشاخی نو آئین دہد جای خویش
بہاری چو کردار روشن چراغ
تو با بیخ تندی مماناز لیمک
کند آشکارا برو بر نہان
تو بیگانہ خوانش مخوانش پسر
سزد کو جفا ہمند از روزگار
سرش ہیچ ہمدا نہ ہمئی زین
سزد گر بگمتی ہمند بسی
مخن بشنو ویک ہمک یاد گہر
مراورا جهان بندہ شد سر بسر
جہان سر بسر ہمیش خود بندہ دید
ہمان تاج زرین زبرجد نگار
بگمتی ندانست کسرا ہمال
ہمی خورد روزی می خوشگوار
نشستہ برو بر جہان کدخدای
ہمی رای زد شاہ ہر ہمیش و کم
گذشتہ زمن در خور گاہ کہست

۲۰. نبارد زمن جست کس داوری
ازو خمره مانده سران سماء
بمآمد که خواهد بر شاه بار
یکی خوش نوازم زرامشگران
کشاید بر تخت خود راه را
۲۱. بمآمد خرامان بر شهریار
ابا بریط و فغز رامشگرست
بر رود سازانش بنشاختند
بر آورد مازندران سرود
همیشه بر وبومش آباد باد
۲۲. بکوه اندرون لاله و سنبلیست
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازنده آمو براغ اندرون
همه ساله هر جای رنگست، و بوی
همی شاد گردد زبویش روان
۲۳. همیشه پیر از لاله بومی زمین
بهر جای باز شکاری بکار
زدینار و دیبا و از خواسته
همان نامداران زرین کمر
بکام از دل و جان خود شاد نیست
۲۴. یکی تازه اندیشه افکند بن
که لشکر کشد سوی مازندران
که ما دل نهاد بر یکم بریم
نگردد از آسودن و گاه سمر
فروزم بجهت و بغز و نژاد
- مرا زبید اندر جهان بزتری
همچو رود باده همگفت شاه
چو رامشگری دیو زی پرده دار
چنین گفت گز شهر مازندران
اگر در خورم بندگی شاه را
برفت از در پرده سالار بار
بگفتش که رامشگری بردرست
بفرمود تا پیمش او تاختند
ببریط چو بایست بر ساخت رود
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل بیباغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی
گلابست گوی بچویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین
همه ساله خندان لب جویدار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده با تاج زر
کسی کاندرا آن بوم آباد نیست
چو کاوس بشنید ازو این سخن
دل رزم جویش ببست اندران
چنین گفت با سرفرازان رزم
اگر کاهلی پیمش گمرد دلمر
من از هر و خفاک و از کمعباد

فزون بایدم نهز از ایشان هنر
 چنان چون بگوش بزرگان رسمد
 همه زرد گشتند ویر چمن بروی
 کسی راست یا سح نیارست کرد
 چو طوس و چو گودرز چو کمواد و کمو
 به آواز گفتند ما که تیره
 وز آلمس یکی انجمن ساختند
 نشستند و گفتند با یکدیگر
 اگر شهریار این مغان که گفت
 ز ما و از ایران برآمد هلاک
 که چشمه با تاج وانگشتی
 زماندندان یاد هرگز نکرد
 فریدون پر دانش ویر فسون
 اگر شایدی بر دین این بد بسر
 منوچهر کردی بدین پمش دست
 یکی چاره باید نمودن بدین
 چمن گفت پس طوس با مهتران
 مرین بند را چاره اکنون یکمست
 همونی تگاور بر زال سلم
 که گر گل بسم داری اکنون مهوی
 مگر او کشاید یکی پندمند
 بگوید که این اهرمن داد یاد
 مگر زالش آرد ازین گفت باز
 مغان زهر گونه ساختند
 دوده می تاخت تا امروز

جهانجوی باید سر تاجور
 از ایشان کس این رای فرخ ندید ۴۰
 کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
 غمی شد دل و لب پر از باد سرد
 چو خرداد و گرگمن و بهرام نمر
 زمین جز بفرمان تو نسیرد
 ز گفتار او دل بمرداختند ۵۰
 که از بخت ما را چه آمد بسر
 همی خوردن اندر نخواهد نهفت
 بماند ازین بوم ویر آب و خاک
 بفرمان او دیو و مرغ ویری
 نجست از دلبران دیوان نبرد ۶۰
 مر این آرزورا نبد رهمنون
 مردی و نلم و بگنج و هنر
 نکردی بدین همت خویش پست
 که این بد بگردد از ایران زمین
 که ای رزم دیده دلاور سران ۷۰
 بسازم و این کار دشوار نمست
 ببايد فرستاد و دادن پلم
 یکی تمز کن رای و بفای روی
 مغان در دل شهریار بلند
 در دیو هرگز نباید کشاد ۸۰
 وگرنه سر آمد شمش و فراز
 همونی تگاور برون تاختند
 چو آمد بر زال گمتی فروز

چنین داد از نامداران پیملم
 یکی کار پیمش آمد اکنون شکفت
 برین کار اگر تو نبندی کبر
 یکی شاه را بردل اندیشه خاست
 بزنج نیماگانش از باستان
 یکی گنج بی زنج بگزایدش
 اگر هیچ سر خاری از آمدن
 همه زنج تو داد خواهد بباد
 تو با رسم شمردنا خورده شمرد
 کنون این همه باد شد پیمش اوی
 چو بشنید دستان بپیمد سخت
 همی گفت کاوس خود کامه مرد
 کسی کو بود در جهان پیمش گاه
 گماند که از تمغ او در جهان
 نماید شکفت از من نگرود
 گر این زنج آسان کم بر دم
 نه از من پسندد جهان آفرین
 شوم گویمش هرچه آید زیند
 وگر تمز گردد کشودست راه
 پر اندیشه بود آن شب دیر باز
 کبر بست و بنهاد سر سوی شاه
 پیام شد بطوس و بگودرز و گمو
 که دستان بنزدیک ایران رسید
 پذیره شدندش سران سهاه
 چو دستان سالم اندر آمد بتنگ،

که ای نامور با گهر پور سالم
 که از دانش اندازه نتوان گرفت
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
 بپیمدش آهرمن از راه راست
 نخواهد همی بود هداستان
 همی گاه مازندران بایدش
 سهمید بزودی نخواهد بدن
 که بردی از آغاز با کمعباد
 مهانرا ببستی چو شمر دلیر
 بپیمند جان بد اندیش اوی
 که شد زرد برگه کمانی درخت
 نه گرم آزموده زگیتی نه سرد
 برو بگذرد سال و خورشید و ماه
 بلرزد بیک سر کهان و مهان
 شود خسته و بیمد من نشود
 از اندیشه شاه دل بگسلم
 نه شاه و نه گردان ایران زمین
 زمین گر پذیرد شود سودمند
 نه منم اندر بود با سهاه
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 بزرگان برفتند با او براه
 ببهرام و گرگمن و گردان نمو
 درفش هایونش آمد پدید
 سری کو کشد پهلوانی کلاه
 پیاده شدندش همه بی درنگ

برو سرکشان آفرین خواندند
 بدو گفت طوس ای گوسر فرزاز
 ز بهر بزرگان ایران ز من
 همه سر بسر نمکخواه تو ام
 ابا نامداران چنین گفت زال
 همه پند پیرانش آید به ماد
 نشاید که گمراه ازو پند باز
 ز پند خرد گر بگردد سرش
 به آواز گفتند ما با تو ام
 همه یکسره پیمش شاه آمدند
 سوی شهر با او می رانند
 کشیدی چنین ریخ راه دراز ۱۰
 بر آسایش این ریخ کردی گزین
 ستوده بفر کلاه تو ام
 که هر کس که او را بفرسود سال
 از آن پس دهد چرخ گردانش داد
 که از پند ما نیست خود بی نماز ۱۱
 پشیمانی ریخ باشد برش
 ز تو بگردد پند کس نشنود
 بر نامور تاج و گاه آمدند

پند دادن زال کاوس را

همی رفت پیمش اندرون زال زر
 چو کاوس را دید دستان سالم
 بکش کرده دست و سر افکنده به
 چنین گفت کای کدخدای جهان
 چو تو تخت نشنید و افسر ندید
 همه ساله پیمروزه با می و شاد
 کی نام بردار بدواختش
 بهر سمدش از ریخ راه دراز
 چنین گفت مر شاه را زال زر
 همه شاد و روشن بخت تو ام
 از آن پس یکی داستان بر کشاد
 چنین گفت کای پادشاه جهان
 شنیدم یکی نو سخن بس گران
 پس او بزرگان زرین کمر
 نشسته بر اورنگ و دل شاد کام ۱۰
 همی رفت تا جایگاه نشست
 سرافراز تر مهتر اندر مهان
 نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
 دلت پر زدانش سرت پر زداد
 بر خویش بر تخت بشناختش ۱۱
 ز گردان و از رسم سرفراز
 انوشه بزنی شاه پیمروزگر
 بر افراخته سر بخت تو ام
 مهندهای بایسته را در کشاد
 سزوار تختی و تاج مهان ۱۱
 که شاه دارد آهنگ مازندران

ز تو بمشتر پادشاه بوده اند
 بسر بر مرا روز چندی گذشت
 منوچهر شد زین جهان فراخ
 همان زوایا نوذر و کمقباد
 ابا لشکر کشن و گرز گران
 که آن خانه دیوانه گرس
 مر آن بندرا هیچ نتوان کشاد
 مر آنرا بشمشیر نتوان شکست
 همیون ندارد کس آنجا شدن
 سهرا بدان سونباید کشید
 گرین نامداران ز تو کترند
 تو از خون چندین سر نامدار
 که بار و بلندیش نفرین بود
 چنین پاسخ آرد کاوش باز
 و لمکن مرا از فریدون و فر
 همان از منوچهر و از کمقباد
 سیاه دل و گنجم افزونتر است
 چو برداشتی شد کشاده جهان
 شوم شان یکایک بدام آرم
 اگر بر بهم ساو و باز گران
 چنین خوار و زارند بر چشم من
 بگوش تو آید خود این آگهی
 تو با رسم اکنون جهاندار باش
 جهان آفریننده یار منست
 گرایدون که یارم نباشی بچنگ

که این راه هرگز نهموده اند
 سهرا از بر خاک چندی بگشت
 ازو مانده ایدر بسی گنج و کاخ
 چه مایه بزرگان که دارم یاد
 نکردند آهنگ مازندران
 طلسمت و در بند جادو درست
 مده رنج و زور و در مرا بباد
 بگنج و بدانش نماید بدست
 وز ایدر کمنون رای رفتن زدن
 ز شاهان کس آن رای فرخ ندید
 چو تو بندگان جهان داورند
 ز بهر فزونی درختی مکار
 نه آئین شاهان پیمشمن بود
 کز اندیشه تو نم بی شمار
 فزونست مردی و زور و درم
 که مازندرانرا نکردند یاد
 جهان زیر شمشیر تمز اندر است
 از آهن چه دارم گیتی نهان
 به آئین شاهان جنگ آرم
 و گر کس بماف مازندران
 چه جادو چه دیوان آن انجمن
 کزیشان شود روی گیتی تهی
 نگهبان بمدار ایران باش
 سر تزه دیوان شکار منست
 مفرمای بر گاه کردن درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن
 بدو گفت شاهی وما بنده ام
 اگر داد گویی همی یا سم
 از اندیشه من دل بمرداختم
 نه مرگ از تن خویش بتوان سبخت
 بهره‌مزم کس نجست از نماز
 که روشن جهان بر تو فرخنده باد
 پشیمان مبادی ز کردار خویش
 سبک شاهرا زال پدرو کرد
 برون آمد از پیمش کاوس شاه
 برفتند با او بزرگان نمر
 بزال آنگهی گفت گمو از خدای
 بجائی که کاوس را دسترس
 ز تو دور باد از مرگ و نماز
 بهر سو که آسم و اندر شوهر
 پس از کردگار جهان آفرین
 ز بهر گوان رنج برداشتی
 سراسر گرفتندش اندر کنار

ندید اچ بیدار سرشرا زین
 بدلسوزگی با تو گوینده ام
 برای تو باید زدن گام و دم
 سخن هرچه دانستم انداختم ۱۳۵
 نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
 جهانجوی ازین سه نیابد جواز
 مبادا که پند من آیدت یاد
 تر باد روشن دل و دین و کمش
 دل از رفتنش پر غم و دود کرد ۱۴۰
 شده تیره بر چشم او هور و ماه
 چو طوس و چو گودرز و بهرام و گمو
 همیواستم تا بود رهنمای
 نباشد ندارم من او را بکس
 مبادا بتو دست دشمن دراز ۱۵۰
 جز از آفرینت سخن نشنوه
 بتو دارد آمد ایران زمین
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 ره سیمستانرا بر آراست کار

رفتن کاوس با زندران

چو زال سیمهد ز بهلو برفت
 بطوس و بگودرز بفرمود شاه
 چو شب روز شد شاه و کنداوران
 همیلاذ بسپرد ایران زمین
 بدو گفت اگر دشمن آید پدید

۱۴۰ دما دم سیه روی بنهاد و تفت
 کشیدن سیه سر نهادن براه
 نهادند سر سوی مازندران
 کلمد در گنج و تاج و نگین
 ترا تمغ کینه نباید کشید

زهر بد بزآل و برستم پناه
 دگر روز بر خاست آوای کوس
 همی رفت کاوس لشکر فرورز
 بجائی که پنهان شود آفتاب
 کجا جای دیوان دژ خم بود
 بگسترد زر بفت بر سنگسار
 همه پهلوانان فرخنده پی
 همه شب همی مجلس آراستند
 پراگنده نزدیک شاه آمدند
 بفرمود پس گیمو را شهروار
 کسی کو گراید بگزرز گران
 هر آنکس که بمنی زیمرو جان
 وزو هر چه آباد بمنی بسوز
 چمن تا بدیوان رسد آگهی
 کبر بست و رفت از بر شاه گهو
 بشد تا در شهر مازندران
 زن و کودک و مرد با دستوار
 همی سوخت و غارت همی کرد شهر
 یکی چون بهشتی برین شهر دید
 بهر کوی و برزن فزون از هزار
 پرستنده زین بمشتر با کلاه
 بهر جای گهی پراگنده زر
 ببلنداره گرد اندرش چار پای
 بکاوس بردند از آن آگهی
 همی گفت ختم زیاد آنکه گفت
 که پشت سهاهند و زیبای گاه
 سهرا همی راند گودرز و طوس
 بزد گاه بر پیمش کوه اسمروز
 بد آنجایگه ساخت آرام و خواب
 بدان جایگاه پمل را بیم بود
 هوا پر زبوی می خوشگوار
 نشسته بر تخت کاوس کی
 بشمگمر کز خواب بر خاستند
 کبر بسته و با کلاه آمدند
 دو باره ز لشکر گرین کن هزار
 کشاينده شهر مازندران
 چنان کن که اورا نباشد روان
 شب آور هر آنجا که باهی بروز
 جهان کن سراسر ز جادو نهی
 ز لشکر گرین کرد گردان نمو
 بمارید شمهر و گرز گران
 همی یافت از تمغ او زینهار
 بمالود بر جای تریاک زهر
 که از خرتی نزد او بهر دید
 پرستار با طوق و با گوشوار
 بچهر بکردار تابنده ماه
 بیک جای زر و بدیگر گهر
 بهشتست گفتمی همیدون بجای
 بدان خرتی جای و آن فرتی
 که مازندرانرا بهشتست جفت

همه شهر گونی مگر بتگدهست
 بتان بهشتند گونی درست
 چو یک هفته بگذشت ایرانیان
 خبر شد بر شاه مازندران
 ز دیوان به پیمش درون سبزه بود
 بدو گفت شو نزد دیو سیمد
 بگویش که آمد مازندران
 همه شهر مازندران سوختند
 جهانجوی کاوس شان پیمش رو
 کنون گرنمایی تو فریادرس
 چو بشنید پیغام سبزه برفت
 به آمد بنزدیک آن جنگ ساز
 چنین یاخش داد دیو سیمد
 بیا هر کنون با سماهی گران
 بگفت این و چون کوه بر پای خاست
 شب آمد یکی ابر شد بر سیاه
 چو دریای فارست گفتی جهان
 یکی خمه زد بر سر از وقار
 ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
 بسی راه ایران گرفتند پیمش
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد
 ز لشکر دو بهره شده بهره چشم
 همه گنج تاراج و لشکر اسیر
 همه داستان یاد باید گرفت
 سیمد چنین گفت چون دید رخ

۱۴. ز دیبای چمن و گل آذین بیست
 بگلنار شان روی رضوان بشست
 ز غارت کشادند یکمک میان
 دلش گشت پردرد و سر شد گران
 که جان و دلش زان سخن رنجه بود
 ۱۵۰ چنان رو چو بر چرخ گردنده شمد
 بغارت از ایران سماهی گران
 بچنگ آتش کمنه افروختند
 ز لشکر بسی جنگ سازان نو
 نمهی مازندران نیز کس
 ۲۰۰ بر دیو فرمان شه برد و نقت
 بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
 که از روزگارت مشو نا امید
 ببهر پی او مازندران
 سرش گشت با چرخ گردنده راست
 ۲۰۵ جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 همه روشنائمش گشته نهان
 سیه شد هوا چشمها گشت تار
 پراکنده شد لشکر ایران بدشت
 ز کردار کاوس دل گشته ریش
 ۲۱۰ جهانجوی را چشم تاریک شد
 سر نامداران او پیر زخم
 جوان تخت شاه نیز برگشته پیر
 که خمره بماند شکفت از شکفت
 که دستور بمدار بهتر ز گنج

دریغا که پند جهانگمر زال
بختی چو بکفته اندر کشید
بهشتم بغزید دیو سیمد
همه برتری را بمآراستی
همه نیروی خویش چون پیل مسیت
تو با تاج و با تخت نشکفتی
بسی برده کردی هماندران
نمودت زکارم مگر آگهی
کنن آنچه اندر خوری کارتست
از آن نره دیوان خضر گزار
بر ایرانمان بر نگهدار کرد
خورش داد شان اندکی جان سموز
وز آنمس همه گنج شاه و سباه
سپرد آنچه دید از کران تا کران
بر شاه برگفت و او را بگری
که من هرچه بلیست کردم همه
همه پهلوانان ایران سباه
بکشتن نکردم برو بر نهمب
بزاری و بختی بر آیدش هوش
چو از رنگ بشنمد گفتار او
همرفت با لشکر و خواسته
چو این کرد بر گشت دیو سیمد
هماندران ماند کاوس شاه

نه پدرم و آمدم بد سگال ۲۱۰
بدیدار از ایرانمان کس ندید
که ای شاه بی بر بکردار بمد
چراگاه مازندران خواستی
بدیدی و کسرا ندادی تو دست
خرد را بدین گونه بغزفتی ۲۲۰
بکشتی بسی را بگزر گزار
شده غره بر تخت شاهنشهی
دلت یافت آن آرزوها که جست
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
سر سرکشان پر ز تمار کرد ۲۳۰
بدان تا گذارند روزی بروز
چه از تاج یاقوت و بمروزه گاه
به از رنگ سالار مازندران
کز آهنن اکنون بهانه مجوی
بچاک آوریدم سراسر رمه ۲۴۰
نه خورشید بهمند ز روشن نه ماه
بدان تا بداند فراز از نهمب
کسی نیز نهد بومن کار گوش
هماندران شاه نهنهاد روی
اسمران و اسمان آراسته ۲۵۰
سوی خان خود رفت برسان شمد
همی گفت کمن بود از من گناه

بمغلام کاویں ہزالی و رسم

- از آمدس جهانجری خسته جگر
سوی زابلستان فرستاد زود
بگفتش کہ بر من چه آمد ز بخت
ہمان گنج و آن لشکر نامدار
ہمہ چرخ گردون بدیوان سپرد
کنون چشم خمیرہ شد و تیرہ بخت
چنہن خسته در جنگ آہرمم
چواز پندہای تو یاد آورم
نبودم بفرمان تو ہوشمند
اگر تو نبندی بدین در ممان
فرستہ زماندندان رفت زود
چو پیونددہ نزدیک دستان رسد
چو بشنید بر تن بدرید پوست
بروشن دل از دور بدہا بدید
برستم چنہن گفت دستان سام
نشاید کز اینہس چیم و خورہ
کہ شاہ جهان در دم از دہاست
کنون کرد بید ترا رخس زین
ہمانا کہ از بہر این روزگار
مر این کارہارا توزیبی کنون
ازین کار یابی تو نام بلند
نشاید برون کار آہرمی
برت را بہ ہمر ہمان بخت کن
- ۲۳۰ برون کرد گردی چو مرغی بہر
بنزدیک دستان و رسم چودود
بجاک اندر آمد سر و تاج و تخت
بہم آراستہ چون گل اندر بہار
تو گفتی کہ باد اندر آمد بہر
دگونہ سار گشتہ تن و تاج و تخت
ہمی بگسلاند روان از تم
۲۴۰ ہمی از جگر سرد باد آورم
ز کم بخردی بر من آمد گزند
ہمہ سود و سرمایہ باشد زیان
چو پترندہ مرغی بکردار دود
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
۲۵۰ زدشمن نہان داشت این م زدوست
کزو بر زمانہ چہ خواہد رسد
کہ شمشیر کوتہ شد اندر نیام
دگر تخت را خوبشتن پرورہ
بر ایرانیمان بر چہ مایہ بلاست
۲۶۰ بخوای بتمغ جهان بخش کین
ہمی پرورانہدمت بر کنار
مرا سال شد از دو صد بر فزون
رہائی دہی شاہرا از گزند
کہ آسایش آری دگر دم زنی
۲۷۰ سر از کار و اندیشہ پرداختہ کن

هرآن تن که چشمش سنان تو دید
اگر جنگ دریا کنی خون شود
نباید که از زنگ و دیو سهمد
همان گردن شاه مازندران
چمن داد یا محش رستم که راه
از این پادشاهی بدان گفت زال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت
بر از شهر و دیواست و پرتهرگی
تو کوتاه بگرمین شکفتی بزمین
اگرچه برنجست م بگذرد
شب تهره تا بر کشد روز چاک
مگر باز بزم بر ویال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو
تواند کسی این زمان باز داشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی
کسی کو جهانرا بنلم بلند
چمن گفت رستم بفرخ پدر
المکن بدوزخ چمن بهای
همان از تن خویش نا بوده سیر
کنون من کبر بسته و رفته گهر
تن و جان فدای سهمد کم
هر آنکس که زنده است از ایرانهان
نه از زنگ مانده دیو سهمد
بنلم جهان آفرین یک خدای
مگر دست از زنگ بسته چو سنگ

که گوید کز آنمس روانش آرهمد
از آواز تو کوه هامون شود
بجان از تو دارند هرگز امید
همان مهر بشکن بگزر گران
۲۶۵ درازست من چون شوم کمند خواه
دورا هست هر دو برج و ویال
و دیگر که بالاش باشد دوهفت
همند برو چشمت از خمرگی
که بار تو باشد جهان آفرین
۲۷۰ پی رخس فرخ ورا بسورد
نمایش کم پمش یزدان پاک
سر و بازو و چنگ و گویال تو
رسانند یزدان گمهان خدیو
چنانچون گذارد نباید گذاشت
۲۷۵ نباید شد از چند ماند بسی
بگمرد بفرتن نباشد نرند
که من بسته دارم بفرمان کبر
بزرگان پشمن ندیدند رای
نماید کسی یمش عمده شهر
۲۸۰ بخوام جز از دادگر دستگم
طلسم وتن جادوان بشکم
بمآرم ببندم کبر بر میان
نه سبزه نه پیلاذ عنندی نه بید
که زستم نگرداند از رخس یای
۲۸۵ فکنده بگردش بر پالهننگ

<p>پی رخس برده زمین را بجای برو آفرین خواند بسیمار زال رخس رنگ بر جای ودل م بجای همی زار بگریست دستان بروی برستم که داری سوی راه روی ۲۴ به یزدان چه امید داری همی نبگریدم این راه بر آرزوی تو جان و تن من به یزدان سمار که دانست کش باز بهمند بمش دمش مرد دانا همی بشمرد ۲۵ بدانی که گمتی دگر گونه گشت</p>	<p>سر و مفرز پولاد را زیر پای بهوشمد بمر و بر آورد بال چو پملی بر رخس اندر آورد پای بهآمد پراز آب رودابه روی چمن گفت رودابه ماهروی مرا در غم خود گذاری همی بدو گفت گای مادر نمکخوی چمن آمدم بخشش روزگار بهدرود کردنش رفتند پمش زمانه بر آنسان همی بگذرد هر آن روز بد کز تر اندر گذشت</p>
--	--

هفت خوان رستم

خوان اول

جنگ رخس با همری

<p>زیمش پدر گرد گمتی فرورز شت تیره را روز پنداشتی بتابنده روز و شبان سیماه یکی دشت پمش آمدش پیر زگور ۳۰۰ تگ گور شد با تگ او گران نبد دد و دام را ازوزینههار بخلق اندر آورد گور دلهر بر آن خار و همزم همی بر سوخت از آن پس که بی توش و بی جانش کرد ۳۰۵ همی بود دیگ و همی بود خوان</p>	<p>برون رفت از آن پهلو نمرورز دو روزه بهمکروز بگداشتی برینسان پی رخس ببتزید راه تنش چون خورش جست و آمد بشور یکی گور را خواست بفشرد ران کند و پی رخس ورستم سوار کند کهمانی بهنداخت شمر زیمکان تهر آتشی بر فروخت بر آن آتش تمز بر جانش کرد بخورد و بهنداخت دور استخوان</p>
---	---

لگام از سر رخس بر داشت خوار
 یکی نمستان بستر خواب ساخت
 در آن نمستان بمشۀ شمر بود
 چو یک یاس بگذاشت دزنده شمر
 بنی بر یکی پملتن خفته دید
 نخست اسهرا گفت باید شکست
 سوی رخس رخشان بهآمد دمان
 دو دست اندر آورد ورد بر سرش
 همی زدش بر خاک تا پاره کرد
 چو بمدار شد رسم مهر جنگ
 چمن گفت با رخس کای هوشمار
 اگر توشدی کشته بردست اوی
 چگوبه کشیدم بهازدوران
 سرم گر ز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخت و بر آسود دیر
 چو خورشید بر زد سر از تهره کوه
 تن رخس بستر د وزین بر نهاد

چراننده بگذاشت در مرغزار
 در بزم را جای ایمن شناخت
 که پهلوی نهارست از آن نی درود
 به پیمش کنلم خود آمد دلهر ۳۱۰
 بر او یکی اسپ آشفته دید
 چو خوام خود آید سوارم بدست
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان
 همان مهر دندان بهشت اندرش
 ددیرا بدان چاره بی چاره کرد ۳۱۰
 جهان دید بر شمر دزنده تنگ
 که گفت که با شمر کن کارزار
 من این بهم و این مفر جنگ جوی
 کند و کان تمغ و گرز گران
 ترا جنگ با شمر کوبه شدی ۳۱۰
 گو نامبردار و گرد دلهر
 تهن ز خواب خوش آمد ستوه
 زیزدان نمکی دهش کرد یاد

خوان دوم

باغتن رسم چشمه آب

یکی راه پیمش آمدش نا گرم
 بهابان بی آب و گرمای سخت
 چنان گرم گردید هامن ودشت
 تن اسپ و گویا زبان سوار
 پماده شد از اسپ و ژویمین بدست

همی رفت بایست بر خمیره خمر
 کز مرغ گشتی بتن لخت لخت ۳۲۰
 تو گشتی که آتش بر او برگذاشت
 ز گرمی و از تهنگی شد زکار
 همی رفت بچوان بکردار مست

نمی دید بر چاره جستن روی
 چمن گفت کای داور دادگر
 گرایدون که خشنودی از رخ من
 بمهر می تا مگر کردگار
 م ایرانمانرا زچنگال دیو
 گنهگار وافکندگان تواند
 تن پملوارش چو این گفته شد
 بمفتاد رسم بدان گرم خاک
 هلدگه یکی ممش فرخ سرین
 از آن رفتن ممش اندیشه خاست
 هانا که بخشایش کردگار
 بمفشرد شمشر بر دست راست
 بشد بر پی ممش آن تیغ بچنگ
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهمتن سوی آسمان کرد روی
 برین چشمه جایی پی ممش نمست
 بجائی که تنگی اندر آمد سخن
 که هرکس که از دادگریک خدای
 بر آن عم بر آفرین کرد چند
 گماه در ودشت تو سبز باد
 بتو هرکه تازد بتیمر وکلن
 که زنده عد از توگو پملتن
 که در سمنه ازدهای بزرگی
 شده یاره یاره بچنگ دادان
 زبانش چو پردخته شد زآفرین

سوی آسمان کرد روی آنگهی
 مه رخ وختی تو آری بسر ۳۳۰
 بدین گمتی آگنده شد گنج من
 دهد شاه کاوس را زیهار
 رهند بی آزار گمهان خدیو
 پرستنده و بندگان تواند
 شد از تشنگی سست و آشفته شد ۳۳۵
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 بمهرود پمش تهمتن زمین
 بدل گفت آبخوهر این کماست
 فراز آمدست اندرین روزگار
 بزور جهاندار بر پای خاست ۳۴۰
 گرفته بدست دگر پالهندگی
 که ممش سرافراز آنجا رسید
 چمن گفت کای داور راست گوی
 همان عم دشتی مرا خویش نمست
 پناهت بجز یاک یزدان مکن ۳۴۵
 بمیهد خرد را ندارد بجای
 که از چرخ گردان مبادت گزند
 مبادا ابر تو دل یوز شاد
 شکسته کلن باد و تیمره روان
 وگر نه پر اندیشه بود از کفن ۳۵۰
 بگنجد هماند بچنگال گرگی
 رسندی ز رسم بدشمن نشان
 زرخش تگاور جدا کرد زین

<p>بکردار خورشید شد تابناک بسجید و ترکش پراز نمر کرد ۳۰۰ جدا کرد ازو چرم ویای و ممان بر آورد زآب اندر آتش بسوخت بچنگ استخوانش ستردن گرفت چو سمراب شد کرد آهنگ خواب که باکس مکوش و مشونمز جفت ۳۱۰ تو با دیو و شمیران مشو جنگجوی جهان و چران رخس تا نم شب</p>	<p>تهنن بشستنش بدان آب پاک چو سمراب شد ساز بچمر کرد بمفگند گوری چو پمیل زیان چو خورشید تمز آتشی بر فروخت بهردخت از آهس بخوردن گرفت سوی چشمه روشن آمد به آب تهنن برخش ستمزنده گفت اگر دتمن آید سوی من بهوی بخفت و بمآسود و نکشاد لب</p>
---	--

خوان سمور

جنگ رستم با اژدها

<p>کزو پمیل گفتی نماید رها نکردی زبمش برود دیوراه بر او یکی اسپ آشفته دید ۳۲۰ که یارد بد آنجلیگه آرمید زدیوان ویملان و شمیران نر زچنگ بد اندیش نر اژدها روان رخس شد نزد دیهم جوی همکوفت سم و بر افشاند دم ۳۳۰ سر پر خرد پر زیمکار شد شد آن اژدهای دژم نا پدید بدان کوسر خفته بیدار کرد زتاریکی آن اژدها شد بررون همی کند خاک و همی کرد پخش ۳۴۰</p>	<p>زدشت اندر آمد یکی اژدها بدان جایگه بودش آرامگاه بمآمد جهانجوی را خفته دید پر اندیشه بد تا که آمد پدید نمارست کردن کس آنجا گذر همان نیز که آمد نماید رها سوی رخس رخشنده بنهاد روی همکوفت بر خاک روئمنه سم تهنن چو از خواب بیدار شد بگرد بمایان همی بندگرید ابا رخس بر خمرو پیمکار کرد دگر باره در عد بخواب اندرون بمالمن رستم تگ آورد رخس</p>
--	---

دگر باره بیدار شد خفته مرد
 بیابان همه سر بسر بنگرید
 بدان مهربان رخس بیدار گفت
 سر مرا می باز داری ز خواب
 گرین بار سازی چنین رسختمز
 پماده شوم سوی مازندان
 ترا گفتم ار شمیت آید بچنگ
 نگفتم که امشب من بر شتاب
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش
 بفرید باز ازدهای دژم
 چراگاه بگذاشت رخس آن زمان
 دلش زآن شکفتی بدونیم بود
 م از مهر رستم دلش نارمید
 خروشمید وجوشمید وبر کند خاک
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 چنین خواست روشن جهان آفرین
 بدان تیرگی رستم او را بدید
 بفرید برسان ابر بهار
 بدان ازدها گفت برگوی نام
 نباید که بی نام بردست من
 چنین گفت دژخیم نر ازدها
 صد اندر صد این دشت جای منست
 نمارد پویدن بسر بر عقاب
 بدو ازدها گفت نام تو چمست
 چنین داد پاسخ که من رستم

بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
 جز از تیرگی او بدیده ندید
 که تاریکی شب نحوای نهفت
 به بیداری من گرفت شتاب
 ۳۸۰ سرت را بجزم بشم شمر تمز
 کم خود و شمشیر و گرز گران
 زبهر تو آرام من او را بچنگ
 می باش تا من بچم ز خواب
 زبر بمان داشت پوشش برش
 ۳۸۵ می آتش افروخت گفتم بدم
 نمارست رفتن بر پهلوان
 کش از رستم و ازدها بم بود
 چو باد دمان پیمش رستم دمید
 ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
 ۳۹۰ بر آشفت بر باره دستکش
 که پنهان نکرد ازدها را زمین
 سبک تیغ تمز از نیام بر کشید
 زمین کرد پر از آتش کارزار
 کز این پس نبینی تو گمندی بکلم
 روانت بر آید ز تاریکی تن
 ۳۹۵ که از چنگ من کس نباید رها
 بلند آسایش هوای منست
 ستاره نمید زممش بخواب
 که زاینده را هر تو باید گوشت
 ۴۰۰ زدستان سام م از نمرم

بتنها یکی کمدهور لشکر
 بمینی زمن دستبرد نمرد
 بر آویخت با او چنگ ازدها
 چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالمد گوش و در آمد شکفت
 بدزدید پشتش بدانسان چوشمیر
 بزد تمغ و بنداخت از تن سرش
 زمین شد بر پرتنش نا پدید
 چو رسم بدان ازدهای دژم
 بمابان همه زیر او دید پاک
 بترسند و بس در شکفتی ماند
 به آب اندر آمد سروتن بشست
 بمزدان چمن گفت کای دادگر
 که یمش چه شمر وجه دیو وجه بهد
 بد اندیش بسمار اگر اندکمست

برخس دلاور زمین بسهم
 سرت را م اکنون بر آرم بگرد
 نیآمد بفرجام م زورها
 کز آنسان بر آویخت با تاج بخش
 بکند ازدهارا بدندان دوکفت ۳۰
 درو خمره شد پهلوان دلیر
 فرو ریخت چون رود خون از برش
 یکی چشمه خون ازو بر دممد
 نگه کرد بر ویال و آن تمز دم
 روان خون گرم از بر تهره خاک ۳۱
 همی پهلوان نام یزدان بخواند
 جهان جز بزور جهانبان نجست
 تودادی مرا دانش وزور وفر
 بمابان بی آب و دریای نمل
 چو خیم آورم بمش چشم یکمست ۳۱۰

خون چهارم

کشتن رسم زنی جادورا

چواز آفرین گشت پرداخته
 نشست از بر زمین وره برگرفت
 همرفت پویان برآه دراز
 درخت و گما دید و آب روان
 چو چشم تدروان یکی چشمه دید
 همی عمر پویان و بنان از برش
 فرود آمد از اسپ و زمین برگرفت

بمآورد مر رخس را ساخته
 جهان منزل جادوان در گرفت
 چو خورشید تابان بگشت از فرار
 چنان چون بود جای مرد جوان
 بجای چو خون کموتر نممد ۳۲
 بمکدان و ریچار گرد اندرش
 بفرم و بنان اندر آمد شکفت

خور جادوان بود چو رسم رسد
نشست از بر چشمه برگرد نی
ابا می یکی نفر طنبور بود
تهتن مرآن را بمر در گرفت
که آواره بد نشان رسم است
همه جای جنگست مهدان اوی
همه جنگ با دیورنژاژدها
می و جام و بویا گل و مرغزار
همیشه بچنگ نهنک اندرم
بگوش زنی جادو آمد سرود
بمآراست رخرا بسان بهار
بر رسم آمد پراز رنگ و بوی
تهتن بمزدان نمایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خون
ندانست کوچادوی زمین است
یکی طاس می بر کفش بر نهاد
چو آواز داد از خداوند مهر
روانش گمان ستایش نداشت
سیمه گشت چون نلم یزدان شنند
بمنداخت از باد مژ کند
بهرسید و گفتش چه چهری بگوی
یکی گنده پمپی شد اندر کند
ممانش بخضر بدو نم کرد

از آواز او دیو شد نا پندید
یکی جام یاقوت پر کرده می
بمابان چنان خانه سور بود ۳۳۰
بزد رود و گفتارها برگرفت
که از روز شادیش بهره کم است
بمابان و کوهست بستان اوی
زدیو و بمابان نمابد رها
نکردست بخشش مرا روزگار ۳۳۱
دگر با یلنگان بچنگ اندرم
همان ناله رسم و زخم رود
وگر چند زیبا نبودش نگار
بهرسید و بندشت نزدیک اوی
برو آفرین و ستایش گرفت ۳۳۲
می ورود با می گسار جوان
نهفته بزرگ اندر آهرمن است
زدادار نمکی دهش کرد یاد
دگر گونه برگشت جادو پچهر
زیانش توان نمایش نداشت ۳۳۳
تهتن سبک چون برو بندگید
سر جادو آورد ناگه به بند
بر آن گونه کت هست بفرای روی
پرازنگ و نمیرنگ و بند و گزند
دل جادوانرا پراز بم کرد ۳۳۴

خوان پنجم

گرفتار شدن اولاد بدست رسم

وز آنجا سوی راه بنهاد روی
همی رفت پویان بجائی رسد
شب تیره چون روی زنگی سماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست
عنان رخسرا داد و بنهاد روی
وز آنجا سوی روشنائی رسد
جهانی زبیری شده نوجوان
همه جامه بر تنش چون آب بود
برون کرد بمر بمان از برش
بگسترد هر دو ابر آفتاب
لگام از سر اسپ بر کرد خوار
بموشد چون خفاش شد خود و بهر
چو در سبزه دید اسمرا دشتبان
سوی رسم و رخس بنهاد روی
چو از خواب بیدار شد پملتن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی
زگفتار او تمز شد مرد هوش
بمفشد و بر کند هر دو زین
سبک دشتبان گوشها بر گرفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان
بشد مرزبان نزد او با خروش
بدو گفت مردی چو دیوی سما

چنان چون بود مردم راه جوی
که اندر جهان روشنائی ندید
ستاره نه پیداه نه تابنده ماه
ستاره بچشم کیند اندرست
نه افراز دید از سماهی نه جوی
زمن پریمان دید یکسر زخوید
همه سبزه و آبهای روان
نمازش به آسایش و خواب بود
بخوی اندرون عرقه بد مفغرش
بخواب و به آرامش آمد شتاب
رها کرد بر خوید و بر کشتزار
گما کرد بستر بمان هرزبر
کشاده زبان شد دمان و دنان
یکی چوب زد گرم بر پای او
بدو دشتبان گفت کای اهرمن
بر زنج نا برده بر داشتی
بجست و گرفتش یکایک دو گوش
نگفت از بد و نیک با او سخن
مخروان ازو ماند اندر شکفت
یکی نامداری دلبری جوان
پراز خون سر و دست و کنده دو گوی
بلنگمنه جوشن وز آهن کلاه

وگر ازدها خفته در جوشن است
 مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
 ۳۷۰ دو گوتم بکند و هانجا بخت
 ابا نامداران زبهر شکار
 بانچمرگه بر پی شمر دید
 بدانسوکه بود از تهمتن نشان
 ابا او زبهر چه کردست بد
 ۳۷۵ تهمتن سوی رخس بنهاد روی
 کشمد و بیامد چو مغزنده میخ
 ابا یکه دگر بر کشادند راز
 چه مردی که شاه و پناه تو کیست
 ره نره شمران پر خاشختر
 ۳۸۰ همان اسپ در کشت افگنده
 ابر خاک آرم ترا این کلاه
 اگر ابر باشد بچنگ هزبر
 سرانرا سر اندر کنار آورد
 دم جان و خون دلت بفسرد
 ۳۸۵ کند و کان گو پملتن
 کفن دوز خوانمش و مویه گر
 همی گوژ بر گنبد افشاندی
 بهما و بخت از پمش زین مخر خام
 بکشت آنکه بودند گردش همه
 ۳۹۰ بهمنداخت از تن بکردار کاز
 سر سرکشان زیر پی گسروید
 گویزان برفتند و تهره روان

کجا او سراپای آهرمنست
 بر فتم که اسمش برافز زکشت
 مرا دید و بر جست و یافه نگفت
 همی گشت اولاد در مرغزار
 چو از دشتبان آن عهدها شنید
 عدانرا به میمد با سرکشان
 که تا بنگرد کوچه مردست خود
 چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی
 نشست از بر زین و برنده تمغ
 رسمدند پس یکه بدیگر فرار
 بدو گفت اولاد نام تو چیست
 نبایست کردن بدین سو گذر
 چرا گوش این دشتبان کنده
 همدون جهان بر تو سازم سماه
 چنین گفت رسم که نام من ابر
 همه نمزه و تمغ بار آورد
 بگوش تو گر نام من بگذرد
 نیامد بگوشت بهر انجمن
 هر آن مام کو چون تو زاید پسر
 تو با این سمه پمش من راندی
 نهنگ بلا بر کشمد از مام
 چو شمر اندر آمد مهان رمه
 بمک زمر دو دو سر سرفراز
 سرانرا رزمش بخاک آورد
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان

در ودعت شد پر زگرد سوار
 همی رفت رسم چو پهل دژم
 به اولاد چون رخس نزدیک شد
 بمفگند رسم کند دراز
 از اسپ اندر آورد دودستش ببست
 بدو گفت اگر راست گوئی سخن
 بمائی مرا جای دیو سمهد
 همان جاه که بستمت کاوس شاه
 بمائی و پیمدا کنی راستی
 من آن تاج و آن تخت و گرزگران
 تو باهی برین بوم و بر شهوار
 و گر کژی آری بگفت اندرون
 بدو گفت اولاد مغزی زخم
 تن من مهرداز خمیره زجان
 بجائی که بستمت کاوس شاه
 ترا خانه بمد و دیو سمهد
 کنون تا بنزدیک کاوس کی
 وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
 مهان دو کوهست پر هول جای
 میان دو صد چاهسازی شکفت
 ز دیوان جنگی ده و دو هزار
 چو پیواد غندی سمهدار شان
 سر نره دیوان دیو سمهد
 یکی کوه باهی مرورا به تن
 ترا با چنمن بال و دست و عنان

پراکنده گشتند هر کوه و غار
 کند بجازی در شصت هزار
 کله دار را روز تاریک شد ۳۰۰
 بحم اندر آمد سر سرفراز
 بهمیش اندر افگند و خود برنشست
 ز کژی نه سر یاهر از تونه بن
 همان جای پیواد غندی و پیمد
 کجا این بدیها نمودست راه ۴۰۰
 نمآری بداد اندرون کاستی
 بگردانم از شاه مازندران
 گرایدین که کژی نمآری بکار
 رولن سازم از چشم تو رود خون
 بهرداز و بکشای یکباره چشم ۵۰۰
 بهای زمین هرچه پرسی نشان
 ماهر ترا یک بمک شهر و راه
 ماهر چو دادی دلم را نوید
 صد افگنده فرسنگ فرخنده پی
 بمآید یکی راه دشوار و پید ۶۰۰
 نمرد بر آسمانش همای
 به پیمانش اندازه نتوان گرفت
 بشب یاسبانند بر کوهسار
 چو بهمدار سخبه نگهدار شان
 کزو کوه لرزان بود همچو بهمد ۷۰۰
 بر و کتی و بالش بود ده رسن
 گذارنده تمغ و گرز و سنان

چمن برز و بالا و این کار کرد
 از آن بگدري سنگ لاخ است و دشت
 کز بگدري رود آب است پيش
 کنارنگ دیوی نگهبان اوی
 وز آن روی بزرگوش با نرم پای
 بزرگوش تا شهر مازندران
 پراکنده در پادشاهی سوار
 چنان لشکری با سلج و درم
 زیمان جنگی هزار و دو بیست
 توتنها تنی و اگر زاهنی
 بخندید رسم بگفتار اوی
 بمینی کزین یکتن پملتن
 بنمروی یزدان پمروزگر
 چو بهنند تا بر ویال من
 بدرد پی ویوست شان از نهیب
 بدان سو کجا هست کاوس کی
 بگفت این و بنهست بر رخس شاد
 نما سود نمره شب و یاک روز
 بد آنجا که کاوس لشکر کشید
 چویک نهمه بگذشت از نمره شب
 مازندران آتش افروختند
 تهمتن به اولاد گفت آن کجاست
 در شهر مازندران است گفت
 بدان جایگه باشد ارزنگ دیو
 بخت آن زمان رسم جنگ جوی

نه خوب است با دیو پیکار کرد
 که آهو بر آن بر نهاد گذشت
 که پهنای او از دو فرسنگ بمش
 همه نره دیوان بفرمان اوی
 چو فرسنگ سیمصد کشیده سرای
 روی زشت و فرسنگهای گران
 همانا که هستش هزاران هزار
 نه بمینی ازیشان یکمرا دژم
 کریشان بشهر اندرون جای نیست
 بسائی بسوهان آهرمنی
 بدو گفت اگر با منی راه جوی
 چه آید بدان نامدار اهرمن
 بخت و بشمشیر و تمغ و هنر
 بچنگ اندرون زخم گویدال من
 عدلها ندانند باز از رگمب
 کنون راه بنمای و پردار پی
 دوان بود اولاد مانند باد
 همی راند تا پمش کوه اسمروز
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
 خروش آمد از دشت و بانگی جلب
 بهر جای شمی همی سوختند
 که آتش بر آمد ز چپ و ز راست
 که بر شب دو بهره نیارند خفت
 که هر زمان بر آید هرنگی و غریو
 چو خورشید تابنده بنمود روی

مهمند اولادرا بر درخت زبند کندش بهاویخت همت
برین اندر افگند گرز نما همرفت یکدل پراز کهما

خون شم

جنگ رسم و ارزنگ دیو

یکی مفر خسروی بر سرش
به ارزنگ سالار بنهاد روی
یکی نعره زد در میان گروه
برون جست از همه ارزنگ دیو
چو رسم بدیدش برانگیزت اسپ
سر و گوش بگیرت بهالش دلهر
پراز خون سر دیوکنده زتن
چو دیوان بدیدند گویال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست
بر آهیت شمشیر کین پیلتن
چو خورشید بر گشت گمتی فروز
از اولاد بکشاد ختم کند
تختن از اولاد پرسید راه
چو بشنمد ازو تمز بنهاد روی
چو آمد بشهر اندرون تاجش
چو بشنمد کاوس آواز اوی
به ایرامان گفت پس شهرار
خورشیدن رجم آمد بگوش
بگاہ قباد این چنین شمه کرد
هی گفت لشکر که کاوس شاه

خوی آلوده بمر بمان در برش
چو آمد بر لشکر جنگجوی ۴۰
که گفتی بدزید دریا و کوه
چو آمد از آنسان بگوشش غریو
بر آمد بر او چو آذرگشسپ
سراز تن بکندش بکردار شمر
بمنداخت از آن سوکه بدانجمن ۵۰
بدزید دلشان زچنگال اوی
پدر بر پسر بر هی راه جست
زدیوان بهمرداغت آن انجمن
بمآمد دمان تا بکوه اسمروز
بشستند زیر درخت بلند ۶۰
بشهری کجا بود کاوس شاه
پماده دوان پیمش او راه جوی
خرویی بر آورد چون رعد رخس
بدانست آماز وانجام اوی
که ما را سر آمد بد روزگار ۷۰
روان و دم تازه شد زین خروش
کجا کرد با شاه ترکان نبرد
زبند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته وهوش وفر
نداره چاره در آن بند محنت
بمآمد م اندر زمان پیمش اوی
بنزدیک کاوس شد پملتن
چو گودرز و چون طوس و گمودلمر
عموید بسمار و بردش ماز
گرفتش به آغوش کاوس شاه
بدوگفت پنهان از آن جادوان
چو آید بدیو سهد آگهی
که نزدیک کاوس شد پملتن
همه زنجهای تویی برشود
تو اکنون ره خله دیوگمر
اگر یار باشدت بزدان پاک
گذر کرد باید م از هفت کوه
یکی غار پیمش آیدت هولناک
گذارش بر از نزه دیوان جنگ
بغار اندرون گاه دیو سهد
توانی مگر کردن اورا تماه
سپهرا زغم چشمها تیره شد
بزشکان که دیدند کردند امهد
چنین گفت فرزانه مردی پرهش
چکانی سه قطره بچشم اندرون
گو پملتن جنگ را ساز کرد
به ایراسمان گفت بمدار بمهد
که او پهل جنگی و چاره گراست

تو گوی همی خواب گوید مگر
هانا که از ما بگردید محنت
یل آتش افروز پرخاش جوی
همه سرفرازان شدند انجمن
چو کستم و شمدوش و بهرام شمر
بهرسمدش از زنجهای دراز
بهرسمدش از زال و از رخ راه
همی رخس را کرد بپد روان
کز ارزنگ شد روی گمتی تهی
همه نزه دیوان شوند انجمن
زدیوان جهان پر زلشکر شود
برخ اندر آورتن و تمغ و تهر
سر جادوان اندر آری بچاک
زدیوان بهر جاه گروهان گروه
چنان چون شمدم پراز ترس و پاک
همه رزم را ساخته چون پلنگ
کزیند لشکر به بیم وامهد
که او یست سالار و یشت سماه
مرا چشم در تهرگی خیمه شد
بخون دل و مغز دیو سهد
که چون خون اورا بسان سرشک
شود تهرگی پاک با خون برون
وز آنجلیگه رفتن آغاز کرد
که من کردم آهنگ دیو سهد
فراوان بگرد اندرش لشکر است

گرایدون که پشت من آرد بجم
 و گریار باشد خداوند هور
 هه بوم و بر باز یابم و تخت
 شما دیر مانمد خوار و دژم
 دهد مر مرا اختر نیک زور
 بیمار آید آن خسروانی درخت

خوان هفتم

کشتن رسم دیوسهمدرا

وز آنجایگه تنگ بسته کمر
 ابا خویشتن برد اولادرا
 چورخش اندر آمد بدان هفت کوه
 بنزدیک آن غاری بن رسمد
 به اولاد گفت آنچه پرسمدمت
 کنون چون گه رفتن آمد فراز
 بدو گفت اولاد چون آفتاب
 بر ایشان تو پمروز باعی بچنگ
 ز دیوان نیمی نشسته یکی
 بد آنکه تو پمروز باعی مگر
 نکرد ایچ رسم برفتن شتاب
 سر ویای اولادرا کرد بست
 بر آهیت جنگی نهنگ از نمام
 میان سماه اندر آمد چو گرد
 نه استاد کس پمش او در بچنگ
 روز آنجایگه سوی دیوسهمد
 همانند دوزخ یکی چاه دید
 زمانی همی بود در چنگ تمغ
 چومرگان مالمد و دیده بشست
 بمآمد پیر از کمنه و جنگ سر
 همراوند آن رخس چون بادرا
 بدان نره دیوان گروهها گروه
 بگرد اندرش لشکر دیوبدید
 هه بر ره راستی دیدمت
 مرا راه بنمای و بکشای راز
 شود گرم دیواندر آید بخواب
 کنون یکزمان کرد باید درنگ
 مگر جادوان یاسمان اندکی
 اگر یار باشدت پمروزگر
 بدان تا بمآمد بلند آفتاب
 بجم کند آنگهی بر نشست
 بفرود چون رعد و برگفت نام
 سرانرا بچغز همی دور کرد
 نجستند با او یکی نام و تنگ
 بمآمد بکردار تابنده شمد
 بن چاه از تهرگی نا پدید
 نبد جای پیکار و جای گریغ
 در آن غار تاریک چندی بچست

بتاریکی اندر یکی کوه دید
برنگ شبه روی و چون شمر روی
بغار اندرون دید رفته بخواب
بفرید غریبانی چون پلنگ
سوی رستم آمد چو کوهی سماه
یکی آسما سنگ را در رسود
ارو شد دل پملتن پر نهمب
بر آشفته برسان شمر زیان
بنمروی رستم زبالای اوی
بریده بر آویخت با او بم
بمک پا بکوشمد با نامور
گرفت آن برویال گرد دلهر
همی گوشت کند این از آن آن ازین
بدل گفت رستم گر امروز جان
همدرون بدل گفت دیو سمهد
گرایدون که از چنگ این ازدها
نه مهتر نه کهتر نه بازندران
همی گفت ازین گونه دیو سمهد
بدین گونه با یکدگر رزمجوی
نهتن بنمروی جان آفرین
سرنجام از آن کمنه و کارزار
برد دست و بر داشتش نزه شهر
زدش بر زمین هجو شمر زیان
فرورید خضر دلش بر درید
مه غار یکسر تن کشته بود

سراسر شده غار ازو نا پدید
جهان پر زبالا و یهنای اوی
بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
چو بیدار شد اندر آمد بچنگ
از آهنش ساعد از آهن کلاه ۱۱۰
بنزدیک رستم در آمد چو دود
بترسمد که آمد بتنگی نهمب
یکی تمغ تمزش بزد بر همان
بمفتاد یک ران و یک پای اوی
چو پمل سرافراز و شمر دژم ۱۲۰
مه غار را کرد زیر و زیر
که آرد مگر پهلو انرا بر زیر
همی گل شد از خون سراسر زمین
هماند بمن زنده ام جاودان
که از جان شمیرین شدم نا امهد ۱۳۰
بریده پی ویوست یار رها
ببهنند نمزم همی جاودان
همی داد دل را بدانسان نبود
زتنها روان بد خوی و خون بجوی
بکوشمد بسمار با درد و کمن ۱۴۰
بهممد بر دیوگو نامدار
بگردن بر آورد و افگند زیر
چنان کز تن وی برون رفت جان
جگرش از تن تهره بمرور کشد
جهان هجو دریای خون گشته بود ۱۵۰

بمآمد از اولاد بکشاد بند
 به اولاد داد آن کشمده جگر
 بدو گفت اولاد کای نزه شمر
 نشانهای بند تو دارد تم
 بچیزی که دادی دل را امهد
 بمهمان شکستن نه اندر خوری
 بدو گفت رسم که مازندران
 یکی کار پیمشست و رخ دراز
 همی شاه مازندران را رگه
 سر دیو جادو هزاران هزار
 وز آنهم مگر خلکرا بسهم
 رسمد آنگهی نزد کاوس کی
 بشادی بر آمد رگردان فغان
 ستایش کنانش دویدند پیمش
 چنین گفت کای شاه دانش پندیر
 بریدم جگرگاه دیو سمهد
 زیهلوش بهرون کشمدم جگر
 بر و آفرین خواند کاوس شاه
 بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
 هزار آفرین باد بر زال زر
 که چون تو دلبری پدید آورد
 مرا بخت ازین هر دو فرختر است
 جواز آفرینش به مرداخت کی
 کنون خویش آور تو در چشم من
 مگر باز بممن دیدار تو

بفتراک بست آن کمائی کند
 سوی شاه کاوس بنهاد سر
 چهارا بتمغ آوردی بزیر
 بزیر کننت همی بشکم
 همی باز خواهد امهد نوید ۱۳۰
 که شمر زیان و کی منظری
 سهارم بتواز کران تا کران
 که م با نهمیست و م با فراز
 بماید ربودن فگندن بچاه
 بمفگند باید بخضر زیار ۱۳۵
 و گر نه زیهان تو نگدرم
 گو پهلوان شمر فرخنده پی
 که آمد سمهدار روشن روان
 بر و آفرین بود زاندازه بمش
 بمرگ بد اندیش رامش پندیر ۱۴۰
 ندارد بدو شاه ازین پس امهد
 چه فرمان دهد شاه فمروزگر
 که بی تو مبادا کلاه و سماه
 نشاید جز از آفرین کرد یاد
 ابر مرز زابل سراسر دگر ۱۴۵
 همانا که چون تو زمانه ندید
 که پمل هر بر او ز کهر است
 چنین گفت کای گرد فرخنده پی
 همان نمزد در چشم این انجمن
 که بادا جهان آفرین یار تو ۱۵۰

شد آن دیده تیره خورشیدگون
 بر آویختند از برعاج تاج
 ابا رستم و نامور مهتران
 چو رقاص و گرگمن و بهرام نهر
 ۳۶۵ همی رامش آراست کاوس کی
 جهانجوی و گردنکشان و رومه
 پراگنده در شهر مازندران
 چو آتش که بر خمیز از خشک نی
 هم شهریکسر همی سوختند
 ۳۷۰ که از خون همرفت جوی روان
 گوان آرمه‌دند یکسر ز جنگ
 که اکنون مکافات کرده گناه
 ز کشتن کنون دست باید کشید
 کجا باز داند شتاب از درنگ
 ۳۷۵ کند دلش به مدار و مغزش گران
 و گردان که بودند با او همال
 برافروخت آن جان تاریک اوی

بچشمش چو اندر کشیدند خون
 نهادند زیر اخترش تحت عجاج
 نشست از بر تخت مازندران
 چو طوس و فریمرز و گودرز و گمو
 برین گونه یک هفته با رود وی
 بهشتم نشستند بر زین هم
 هم بر کشیدند گرز گران
 برفتند یکسر به فرمان کی
 ز شمشیر تمز آتش افروختند
 بکشتند چندان از آن جادوان
 بدآنکه که تیره شب آمد بتنگ
 بلشکر چنین گفت کاوس شاه
 چنان چون سزا بد بدیشان رسید
 ببايد یکی مرد با هوش و سنگ
 شود نزد سالار مازندران
 بدان کار خشنود شد پور زال
 فرستاد نامه بنزدیک اوی

نامه نوشتن کاوس نزدیک شاه مازندران

بدان اندرون چند بم وامید
 پدید آوری اندرون زشت و خوب
 ۳۸۰ کز و گشت پمدا بگمتی هنر
 درشتی و تندی و مهر آفرید
 خداوند گردنده خورشید و ماه
 زهر کس نمایی جز از آفرین

یکی نامه بر حریر سفید
 دبیر خردمند بنوشت خوب
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید
 بنمیک و ببند داد مان دستگاه
 اگر دادگر باهی و یا کدین

وگر بد نهان باهی وید کفش
جهاندار اگر دادگر باشدی
سزای گنه همین که یزدان چه کرد
کنون گر شوی آگه از روزگار
هانجا همان تخت مازندران
چو با جنگ رسم نداری تو تاو
اگر گاه مازندران بلیدت
وگر نه چو اوزنگ و دیوسهمد
چو نامه بسر برد فرخ دهمر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گرین بزرگان آن شهر بود
بدو گفت این نامه پندمند
چو از شاه بشنمد فرهاد گرد
بشهری کجا نرم پایان بدند
کسی را که بینی دویای از دوال
بدآن شهر بد شاه مازندران
یکی را فرستاد فرهاد پیمش
چو بشنمد کز نزد کاوس شاه
پندیره شدن را سماهی گران
ز لشکر یکایک همی بر گرید
چنین گفت کامروز مردانگی
همه راه و رسم پندنگ آورید
پندیره شدندش پر از چمن بروی
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
یکی دست بگرفت و بفشاردش

ز چرخ بلند آیدت سرزنش
ز فرمان او کی گذر باشدی ۹۸۵
زدیو و ز جادو بر آورد گرد
روان و خرد بود آموزگار
بدین بارگاه آی چون که تران
بده زود بر کلم ما باژ و سار
مگر زین نهان راه بکهایدت ۹۹۰
دلت کرد باید زجان نا امهد
نهاد از برش مهر مشک و عیمر
گراینده گرز پولاد را
زیمکاری و رنج بی بهر بود
ببر نزد آن دیو جسته زبند ۹۹۵
زمینرا ببوسمد و نامه ببرد
سواران و یولاد خایان بدند
لقب شان چمن بود بسمار سال
م آنجا دلبران و کنداوران
ورا کرد آگه ز کردار خویش ۱۰۰۰
فرستاده با هس آمد ز راه
دلبران و عیمران مازندران
از ایشان هنر خواست کآید پدید
جدا کرد باید زدیانگی
سر هوشمندان پچنگ آورید ۱۰۰۵
مخنها نرفت هیچ بر آرزوی
از آن نامداران با دستبرد
بی واستخوانها بمآزاردش

نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
 بمردند فرهاد را یمش شاه
 یس آن نامه بنهاد یمش دبهر
 مر آن نامه برخواند موید بدوی
 چو آگه شد از رستم و کار دیو
 بدل گفت پنهان شود آفتاب
 ز رستم نخواهد جهان آرمید
 غمن شد از ارزنگ و دیو سهمید
 چو آن نامه شاه یکسر بخواند
 سه روزش همداشت مهان خویش
 بروز چهارم بدو گفت رو
 چمن گوی یاسج بکاوس کی
 من آنر که گوی بر وبوم گاه
 مرا بارگه زان تو برتر است
 بهر جا که در جنگ بنهند روی
 بمآرای کار و ممتاسای هیچ
 بمآرم یکی لشکری شمرش
 زیملان جنگی هزار ودویست
 از ایران بر آرم یکی تیره خاک
 چو بشمید فرهاد ازوداوری
 بکوشید تا یاسج نامه یافت
 بمآمد بگفت آنچه دید و عنهد
 چمن گفت کور آسمان برترست
 زگفتار من سر بمهمید نمز
 جهاندار مر پهلو انرا بخواند

نمآمد برورنگ یمدا زرد
 زکاوس پرسید واز رنج راه
 می و مشک بد بخته بر حریر
 بمهمید از آن نامه پرخانجوی
 پیر از خون شدش چشم و دل پر غریو
 شب آید شود گاه آرام و خواب
 نخواهد شدن نام او نا پدید
 که شد خسته یولاد غندی و مید
 دو دیده بخون دل اندر نشاند
 بر نامداران و یاران خویش
 بنزدیک آن بچهرد شاه نو
 که کی آب دریا بود هچومی
 رها کن بمآ سوی این بارگاه
 هزاران هزارم بدر لشکرست
 بلندنه سنگ و نه رنگ و نه بوی
 که من رزم را کرد خوام بسج
 بر آرم شمارا سر از خواب خوش
 که با تو بر آسان یک پهل نمست
 بلندی ندانند باز از مفاک
 بلندی و تنیدی و کنداوری
 عنان سوی سالار ایران بتافت
 هه پرده رازها بر درید
 نه رای بلندش بزیر اندرست
 زمان یمش چشمش نمزد بچمز
 هه گفت فرهاد با او براند

چمن گفت کاوس را پملتن
 مرا برد باید سوی او پیمام
 یکی نامه باید چو برنده تمغ
 شوم چون فرستاده نزد اوی
 بهام چمن گفت کاوس شاه
 پیمبر توئی م چو ببرد لهر
 بفرمود تا رفت پیمش دبیر
 چمن گفت کمن گفتن نابکار
 اگر سر کنی زین فزونی تهی
 وگر نه بچنگ تولشکر کم
 روان بد اندیش دیو سمد

کرین ننگ بگذارم این انجمن
 که من برکم تمغ تمز از نهار ۳۰
 پهای بکردار غرنده ممغ
 بگفتار خون اندر آرم بجوی
 که از تو فرورد نگمن وکلاه
 بهر کمنهگه چون سرافراز شمر
 سر خامه را کرد پمکان تمر ۳۰
 نه خوب آید از مردم هوشمار
 بفرمان گرانی بسان روی
 زدریا بدریا سمه برکم
 دهد کرگسانرا همغرت نوید

آمدن رسم نزدیک شاه مازندران به پیمبری

چونامه بهر اندر آورد شاه
 برین اندر افگند گرز گران
 بشاه آگهی شد که کاوس کی
 فرستاده چون هر بر دژم
 بزیر اندرون باره گلم زن
 چو بشنمد سالار مازندران
 بفرمود شان تا جبیره شدند
 بهار آسته لشکری چون بهار
 چو چشم تهن بدیشان رسید
 گرفتش م آنگه دوشاخ درخت
 درخت از بن و بیج بر کند زود
 بکند و چو زوین بکنی در گرفت

جهانجوی رسم بممود ره ۳۰
 چو آمد بنزدیک مازندران
 فرستاده و نامه افگند پی
 کندی بفتراک بر شست م
 یکی ژنده پملنت کوئی بتن
 ز لشکر گرین کرد چندی سران ۳۰
 هر بر ژیلنرا پندیره شدند
 برفتند نزدیک آن نامدار
 بره بر درختی گشن شاخ دید
 به تندی مر آنرا بهیمد سخت
 که اورا بتن بر زبانی نبود ۳۰
 ماندند لشکر همه زو شکفت

بمداخت چون نزد ایشان رسید
 کسی از بزرگان مازندران
 یکی دست بگرفت و بفشاردش
 بچندید ازورسم پملتن
 بدان خنده اندر بمفشد چنگ
 بشد هوش از آن مرد زور آزمای
 یکی شد بر شاه مازندران
 سواری که نامش کلاهور بود
 بسان پلنگ ژبان بد بخوی
 پذیره شدرا بر خویش خواند
 بدو گفت پمش فرستاده رو
 چنان کن که گردد رخس پر زشم
 بمآمد کلاهور چون نره شمر
 بمرسید پرسیدنی چون پلنگ
 بمفشد چنگ سرافراز پیل
 نمحمد و اندیشه زودور داشت
 بمفشد چنگ کلاهور سخت
 کلاهور با دست آویخته
 بمآورد و بممود و با شاه گفت
 ترا آشتی بتر آید ز چنگ
 ترا با چنین پهلوان تانمست
 پذیره بر شهر مازندران
 چنین رخ دشوار آسان کنیم
 نهمین بر آمد م اندر زمان
 نگه کرد و بنهاند اندر خورش

سواران بسو زیر شاخ آورید
 کجا او بدی بمشرو بر سران
 همی آزمونرا بمآزاردش
 شده خمیره زو چشم آن انجمن ۷۶
 بمردش رگ از دست و از روی رنگ
 زبالای اسپ اندر آمد بهمای
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران زو پر از شور بود
 نکردی جز از چنگ هیچ آرزوی ۷۷
 بمردیش بر چرخ گردان نشاند
 هنرها پدیدار کن نو بندو
 ز چشم اندر آرش برخ آب گرم
 بممش جهانجوی مرد دلمر
 دژم روی و آنکه بدو داد چنگ ۷۸
 شد از درد چنگش بکردار نبل
 بمردی زخورشمد منصور داشت
 فرور بخت ناخن چو برگ از درخت
 پی ویوست و ناخن ازور بخته
 که در خویشتن درد نتوان نهفت ۷۹
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ
 اگر رام گردد به از سارنمست
 بجشم بر کهنتر و مهتران
 به آید که جانرا هراسان کنیم
 بر شاه برسان پمل دمان ۸۰
 زکأوس پرسمد و از لشکرش

سخن راند از رنج راه دراز
 وز آنمیس بدو گفت رسم توئی
 چمن داد یایخ که من چاکرم
 کجا او بود من نمآید بکار
 بدو داد پس نامور نامه را
 بگفت آن که شهمر بار آورد
 چو پیغام بشنید نامه بخواند
 برسم چمن گفت کمن جستجوی
 بگوش که سالار ایران توئی
 من شاه مازندران با سماه
 مرا بعهده خواندن پمش خویش
 بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
 سوی شهر ایران بگردان عنان
 اگر با سمه من بچنم زجای
 تو افتاده بی گمان از گمان
 چو من تنگ روی اندر آرم بروی
 نگه کرد رسم بروشن روان
 بمآمدش با مغزگفتار اوی
 یکی خلعتی ساختش شاهوار
 نیدرفت زو جامه واسپ وزر
 بمآمد دژم از برگاه اوی
 برون آمد از شهر مازندران
 چو آمد بنزدیک شاه اندرون
 ز مازندران هرچه گفت و شنید
 وز آنمیس ورا گفت مندیش هیچ

که چون راندی در شمش و فراز
 که داری بر و بازوی پهلوی
 اگر چاکری را خود اندر خورم
 که او پهلوانست و گرد و سوار ۷۸۰
 پمام جهانجوی خود کامه را
 سر سرکشان در کنار آورد
 دژم گشت و اندر شکفتی همانند
 چه بلید هی خیمه و گفت و گوی
 و گر چه دل و چنگل شمران توئی ۷۹۰
 بر اورنگ ز زمین و ز زمین کلاه
 نه رسم کمان باشد و راه کمش
 کز این جستنت خواری آید بروی
 و گر نه زمانت سر آرد سنان
 تو پمدا نه بهنی سرت را زبای ۸۰۰
 یکی رای پمش آر بفکن کمان
 سر آید ترا تمزی و گفتگوی
 بگاه و سماه و در پهلوان
 سرش تمزتر شد از آزار اوی
 بمآورد نزدیک رسم سوار ۸۱۰
 که دنگ آمدش زان کلاه و کمر
 همه تیره دید اختر و ماه اوی
 سرش گشته بد زان عهدا گران
 دل کمنهدارش پراز جوش خون
 همه کرد بر شاه ایران پدید ۸۲۰
 دلبری و جنگ دلبران بسج

دلهرمان و گردان آن انجمن
بدردم نمرزند يك ذره خاک
چنان دان که خوارند بر چشم من
بچون گرز از ایشان بر آرم هلاک

جنگ کاوس با شاه مازندران

چو رسم مازندران گشت بار
سرایرده از شهر بهرون کهمد
سه را همه سوی هامون کشید
همان رنگ خورشید شد نا پدید
چو گرز سباه از میان بردمهد
نه هامون پدید و نه دشت نه و کوه
همی راند لشکر از آنسان دمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
بفرمود تا رسم زال زر
بطوس و بگودرز و کشاورگان
بفرمود تا لشکر آراستند
سرایرده شهر پار و سران
سوی مهنه طوس نودر بهای
چو گودرز و کشاور بر میسره
سمهدار کاوس در قلبگاه
به پیمش سباه اندرون پملتن
یکی نامداری مازندران
که جويا بدش نام و جوینده بود
بدستورتي شاه جويا برفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت
بیآمد به ایرانمان بر گذشت
همی گفت که بامن که جوید نبرد
نشد هیچکس پیمش جويا برون

به آواز گفت آن زمان شهریار
 کریم دیوتان سرچنمن خمره شد
 ندادند پاسخ دلبران بشاه
 یکی هر گرانمید رسم عنان
 که دستور باشد مرا شهریار
 چنین گفت کاوس کهن کارست
 برو کافر بیننده بار تو باد
 بر انگیزت رخس دلور زجای
 به آوردگه رفت چون پهل مست
 عنانرا بهیچمد و بر خاست گرد
 بجویا چنین گفت کای بد نشان
 کنون بر تو بر جای بخشایش است
 بگریه ترا آنکه زاینده بود
 بدو گفت جویا که ایمن مهر
 که اکنون بدزد جگر مادرت
 چو رسم شنید این سخنها تمام
 زجای اندر آمد چو کوه روان
 عنان بر گرانمید و بر کاشت روی
 پس پشت او اندر آمد چو گرد
 بزد نمزه بر بند درع وزره
 ز زینش جدا کرد و بر داشتش
 بهمنداختش از پشت اسپ درمفک
 دلبران و گردان مازندران
 سیه شد شکسته دل و زرد روی
 بفرمود سالار مازندران

چه بود ای دلبران و مردان کار
 وز آواز او روی تان تیره شد
 ز جویا بمژمرد گفتی سباه
 بگردن بر آورد رخشان سنان
 شدن پیمش این دیونا سازکار
 از ایران نخواهد کس این رزم جست
 همه دیو و جادو و شکار تو باد
 بچنگ اندرون نمزه سر گرای
 پلنگی بنمیز ازدهای بدست
 زگردش بلرزید دشت نمرد
 بهمفکنده نامت زگردنکشان
 نه هنگام آرام و آسایش است
 فزاینده بود و گراینده بود
 ز جویا و از خضر سردرو
 بگریه بدین جوشن و خضر
 بر آورد یک نعره و گفت نام
 م آورد او گشت تیره روان
 نبد جنگ رسم و را آرزوی
 سنان بر کوبند او راست کرد
 زره را مانند اچ بند و گره
 چو بر بابزن مرغ بر کاشتش
 دهن پر زخون و زره چاک چاک
 بخمره فرو ماندند اندر آن
 بر آمد از آوردگه گفت و گوی
 که یکسر سباه از کران تا کران

که سر بر فرازند و جنگ آورند
همه یکسره تمغ کهن آخندند
بر آمد زهر دو سمه بوق و کوس
چو برق درخشنده از تهره ممغ
هوا گشت سرخ و سماه و بنفش
از آواز دیوان وار تهره گرد
شگافند کوه و زمین بر درید
چکاچاک گرز آمد و تمغ و تهر
زمین شد ز کردار دریای قمر
دمان باد پایان چو کشتی بر آب
همی گرز یارید بر خود و ترگی
بیمه هفته دو لشکر ناجوی
به شتم جهاندار کاوش شاه
به پیمش جهاندار رهنمای
وز آنمیس بمالید بر خاک روی
برین نره دیوان بی ترس و باک
مرا ده نو فمروزی و فترهی
بموشمد از آن پس بمغفر سرش
خروش آمد و ناله کنزای
سهمبد بفرمود تا پیل و کوس
چو گودرز با زنگه شاوران
گرازه بمآمد بسان گراز
چو فرهاد و خرداد و برزین و گمور
دمنده بدان رزمگاه آمدند
تختن بقلب اندر آمد نخست

همه رسم و راه پلنگ آورند
بهم دیگران اندر انداختند
هوا نملگون شد زمین آبنوس
همی آتش افروخت از گرز و تمغ
زیس نمزه و گونه گونه درفش
زغزیدن کوس و اسب نبرد
بد آنکونه پیکار کهن کس ندید
زخون یلان دشت گشت آبگمر
همه موجش از خنجر و گرز و تهر
سوی عرق دارند گفתי شتاب
چو باد خزان بارد از بمد برگی
بروی اندر آورده زین گونه روی
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بمآمد همی بود گریان بیامی
چنین گفت کای داور راست گوی
اها آفریننده باد و خاک
بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بمآمد بر نامور لشکرش
بخدمت چون پیل رسم زجای
زیشت سمه آورد گرد طوس
چو رهام و گرگمن جنگ آوران
درفعی بر افراخته هشت یاز
برفتند با نامداران نمو
بنوی همی کمنه خواه آمدند
زمینرا بخون دلبران بشست

جو گودرز و کشاورز بر مینه
 از آن مینه تا بدان مینسره
 ز عیگم تا تیره گشت آفتاب
 ز چهره بشد عرم و آئین و مهر
 ز کشته بهر جای بر توده گشت
 چو رعد هر رشده شد بوق و کوس
 از آنسوک به بد شاه مازندران
 زمانی نکرد او یله جای خویش
 خود و دیو و پیمان پرخانجوری
 کشیدند شمیرها سرکشان
 جهانجوی کرد از جهانداد یاد
 بر آورد گرز و بر آورد جوش
 از آواز آن گرد سالار کش
 فگنده همه دشت خرطوم پیل
 وز آنهم تهنن یکی نمزه خواست
 چو تندر خروشان شده هر دو آن
 چو بر نمزه رسم افگند چم
 دل رسم آمد ز کمنه بجوش
 یکی نمزه زد بر کبرند اوی
 شد از جادویی تنش یک لخت کوه
 تهنن فروماند ازو در شکفت
 رسید اندر آن جای کاوس شاه
 برسم چنین گفت کلی سرفراز
 چنین گفت رسم که چون زب محبت
 مرا دید این شاه مازندران

سلج و سمه بود و کوس وینه ۸۰
 بشد گمب چون گرگ پیمش بره
 همی خون بجوی اندر آمد چو آب
 همی گرز بارید گشتی سهر
 گیاهها همغز سر آلوده گشت
 خور اندر سرایرده آبنوس ۸۵
 بشد پیلتن با سماهی گران
 بمفشد بر کمنه گای خویش
 بروی اندر آورد یکباره روی
 بر آمیخت با م سماه گران
 سنندار نمزه بدو باز داد ۹۰
 هوا گشت از آواز او پر خروش
 نه با دیو جان و نه با پیل هس
 همه کشته دیدند بر چند مهمل
 سوی شاه مازندران تاخت راست
 شه جادو و رسم پهلوان ۹۵
 بماند ایچ با او دلیری و ختم
 بر آورد چون شم شرز خروش
 ز گبر اندر آمد بمموند اوی
 از ایران نظاره بر آن بر گروه
 سنندار نمزه بگردن گرفت ۱۰۰
 ابا پیل و کوس و درفش و سماه
 چه بود که ایدر همانندی دراز
 ببود و بر افروخت پمروز بخت
 بدست اندرون آب داده سنان

برخش دلاور سهردم عمان
 گمانه چنان بد که شد سرنگون
 درین گونه شد سنگ در پیمش من
 بلشکر گهش برد خوام کنون
 بفرمود شه تا از آن جایگاه
 ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
 نه بر خاست از جای سنگ گران
 گو پیلتن کرد چنگال باز
 بر آن گونه آن سنگ را برگرفت
 پماده همی رفت بر هفت کوه
 ابر کردگار آفرین خواندند
 به پیمش سرایزده شاه برد
 بدو گفت گرایدون که پمدا شوی
 وگرنه به پولاد تمز و تمبر
 چو بشنمد شد همچو یکماره ابر
 تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
 چنین گفت کارردم این تخت کوه
 بدو در نگه کرد کاوی شاه
 یکی زشت روی بود و بالا دراز
 وز آن رنجهای کهن یاد کرد
 بدژخم فرمود تا تمخ تمز
 تهمتن گرفت آنکهی ریش اوی
 بفرمان آن خسرو نامدار
 بلشکر گهش کس فرستاد زود
 ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر

۱۰۰ زدم بر کپهد و گبرش سنان
 کنون آید از کوه زمین برون
 نمود آگه از کم و از بمش من
 مگر کآید از سنگ خارا برون
 بر بندش بنددیکئی پایگه
 ۱۰۱ بسودند سنگ آرمودند بند
 ممانه درون شاه مازندران
 بر آن آزمایش نمودش نماز
 کرو ماند لشکر سراسر شکفت
 خروشان پس پشت او بد گروه
 ۱۰۲ برسم زر و گوهر افشاندند
 بهفگند و ایرانهانرا سهرد
 بگردی ازین تنبل و جادوی
 بستم همه سنگ را سر بس
 بس برش پولاد و در برش گبر
 ۱۰۳ بخندید و زی شاه بنهاد روی
 زیم تمبر شد بچنگم ستوه
 ندیدش سزاوار تخت و کلاه
 سر و گردن و بشک همچو گراز
 دلش خسته شد لب پیر از باد سرد
 ۱۰۴ بگمرد تنشرا کند ریز ریز
 کشمد و برون بردش از پیمش اوی
 بکردند از آنهس وزا یاره یار
 بفرمود تا خواسته هرچه بود
 زاسپ و سلج و زتمخ و گهر

نهادند هر جای چون کوه کوه
 سزاوار هر کس بچشمید گنج
 ز دیوان هر آنکس که بد ناسماس
 بفرمود تا شان بر میدند سر
 وز آنمس بمآمد بجای بماز
 که ای داور دادگسر کارساز
 تودادی مرا دست بر جادوان
 بمکفته بر پیمش یزدان پاک
 بهشم در گنجها کرد باز
 همگشت یکفته زین گونه نمز
 سم هفته چون کارها گشت راست
 بهک هفته با جلم می بد بدست
 چوکاوس بندشست بر تخت باز
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 ز تو یافتم من کنون تخت خویش
 تهنن چنان گفت با شهسوار
 مرا این هنرها از اولاد خاست
 بازندران دارد اکنون امید
 کنون خلعت شاه باید نخست
 که او شاه باشد بازندران
 چو بشنمد گفتار خسرو پرست
 ز بازندران مهترانرا بخواند
 سمرد آنکهی تاج شاهی بدوی

برفتند لشکر همه م گروه
 بوپزه کسی کش فزون بود رنج
 وز ایشان دل انجمن پر هراس
 فگندد جانی که بد ره گذر
 همی گفت با داور پاک راز
 تو کردی مرا در جهان بی نماز
 سر بخت پهم تو کردی جوان
 همی با نمایش به پمود خاک
 بچشمید بر هر که بودش نماز
 بچشمید بر هر که بلیست چمز
 می و جلم یاقوت و بهیاده خواست
 بازندران کرد جای نشست
 چمن گفت با زسم سرفراز
 مردی نمودی بهر جا هنر
 بتوباد روشن دل و دین و کمش
 که هر گونه مرد اندر آید بکار
 که هر سوی من راه بمود راست
 چمن دادمش راستی را نبود
 یکی عهد و مهتری بر او بر درست
 پرستش کندش همه مهتران
 بمر زد جهاندار بمدار دست
 از اولاد چندی مهنها براند
 وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاؤس بلیران زمین و گسی کردن رسم را

چو کاؤس در شهر ایران رسید
 بر آمد همی تا بخورشمد جوش
 همه شهر ایران بیماراستند
 جهان سر بسر نوشد از شاه نو
 چو بر تخت بنشست پمروز وشاد
 زهر جای روزی دهانرا بخواند
 بر آمد خروش از در پملتن
 همه شادمان نزد شاه آمدند
 تهنن بهآمد بسر بر کلاه
 همی خواست دستوری از تاجور
 سزاوار او شهروار زمین
 یکی تخت پمروزه میش سار
 یکی دست زربفت شاهنشهی
 صد از ماه رویان بزرتین کهر
 صد اسهان بزرتین وسچمن ستلم
 همه بار شان دینه خسروی
 ببردند دینار صد بدره نیمز
 زیاقوت جای پر از مشککباب
 نبشته یکی نامه بر حریر
 سهدش بسالار گمتی فروز
 چنان کز پس عهد کاؤس شاه
 وز آنهس برو آفرین کرد شاه
 دل نامداران بتو گرم باد

زگرد سیه شد جهان نا پدید
 زن و مرد شد پیمش او با خروش
 می ورود ورامشگران خواستند
 از ایران بر آمد یکی ماه نو
 در گنجهای کهن بر کشاد
 بدیوان دینار دادن نشاند
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 بر نامور تختگاه آمدند
 نشست از هر تخت نزدیک شاه
 که تا باز گردد سوی زال زر
 یکی خلعت آراست با آفرین
 یکی خسروی تاج گوهر نگار
 یکی یاره و طوق با فترهی
 صد از مشک مویان با زیب وفر
 صد استر سیه سوی وزرتین لگلم
 زرروی وچمنی واز پهلوی
 زرنگ وزیوی وزهر گونه چمیز
 زیمروزه دیگر یکی پر گلاب
 زمشک وی وعبیر وعود و قهر
 بنوی همه کشور نهمروز
 نباشد بر آن تخت کسرا کلاه
 که بی تو مبناد کس هور و ماد
 روانت پر از شرم و آرزوم باد

فرو جست رسم و بوسید تخت
 خروش تمبره بر آمد ز شهر
 ببستند آذین و پانگه درای
 بعد رسم زال و بنصبت شاه
 زمهر را بجهمید بر مهتران
 بدادش بطوس آنگه اسهمیدی
 پس آنگه سهاهان بگودرز داد
 وز آنس بهادی وی دست برد
 بزد گردن عم بشمهم داد
 زمین گشت پر سبزه و آب و در
 توانگر شد از داد و از ایمنی
 بگمتی خبر شد که کاوس شاه
 ماندند بیکسر همه در شکفت
 همه پاک با هدیه و با نثار
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 شنیدی همه جنگ مازندران

بسج گذر کرد و بر بست رخت
 زشادی بهر کس رسانند بهر
 بفرید و کوس و هممن کرنای
 جهان کرد روشن به آهن و راه
 ۸۰ چو باز آمد از شهر مازندران
 بدو گفت از ایران بگردان بدی
 ورا گاه و فرمان آن مرز داد
 چهارم نمود او بسی دستبرد
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد
 ۹۰ شد آراسته همچو باغ ارم
 زید بست بد دست آهرمنی
 مازندران بستند آن تاج و گاه
 که کاوس گاه بزرگی گرفت
 کشیدند صفی بر در شهریار
 ۹۰ پر از داد و آگنده از خواسته
 کنون گوش کن رزم هاماوران

